«اشخاص»

«اماکن»



بفرمان

اعلیحضرت همایون محمدرضا پهلوی

شاهنشاه آریامهر

بنیاد فرهنگ ایران

ریاست افتخاری

علیاحضرت فرح پهلوی شهبانوی ایران

نیابت ریاست

والاحضرت شاهدخت اشرف پهلوی

سال کوروش کبیر

و جشنهای دو هزار و پانصد ساله بنیان گذاری

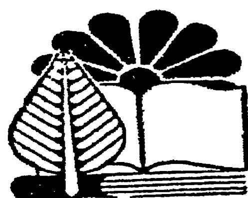
شاهنشاهی ایران

گل و نوروز

از

ابو العطا کمال الدین محمود بن علی بن محمود
خواجوی کرمانی

با اهتمام و کوشش
کمال عینی



انتشارات بنیاد فرهنگ ایران
۱۱۸

با همکاری

انستیتوی خاورشناسی فرهنگستان علوم اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی

و

انستیتوی خاورشناسی فرهنگستان علوم جمهوری تاجیکستان شوروی سوسیالیستی

از این کتاب

۱۵۰۰ نسخه در زمستان ۱۳۵۰ در چاپخانه خرمی

چاپ شد

فهرست مطالب

دیباچه

« گل و نوروز » دومین کتاب از آثار خواجوی کرمانی است که به همت ادیب و دانشمند تاجیکستان و ایران‌شناس شوروی آقای کمال‌الدین عینی و با همکاری بنیاد فرهنگ ایران منتشر می‌شود

جای خوشوقتی است که همکاری علمی و ادبی میان دستگاههای پژوهشی و فرهنگی ایران و کشورهای اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی روز به روز گسترش می‌یابد. این همکاری تاکنون از طرف انستیتوی خاورشناسی فرهنگستان علوم جمهوری شوروی سوسیالیستی و فرهنگستان علوم جمهوری تاجیکستان شوروی سوسیالیستی و فرهنگستان علوم جمهوری گرجستان شوروی سوسیالیستی و دانشکدهٔ خاورشناسی دانشگاه لنین‌گراد با بنیاد فرهنگ ایران به‌عمل آمده و نتایج سودمند و گرانبهائی به‌بار آورده است. از آن جمله است چاپ تحقیقی کتاب « بدایع‌الوقایع » که نخستین‌بار به‌تصحیح و مقابلهٔ دانشمند نامی و گرامی آقای پروفسور بولدیرف رئیس گروه ایران شناسی دانشگاه لنین‌گراد در مسکو به چاپ رسید و چون نسخه‌های آن به اتمام رسیده بود بار دیگر با تجدید نظر از طرف بنیاد فرهنگ ایران در دو جلد انتشار یافت. دیگر کتاب «ویس‌ورامین» فخرالدین اسعد گرگانی است،

که به‌مقابله و تصحیح آقایان ماگالی تودوا و الکساندر گواخاریا با همکاری آقای کمال‌الدین عینی و راهنمائی کلی آکادمیسین گ و تسرتلی به‌طبع رسید ومنظومهٔ، همای‌و همایون خواجوی کرمانی، وگل‌و نوروز از آثار همان سخنور کرمانی که‌همین کتاب حاضر است

گذشته ازین بنیاد فرهنگ‌ایران کوشیده است تا تحقیقات دانشمندان شوروی راکه دربارهٔ زبان و تاریخ و فرهنگ‌ایران انجام گرفته به فارسی ترجمه کند ودردسترس محققان‌ایرانی قراردهد ازاین جمله‌تاکنون ترجمهٔ کتابهای دستورزبان فارسی میانه، تألیف بانو و س راستارگویوا و کتاب ناصرخسرو واسماعیلیان تألیف آقای ا ی برتلس انتشار یافته و دو کتاب «زبان شناسی ایرانی» تألیف آقای ی م اورانسکی و ترکستان اثر معروف آکادمیسین و و بارتلد به‌فارسی ترجمه شده وتحت طبع است

بنیادفرهنگ‌ایران امیدوارست این‌همکاری علمی دانشمندان‌دوکشور هرچه بیشتر توسعه یابد ونتایج درخشانتری ازآن حاصل شود

دبیرکل بنیاد فرهنگ ایران
پرویز ناتل خانلری

چگونگی نسخه‌های خطی و تهیهٔ متن انتقادی «گل و نوروز» خواجوی کرمانی

خواجوی کرمانی از جمله شعرای معروف قرن هشتم هجری است که تاکنون آثار او مورد بررسی و تحقیق کامل قرار نگرفته است. گذشته از این قسمت بیشتر تألیفات این گویندهٔ نامی تا بحال حتی از راه مقابله نسخ معتبر خطی تصحیح و منتشر نشده است. دربارهٔ آن قسمت از آثار این شاعر که تاکنون انتشار یافته، ابتدا می‌توان چاپ دیوان شاعر را ذکر کرد که از طرف آقای احمد سهیلی خوانساری مقابله و تصحیح شده است[1]. اما از داستانهای خواجو که تا این اواخر به چاپ رسیده دو داستان «روضة الانوار» که به اهتمام مرحوم کوهی کرمانی تصحیح گردیده است[2] و «همای وهمایون» را می‌توان نام برد. علاوه «همای وهمایون» خواجوی کرمانی درسالهای پیش دو بار در لاهور و بمبئی انتشار یافته است[3]. تردیدی نیست که این دو نشر «همای وهمایون» خواجو از حیث قدمت دارای اهمیت می‌باشند، ولی چون هیچ‌یك ازاین ناشرین نسبت به تهیهٔ متون فارسی این نشر نظر علمی نداشته و هدف

۱ـ نگرید دیوان اشعار خواجوی کرمانی به تصحیح احمد سهیلی خوانساری، تهران، چاپخانهٔ حیدری ۱۳۳۶، ۸۱۵ صفحه

۲ـ نگرید روضة الانوار کمال الدین ابوالعطا محمود بن علی، به اهتمام کوهی کرمانی، تهران، ۱۳۵۶ شمسی، ۱۱۶ صفحه

۳ـ نشر لاهور ۱۲۸۹ق، برابر ۱۸۷۱م، سنگی، ۳۵۳ صفحه. نشر بمبئی به اهتمام م اردکانی، ۱۳۲۵ق، سنگی حجری، ۲۹۶ ص.

آنها جز چاپ معمولی و باداری اثر بیش نبوده است، ما نمی‌توانیم کار آنها را از نظر نقد و محک علمی امروز بپذیریم. بدین دلایل نگارنده درطرف سالهای متمادی درصدد جستجوی نسخه‌های قدیمی و معتبر داستانهای خواجوی کرمانی برآمده که تا از راه مقابله نسخ مختلف متن انتقادی داستانهای شاعر را فراهم آورد. برای انجام این نیت نسخه‌های متعدد آثار خواجوی کرمانی که درکتابخانه‌های اتحاد جماهیر شوروی وسایر کشورها ازجمله ایران دیده و یا عکس‌برداری کرده است، چهار نسخه قلمی را برای تهیهٔ متن انتقادی داستان «همای و همایون» اساس قرار داده است. چگونگی نسخه‌های انتخاب‌شده بطور مختصر درمقدمه‌ای که درکتاب مذکور به کوشش اینجانب بچاپ رسیده، قید گردیده است.

همانطورکه ذکرشد برای تهیه وتدوین متن انتقادی «همای وهمایون» خواجو چهار نسخهٔ خطی یعنی دو دست‌نویس کلیات آثار آن گوینده از کتابخانهٔ ملی ملك در ایران (تحت‌شماره‌های ۴۷۵۱ و ۵۹۶۳)، یك نسخهٔ ظریف مشتمل برسه‌داستان خواجوی‌کرمانی (همای وهمایون، کمال‌نامه و روضة‌الانوار) از بریتش موزیم در شهر لندن (نسخهٔ ل) و نسخهٔ داستان‌های شاعر ازگنجینهٔ نسخ خطی فرهنگستان علوم تاجیکستان شوروی (تحت‌شمارهٔ ۷۶۶) مورد مطالعه ومقابله وتدوین و تصحیح قرار گرفت. کتاب مذکور را بنیاد فرهنگ ایران درسال ۱۳۴۸ شمسی قمری مطابق با ۱۹۶۹ درسلسله انتشارات‌خود به‌عنوان همکاری فرهنگی وعلمی با فرهنگستان‌علوم اتحاد جماهیر شوروی وفرهنگستان‌علوم جمهوری شوروی تاجیکستان منتشر نمود.[1]

برای تهیه وتدوین متن داستان «گل‌ونوروز» خواجوی کرمانی‌که اینك در دسترس خوانندگان قرار می‌گیرد، فقط از دونسخهٔ موجود، یعنی ازدست‌نویس‌های آثار شاعر درکتابخانهٔ ملی ملك ایران (تحت شماره‌های ۴۷۵۱ و ۵۹۶۳) استفاده گردید. اما چون از نسخه‌های قلمی آثار خواجو یك نسخه بسیار پر ارزش «گل ونوروز» ازکتابهای مرحوم دکتر مهدی بیانی موقع اقامت اینجانب درسال ۱۳۴۷

۱ــ نگرید: همای وهمایون از ابوالعطاکمال‌الدین محمودبن‌علی‌بن‌محمود خواجوی کرمانی با تصحیح کمال‌عینی، انتشارات بنیادفرهنگ ایران، تهران، ۱۳۴۸

در ایران دسترس پیدا نمودم و هم چنین عکس یك نسخهٔ بسیار ظریف «گل‌ونوروز» ازگنجینهٔ نسخ‌خطی فرهنگستان علوم ازبکستان شوروی نیز دریافت داشتم، بنابراین مبنای تدوین متن انتقادی داستان «گل و نوروز» خواجو ما در نظر گرفتن تاریخ کتابت وخصوصیات نسخ خطی موجود، نسخه‌های قلمی زیرین قرارگرفت

۱ـ نسخهٔ دست‌نویس شمارهٔ ۴۷۵۱ ازکتابخانهٔ ملی ملك نسخهٔ (د)

۲ـ نسخهٔ دست‌نویس شمارهٔ ۲۹۷ از کتابهای مرحوم دکتر مهدی بیانی که درکتابخانهٔ مجلس سنای ایران نگهداری می‌شود نسخهٔ (س)

۳ـ نسخهٔ دست‌نویس شمارهٔ ۵۹۶۳ ازکتابخانهٔ ملی ملك درایران نسخهٔ(م)

۴ـ نسخهٔ دست‌نویس شمارهٔ ۲۱۱۲ از گنجینهٔ نسخ خطی فرهنگستان علوم ازبکستان شوروی، نسخهٔ (ب)

گرچه توصیف نسخه‌های (د) و (م) درمقدمهٔ‌کتاب«همای‌وهمایون» قیدگردیده با وجود این تکرار آن توصیحات را درکتاب‌حاضر بی‌مناسب نمی‌دانیم نخست بدان دلیل‌که نسخ (د) و (م) دونسخهٔ‌بسیار با ارزش برای‌تدوین متن «گل‌ونوروز» می‌باشند، دوم از آنجا که این دونسخه در ردیف مأخذهای ارزندهٔ کار ما قرار گرفته، لذا لازم است که خوانندهٔ گرامی با کمیت و چگونگی ومشخصات این نسخ آشنائی یابد تا احتیاج به‌مراجعه به‌کتاب دیگری نداشته باشد

۱ـ نسخهٔ (د)

کلیات خواجوی‌کرمانی درکتابخانهٔ ملك ایران تحت شمارهٔ ۴۷۵۱

علامت اختصاری این نسخه (د) است که درسال ۷۵۰ هجری‌کتابت شده است، بدیگر سخن استنساخ آن درزمان خواجو یعنی‌سه‌سال قبل‌از درگذشت‌شاعر انجام یافته است این نسخهٔ نفیس اولین‌بار برای تصحیح دیوان خواجوی کرمانی مورد توجه دانشمند ارجمند آقای سهیلی خوانساری در سال ۱۳۳۶ قرار گرفته است آقای سهیلی خوانساری نسخهٔ مذکور را به‌طرز ذیل توصیف می‌نمایند

نسخهٔ نفیس‌کتابخانهٔ ملك‌که درسال ۷۵۰ یعنی سه‌سال قبل از وفات خواجو به‌خط تعلیق محمدبن‌عمران کرمانی تحریر شده و در همان زمان آن‌را به تـذهیب



صفحه اول نسخهٔ «د»

[illegible]

حرره أضعف عبد الله المنان

محمد عمران الكرماني

غفر الله ذنوبه وستر عيوبه

صفحة آخر نسخة «د»

زیبا آراسته‌اند و شامل قسمتی از قصاید و ترکیبات و حصریات از دیوان صنایع‌الکمال و شوقیات بدایع‌الجمال و خمسهٔ وی می‌باشد و چون نسبتاً نسخهٔ صحیح است اکثر متن قرار گرفته است [1]

همانطور که پیداست این نسخه بدان جهت که شامل قسمتی از دیوان خواجو بوده، برای تصحیح دیوان شاعر تا اندازه‌ای مورد استفاده قرار گرفته ولی برای نشر هیچیک از داستانهای خواجو توجه دانشمندان و ناشرین را جلب ننموده‌است

نسخهٔ (د) کتابخانهٔ ملک که تحت‌شماره ۴۷۵۱ نگهداری می‌شود دست نویس زیبائی است که در زمان‌شاعر استنساخ و با تذهیب زیبا آراسته شده است این نسخه مشتمل برقسمتی از دیوان شاعر و پنج مثنوی اوست نسخه با خط تعلیق آن زمان و برکاغذ نخودی رنگ نوشته شده است و جلد محکم چرمی قهوه‌ای رنگ دارد به‌مرورزمان بعضی جاهای این کتاب خطی پرارزش کثیف، ناخوانا، زرد و تیره شده است ترنج قشنگ با لاجورد وسعد وطلاآراسته این دست‌نویس را زینت می‌دهد بابها و فصلها همه از اول تا آخر با عناوین خاص آغاز می‌شوند و از این جهت هم می‌توان گفت که این نسخهٔ خطی یك نمونهٔ جالب هنر تزئینی کتاب آن زمان، یعنی نیمهٔ قرن هشتم هجری است

متن کلیات در جداول خاکستری و نارنجی در دوستون قرار دارد و امامتن داستانها در چهارستون نوشته شده‌است درمیان ترنج قشنگ‌وزیبا اسم مؤلف ذکر یافته و بلافاصله با همان خط جملهٔ (ادام‌الله فضله) قیدگردیده است . سنهٔ‌کتابت این نسخه‌که درزمان حیات شاعر اشاره شده است بدون هیچ شبهه صحیح‌است همانطور که اشاره‌گردید نسخهٔ مذکور در سال ۷۵۰ هجری با خط محمدبن عمران کرمانی تحریر شده است تاریخ‌کتابت واسم‌کاتب در ص ۳۴۰ کلیات یعنی درآخر داستان «گوهرنامه» قیدگردیده‌است چون خواجو، «گوهرنامه» ـ پنجمین داستان خود را درسال ۷۴۹ به‌اتمام رسانده‌است ، پیداست‌که استنساخ دست‌نویس (د) چهارسال بعد ازتألیف داستان مذکور انجام یافته و اشاره‌ای بدین‌نکته درهمان صفحهٔ ۳۴۰ نسخهٔ (د) نیز هست‌که با خط شخص دیگری قید شده است

۱ـ دیوان خواجوی کرمانی ص، ۸۲

ترتیب آثار درکلیات نسخهٔ (د) بدین قرار است

۱ـ کلیات (د) با بیت ذیل شروع می‌شود که طبق دیوان خواجوی کرمانی به‌تصحیح آقای سهیلی خوانساری ابتدای دیوان بدایع‌الجمال شاعر است

ای نهاده حشت‌زر بر روزن سیمین‌بام وی‌فکنده چین‌شب‌درگیسوی‌مشکین‌شام[1]

این قسمت از برگ یك تا برگ ۳۹ نسخهٔ (د) را در برگرفته است

۲ـ قسمت دوم نسخهٔ (د) ـ (کلیات‌الحضریات من دیوان فی‌الغزلیات صنایع الکمال) نام داردکه دفتردوم است از دیوان صنایع الکمال شاعر قسمت مذکور از برگ ۳۹ تا برگ ۱۳۰ نسخهٔ (د) را در بر می‌گیرد

۳ـ قسمت سوم نسخهٔ (د) کتاب‌الشوقیات من دیوان بدایع‌الجمال یعنی‌دفتر غزلیات ادایی دیوان می‌باشد کتاب‌الشوقیات برگهای ۱۲۰ـ۱۹۳ نسخهٔ (د) را در برگرفته و با بیت ذیل پایان می‌یابد

گفتم که جان خواجو قربان تست گفتا درکش پاك‌دیبان قربان چه‌کاردارد[2]

بخش دوم نسخهٔ (د) شامل مثنویات شاعر بوده و بدین‌ترتیب است

۱ـ کتاب‌کمال‌نامه در ۲۰ورق از برگ ۱۹۴ تا برگ ۲۱۵ ، بیت‌آخر

طمع از هر چه غیر حق دیدم چون به مقطع رسید سربردم

۲ـ کتاب روضة‌الانوار در ۲۳ ورق ازبرگ ۲۱۵ تا برگ ۲۳۷، بیت‌آخر

تیغ زبان بس نشاید کشید قطع سخن‌کن چو به‌مقطع‌رسید

۳ـ داستان گل و نوروز در ۵۴ورق ازبرگ ۲۳۸ تابرگ ۲۹۲، بیت‌آخر

به‌نوروزی چو نقش‌نامه بستم به‌پیروزی ورق را در شکستم

۴ـ کتاب همای‌وهمایون در۴۶ورق ازبرگ ۲۹۳ تا برگ ۳۳۹، بیت‌آخر

سخن را نیاید نهایت پدید ورق درشکستم چو اینجا رسید

۵ـ کتاب گوهرنامه در ۱۳ ورق از برگ ۳۴۰ تا برگ ۳۵۲، بیت آخر

بسی بیخود بهر سوئی دویدم سخن کوتاه شد کاینجا رسیدم

۱ـ دیوان خواجوی کرمانی به‌تصحیح سهیلی خوانساری، ص، ۵۶۸
۲ـ دیوان خواجوی کرمانی به‌تصحیح سهیلی خوانساری ص، ۶۶۴

۲ـ نسخهٔ (س)
کلیات خواجوی کرمانی درکتابخانهٔ مجلس سنای ایران

علامت اختصاری این نسخه (س) است وهمانطورکه در مقدمهٔ کتاب همای و همایون اشاره نمودیم[1] این نسخه از جملهٔ نسخ خطی مرحوم دکتر مهدی بیانی ست که اخیراً بوسیلهٔ مجلس سنای ایران خریداری شده واکنون درکتابخانهٔ آن مجلس جزو کتابهای دانشمند فقید تحت شمارهٔ ۲۹۷ نگهداری می‌شود[2] درصفحهٔ یکم این نسخه قید ذیل وجود داردکه ازطرف مرحوم دکتر بیانی مرقوم گردیده است

مرحوم دکتر بیانی این کتاب گران‌بها را بدین طریق توصیف نموده است

کلیات ابوالعطاءکمال‌الدین‌محمودبن علی‌بن محمودخواجوی مرشدی‌کرمانی مشتمل بر

۱ـ دیوان منقسم بر (دیباچه و مقدمهٔ منثور ازمنشی گمنام) ، قصاید ـ مقطعات ـ غزلیات ـ غیره

۲ـ مثنویات، منقسم بر

الف) کمال‌نامه ـ ب) روضةالانوار ـ ج) همای وهمایون ـ د) تحفهٔ بهائی ـ ه) گل و نوروز

۳ـ رسالات، منقسم بر

۱ـ نگرید همای وهمایون، نشر دکتر شده ، ص (کی)

۲ـ طبق فهرست، از نسخه‌های خطی نادر و پر ارزش مرحوم دکتر مهدی بیانی‌در کتابخانهٔ مجلس سنای ایران ۳۰۰ جلد محفوظ می‌باشد . این فهرست از طرف دانشمندان ارجمندآقایان سلطان‌القرائی، رکن‌الدین همایون فرخ ، دکترسیدحسن نصر، دکتر زریاب‌خوئی وآقای مدرس رضوی امضاء گردیده و نسخ مذکور به مبلغ ۲۳۰۱۴۵۰ ریال خریداری شده است

نگارنده از دانشمندان ارجمند مزبور و رئیس کتابخانهٔ مجلس سنای ایران‌ـ آقای جهانداری وهم‌چنین آقایان دیگری که در آن‌کتابخانه کار می‌کنند و امکان دسترسی به‌نسخ این گنجینه را برای‌اینجانب لطفاً فراهم ساختند، بسیارسپاسگزارم این حسن ازآقای شمس آل احمدکه ازطرف بنیادفرهنگ‌ایران زحمت تهیهٔ عکس‌های نسخه‌های جالب توجه و مورد مطالعه را برای اینجانب تقبل نمودند از روی حق و انصاف صمیمانه تشکرمی‌نمایم

الف) شمع و پروانه ـ ب) نمد و بوریا ـ ج) مناظرهٔ شمس و سحاب ـ د) شراحیه ـ ه) مفاتیح القلوب و مصابیح العیوب (که با یك مقدمهٔ منثور اشعار متفرقه در موضوعات مختلفه را جمع کرده است) نسخه به خط تعلیق قدیم ـ رقم اسمعیل بن ابراهیم بن عبدالله ـ تاریخ تحریر ۸۲۰ ـ ۸۲۱ است

علاوه مثنوی محبت نامهٔ این مجموع را از بیاض نسخه استفاده کرده و در حاشیه و ضمیمهٔ بدرقهٔ مثنوی کمال نامه نوشته‌اند و تاریخ تحریر محبت نامه سال ۸۲۴ است

بجاست اشاره شود که نسخهٔ (ن) همان دست نویسی است که صاحب سابق آن مرحوم دکتر مهدی بیانی از وجود آن نسخه در کتابخانهٔ شخصی خود اینجانب را آگاه نموده بود بدین معنی که درشهریور ۱۳۴۵ شمسی قمری که نخستین کنگرهٔ جهانی ایرانشناسان در تهران برگذار گردیده بود و من افتخار عضویت هیأت ایران شناسان اتحاد جماهیر شوروی را داشتم ، مرحوم دکتر بیانی همین کلیات خواجوی کرمانی را برای آشنائی مختصر در اختیار اینجانب گذاشته بودند اما استفاده از نسخهٔ مذکور فقط برای تهیهٔ متن انتقادی گل و نوروز خواجوی کرمانی صورت عمل پذیرفت

گل و نوروز در این نسخه قلمی برگهای ۱۸۸ تا ۲۱۲ را در بر می‌گیرد ولی پیداست که استنساخ این داستان به پایان نرسیده است، زیرا پس از آخرین بیت درمتن موجود ، این قسمت از نسخهٔ خطی شش صفحه خالی دارد که تعداد آن درست برابر چند صفحهٔ آخر (د) می‌باشد

نسخهٔ (ن) با بیت ذیل پایان می‌یابد

زمین بوسید کای گردون غلامت کجا رفت آن گو گردون خرامت

و این بیت برابر بیت دوازدهم از باب ذیل داستان « گل و نوروز » است « کشتی گرفتن شاهزاده با نسل زنگی در بارگاه قیصر و انداختن شاهزاده، نسل را وصفت او»

تاریخ کتابت نسخهٔ (ن) سال ۸۲۰ هجری قمری است که در صفحهٔ ۲۹۱ آن قید شده است صرف نظر از این کمبود یعنی فقدان پایان داستان در نسخهٔ (ن)، باید گفت که این نسخه یکی از بهترین دست نویس های آثار خواجوی کرمانی است ، زیرا چه از نظر خصوصیات متن و چه از لحاظ تاریخ کتابت جالب توجه است بدین جهت هم برای تهیهٔ متن انتقادی گل و نوروز این نسخه بعنوان نسخهٔ معتبر دوم مورد

استفاده قرار گرفت

۳ ـ نسخهٔ (م)

کلیات خواجوی کرمانی در کتابخانهٔ ملی ملک تحت شمارهٔ ۵۹۶۳

علامت اختصاری این نسخه (م) است که درسال ۸۲۹ هجری کتابت شده یعنی کتابت آن هفتاد و سی سال پس از درگذشت شاعر و هفتاد و نه سال بعد از استنساخ نسخهٔ (د) بعمل آمده است همانطورکه ناشر دیوان خواجوی کرمانی آقای سهیلی خوانساری اشاره کرده است، نسخهٔ(م) دارای اکثر آثار نظمی و نثری خواجو می‌باشد و از این جهت با ارزش‌ترین نسخه از نسخه‌های آثار قلمی شاعر است که بر ما معلوم می‌باشد برای تصحیح دیوان شاعر نسخهٔ (م) به‌عنوان منبع سوم مورد توجه قرار گرفته است

کتابت این نسخه به‌قلم محمد بن مطهر بن یوسف بن ابو سعید قاضی نیشابوری به خط نستعلیق خوب در سال ۸۲۹ هجری قمری در دارالسلطنهٔ هرات بعمل آمده و این مطلب درآخر نسخه ذکر گردیده است بنابر حدس مصحح دیوان خواجو ـ آقای سهیلی خوانساری این شخص گویا از شاگردان میر علی تبریزی واضع خط تعلیق بوده است نسخه تذهیبی زیبا دارد، ولی متأسفانه اوراقی چند از آغاز و انجام ودر برخی موارد ازوسط کتاب افتاده است

ترتیب داستانهای خواجو در نسخهٔ (م) از نسخهٔ (د) تماما فرق دارد و بدین قرار است

۱ـ کتاب روضة‌الانوار این داستان ۱۸ ورق را در برگرفته وچهار برگ آخر آن اشتباها بجای برگهای داستان گل‌ونوروزکه بعداز داستان مذکور می‌آید گذاشته شده است بدینطریق روضة‌الانوار باپیت ذیل قطع می‌شود

بادهٔ خواجوکه از این ساغراست محلس او برهگهی دیگرست

بعداز این بیت، ۱۸ بیت آغاز داستان گل ونوروز می‌آید که چهار ورق نسخه رادر بر می‌گیرد، یعنی ازمصراع ای تو ساری و سار توهمه، تاپیت آخر روضة‌ـ الانوار

تیغ زبان بیش نشاید کشید قطع سخن کن چو به مقطع رسید

۲ـ کتاب گل و نوروز در نسخهٔ (م) ۵۴ برگ را در برمی‌گیرد وهمانطور که گفته شد چهار ورق از روضة الانوارکه پس از ۱۸ بیت اول داستان گل و نوروز آمده ، قبل از بیت زیرین گل و نوروز واقع گردیده است

به عقل آموخته علم الهی به دل بخشیده صدر پادشاهی

قابل توجه است که درپایان بیت آخر داستان

به نوروزی که نقش خامه بستم به پیروزی ورق را درشکستم

سال انجام استنساخ این داستان ۸۲۹ هجری قمری قید گردیده است تمت فی ـ غرة جمادی‌الاخر سنة ۸۲۹

۳ـ کتاب کمال‌نامه، ۲۰ برگ

۴ـ کتاب همای وهمایون، ۴۳ برگ

۵ـ کتاب گوهرنامه ، ۱۰ برگ

نسخهٔ (م) گرچه از نظر نزدیکی خاص به نسخ (د) و بخصوص (ل) و نسبتاً کم داشتن اغلاط دارای برتری است، ولی خالی از نقص نمی‌باشد از نقائص این نسخه آنست که علاوه بر تفاوت‌های کم و بیش ، بطوریقین ازآخر آن چند صفحه افتاده است پس از بیت

گهی نغمه‌ای چندکردندگوش گهی جام گلرنگ کردند نوش

یعنی پایان برگ ۱۱۸ نسخهٔ (م) ، ۳۹۳ بیت دراین نسخه موجود نیست که این ابیات درنسخهٔ (د) برگهای ۸۴ـ۹۲ را در برگرفته ومی‌توان گفت که درمابین دو بیت ذیل از نسخهٔ (م) ۳۹۳ بیت مزبور قبلا بوده است

گهی نغمه‌ای چندکردندگوش گهی جام گلرنگ کردند نوش

بود قاف حرفی زتمکین او بود مهر شمعی به بالین او

چه از نظرمعانی ابیات و وابستگی منطقی مصراع‌ها و چه از حیث صفحه‌بندی نسخه (این افتادگی در وسط دو برگ اتفاق افتاده است) می‌توان به احتمال قوی گفت که نسخهٔ (م) در وقت استنساخ و تنظیم آن ابیات مذکور و یا لااقل قسمتی از آن را دارا بوده است

۴ـ نسخهٔ (ب)

نسخهٔ خطی داستان خواجوی کرمانی در گنجینهٔ نسخ خطی فرهنگستان علوم ازبکستان

علامت اختصاری این نسخه (ب) است و این دست نویسی است که اکنون در گنجینهٔ نسخ خطی (انستیتوی خاورشناسی فرهنگستان علوم ازبکستان شوروی تحت شمارهٔ ۲۱۱۲ نگهداری می‌شود قبلا این نسخهٔ ولی جزء ثبت کتابخانهٔ امیر بخارا تحت شمارهٔ ۸۵۹ بوده و پس از آمدن به کتابخانهٔ دولتی ازبکستان بنام علیشیر نوائی واقع در شهر تاشکند و بعداً به گنجینهٔ مزبور منتقل شده

توصیف این دست نویس بقلم پروفسور مرحوم ا. ا. سمنوف دانشمند معروف شوروی در کتاب دوم فهرست نسخه‌های فرهنگستان علوم ازبکستان بعمل آمده و این کتاب درسال ۱۹۵۴ در تاشکند از طرف آن فرهنگستان نشر یافته است

داستان خواجوی کرمانی در نسخهٔ مذکور تحت عنوان « نوروز و گل » یعنی برخلاف عنوان صحیح و معروف آن « گل و نوروز » ضبط گردیده است

نسخهٔ (ب) ازلحاظ هنر نفیس و کتابت بسیار ظریف و ممتاز بوده صفات و مشخصات خاص را دارا می‌باشد متن کتاب با خط نستعلیق بسیار عالی ستون بندی شده و با طلا استنساخ گردیده ، صفحات با افشان آراسته و حواشی فراخ رنگارنگ آن اکثرا نگارین و منقش بوده که از سلیقهٔ ظرافت و سلیقهٔ رسا و بالغ تذهیب شهادت می‌دهد نسخه با عنوان بسیار خوب شروع می‌شود که با رنگهای گوناگون و زری آراسته است صفحهٔ ماقبل عنوان کتاب دارای مینیاتوری است که جوانی نشسته در باغچه که دست خود باز داشته و تمام صفحه را رنگهای ... مشخص نقاشی شده است به احتمال قوی بعد از تاریخ تحریر مینیاتور نسبت به نسخهٔ ... است این دست نویس تاریخ کتابت ندارد ولی از روی مشخصات کاغذ و خط و غیره این نسخه میتوان گفت که بطور قوی تاریخ تحریر آن باید در حدود قرنهای ۱۴ ــ ۱۵ میلادی باشد

نسخهٔ (ب) دو داستان خواجوی کرمانی را در بر دارد

۱ ــ گل و نوروز (نوروز و گل) ، ورقهای ۱ تا ۱۴۱



۲ ـ همای وهمایون ، برگ‌ه های ۷۵ تا ۱۵۶

پس‌ازمطالعات‌ومقابلهٔ دقیق نسخه های (د)،(س)،(م)،(ب)وچندین‌نسخهٔ دیگر ازکتابخانه ها و گنجینه های نسخ خطی فرهنگستان علوم ازبکستان [1]،کتابخانهٔ ملی لنینگراد[2]،گنجینه‌نسخ‌خطی انستیتوی‌خاورشناسی‌فرهنگستان‌علوم اتحادشوروی[3] کتابخانه آستان قدس‌رضوی[4]، کتابخانهٔ مجلس شورای‌ملی ایران ،کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، کتابخانهٔ سلطنتی ایران[5]وچندین نسخه دیگر که دردست دانشمندان وفضلای ایران‌هست، نگارنده بدین نتیجه رسیدکه از جمله قدیمترین نسخه های گل و نوروزکه چه‌ازجهت‌قدمت وچه ازحیث‌کاملیت وصحیح‌بودن نسبت به تمام نسخه‌های دیگر برتری دارد همانا نسخهٔ (د) می‌باشد این نسخه‌کمتر از سایردست نویس‌های گل‌ونوروز دچارتصرفات‌کاتب واقع گردیده است بدین جهت نسخهٔ (د) اساس‌کار مقابله وتصحیح قرارگرفت ودرعین حال از سایرنسخه هائی که در دسترس مابود ـ نسخ(س) ، (م)، (ب) استفاده نمودیم درتهیهٔمتن‌گل و نوروزکوشش‌شد که‌کوچکترین تفاوتها با آوردن‌مشخصات نسخه‌هادرزیرنویس‌صفحه‌ذکرگردد و درهیچ‌جاناچیزترین

[1] نگرید فهرست نسخ خطی فرهنگستان علوم ازبکستان، جلددوم ، تاشکند ، ۱۹۴۵ ، شمارهٔ ۱۰۴۴

[2]ـ نسخهٔ گل ونوروز کتابت شده در ۹۷۲ هجری ،درکتابخانهٔ ملی لنینگراد (سالتیکف شدرین) تحت شمارهٔ ۴۰۲ درفهرست درن ذکر گردیده‌است

[3]ـ نسخهٔ گل‌ونوروزاز شعبهٔلنینگراد انستیتوی خاورشناسی فرهنگستان علوم اتحاد شوروی‌که درفهرست‌نسخ‌آن‌گنجینه تحت شماره‌های۳۵۹۰، ۳۵۳۴، ۲۵۲۳ ذکرگردیده است

[4]ـ فهرست کتب خطی آستان قدس رضوی جلد هفتم تألیف احمد گلچین معانی ازانتشارات‌ادارهٔکتابخانه،۱۳۴۶شمسی،چاپخانه طوس ، مشهد، تحت شماره ۴۲۴ ص۴۱۲

[5]ـ درکتابخانهٔ سلطنتی ایران سر چندنسخهٔ ازآثار خواجوی‌کرمانی‌موجوداست ازجمله‌کلیات‌خواجه مکتوب بسال ۸۲۴ودست نویس مکتوب بسال۹۲۷ می‌باشد ولی چون‌کتابخانهٔ مذکور تا آخرسال ۱۳۴۷ بسته‌بود ، ماامکان‌نیافتیم از نسخه‌های مذکور عکس برداری‌کنیم ومورد مقابله واستفاده قراردهیم

تصرفی ، جز در مورد اغلاط فاحش راه نیابد

درمورد رسم‌الخط باید گفت که هریک از نسخه‌های موردمقابله و تصحیح خصوصیات خاص خودرا دارا می‌باشدو تماماً طبیعی است که دراین زمینه هیچ هماهنگی بین رسم‌الخط کاتبان وجود ندارد و هر کدام از آنها از روی سلیقهٔ خودو یاسبت موجود زمان متن رااستنساخ کرده‌اند

ازجمله نخاست به یك جهت ازخصوصیات دست‌نویس (د) اشاره کنیم و آن اینست که دراین نسخه کلمهٔ «خورشید» اکثراً بطرز «خرشید» یعنی بدون (و) نوشته شده‌است واین نکته چه برای همای وهمایون و چه گل و نوروز در نسخهٔ(د) خاص است

خوخرشید رخ سوی خسرو نهاد ثناگفت و پشتش زمین بوسه داد[1]

برای رفع این دشواری‌ها یعنی اختلاف طرز نگارش کاتبان درتهیه متن گل و نوروز، به‌مانند همای‌وهمایون رسم‌الخطی که درانتشارات متون فارسی درسیاد فرهنگ ایران قبول گردیده، کاملاً رعایت گردید

درخاتمه نخاست اشاره شودکه در بررسی‌های اینجانب دربارهٔ آثار خواجوی کرمانی وتهیه وتدوین متون انتقادی مثنوی‌های آن سرایندهٔ معروف و درجستجوهای مأخذهای ادبی و نسخ قدیمی برای تحقیق‌ادبیات و فرهنگ‌گرانبهای آن دوره، یعنی از دوران ادبی بعدازافصح سخنوران مصلح‌الدین سعدی شیرازی‌تازمان شاعرآسمانی فارس وتاجیك یعنی حافظشیرازی‌ودوست همزمان‌وی‌کمال خجندی ، ریاست محترم فرهنگستان علوم اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و انستیتوی خاور شناسی و فرهنگستان جمهوری تاجیکستان شوروی سوسیالیستی ، ریاست‌گرامی بنیاد فرهنگ ایران و جمعی از دوستان دانشمند خاورشناس واهل فضل و ادب از اتحاد شوروی و برخی از فضلا و اساتید ایران زمین باابراز لطف فراوان درموارد لازم برای‌تقویت مساعی نگارنده‌ازدادن‌مشورت‌های مفیدوارزنده‌و کمکهای‌فرهنگی‌مضایقه‌نورزیده‌و برای

1ـ نسخهٔ (د) ص ۳۶ نمونه‌های زیاد دیگری دراین مورد می‌توان ارائه داد و علاقمندان می‌توانند به‌نسخهٔ (د) (همای و همایون) ص ۶۷،۶۴،۵۶،۳۷ و غیره و (گل‌و نوروز) نسخهٔ (د)ص۲، ۶، ۸، ۱۱، ۱۲، ۲۱، ۳۱، ۳۸، ۴۹، ۵۸، ۷۳ وغیره رجوع نمایند

تشویق ایشان در انجام این وظیفهٔ فرهنگی درموارد عدیده‌در جلسات علمی وادبی نظر ورأی صائب خود را اظهار نمودند و بدین طریق برحق ایشان منت گذاردند بدین جهت اظهار سپاسگزاری فراوان خویش را نسبت به جمیع دوستان ودانشمندان مذکور نخستین وظیفهٔ خود می‌دانم. نهایت اینکه مخصوصاً از آکادمیسین بابا جان غفوروف رئیس محترم فرهنگستان علوم جمهوری تاجیکستان شوروی سوسیالیستی پروفسور محمد عاصمی و از جناب آقای دکتر پرویز ناتل خانلری که افتخار انتشار این کتاب را درسلسله انتشارات ورس بنیاد فرهنگ ایران مبذول داشته‌اند تشکر و سپاسگزاری می‌نمایم

کمال عینی

مسکو تهران ۱۹۷۱ــ۱۳۵۰

متن کتاب

کتاب گل و بورور

به بام نقش ىد صفحهٔ حاك　　　عدار افرور مه رویان افلاك

عبیر آمیر انفاس بهاری　　　ربور آمور[1] کبك کوهساری

گهر بحشندهٔ ابر تتق بىد　　　رر افشاىدهٔ صبح شکر حىد

چمن پیرای ىاع آفریىش　　　دلیل ره‌بران[2] کوی بیىش

حلافت بحش عقل ملکت آرای　　　حیىت ران وهم راه پیمای

حداوندی که درداتش علل بیست　　　جهاىداری که درملکش حلل ىست

نه درایوان قربش وهم را بار　　　نه با چون وچرایش عقل را کار

کسی با او نه و او با همه کس　　　نماندهیچکس و او[3] ماند و بس

نهد در بار نور و مهره در مار　　　دهدار بیش نوش[4] وحیری ارحار

دل عاشق کند دمسار دیده　　　کمان بحشد نه تیرانداز دیده

نه فرماىش کند ابر بهاری　　　ىساط سىره را ار آب ىاری[5]

۱ـ ب ربور آمور، س ر بور آمىر　　　۲ـ ب ره روان　　　۳ـ ب هیچکس او

۴ـ ب ار نوش بیش　　　۵ـ د،م یاری

به‌حکم او گدارد شمس ررگر　　درست ماه را هر ماه چون رر
کندسر شمع چشم ار دیده[1] روشن　　دهد سرچشمه را ار باد[2] حوشن
نهد معطاق[3] سیمین بر سر کوه　　کشد حارای ررکش دربر کوه
بهاری تاره ار حاری بر آرد　　بتی[4] آتش رح ارآبی نگارد[5]
نهد در حان دره مهر حورشید　　سریر بمله[6] سارد دست حمشید
برافرورد روان صبح صادق　　برانگیرد سراق برق سارق
ربد رریں علم بر قصر ششدر　　نهد بر طاق سیمین حقهٔ[7] رر
کشد سارابی ابر[8] سیه کار　　گه باربدگی در دوش کهسار
طبق فیروره[9] گرداند چمن را　　ورق در دامن افشاند سمن را
کند روشن به‌نرگس چشم مستان　　نهد رریں قدح در صحن بستان
کسی ماهیت داتش نداند　　که‌کس با او و او با کس نماند
قدیمی کاولش را ابتدا بیست　　کریمی کاحرش را انتها بیست[10]
حهان بی‌او نه و او درحهان نه[11]　　مکان اورا و اورا[12] حودمکان نه
صفاتش بر بساط لایرالی　　فرو حوانده مثال بی‌مثالی
ر لطفش شاهد شکر قصب‌پوش　　رقهرش حون لعل کوه[13] درحوش
حردرا در دماغ ار وی ریاست[14]　　یقین را در گمان ار وی فراست[15]

۱ــ د،م پیه　۲ــ د،س آب　۳ــ س نقطاق،م محطاق　۴ــ ب بت
۵ــ س سی آتش ارآبی برآرد　۶ــ س،م نمل　۷ــ س سقهٔ
۸ــ ب بارابی ار ابر　۹ــ س،م پیروره　۱۰ــ م،ب
قدیمی کاولش را انتها بیست　　کرمی کاحرش را ابتدا بیست
۱۱ــ س حهان با او و او حود درحهان نه　۱۲ــ د مکان او داد اورا
۱۳ــ ب لعل وکوه　۱۴ــ س ریاضت　۱۵ــ س ریاست

دم عیسی به باد صبح داده | به‌دست باد ملك حم گشاده [1]
بهاده حشت رر بر روزن بام | فگنده چین شب در گیسوی شام
شب تار ار شهاب آتش حهانده | گلاب ار شیشهٔ شامی چکانده
روان‌را داده آب زندگانی | به آب چشمه بحشیده روانی
در دیده به مردم سرگشاده | به مردم کار دیده سار داده
برآورده ر رنگ آئینهٔ چین | فگنده در برشب رلف مشکین
رباب ابر را اوتار بسته | ورق بر چسر رر کار [2] بسته
سان برق ار الماس کرده | فلك‌را حون‌حور [3] درطاس کرده
گهر در دامن دریا بهاده | به دامن رر به سنگ حاره داده
به‌عقل آموحته علم [4] الهی | به‌دل بحشیده صدر پادشاهی
به‌صنعت برکشیده همت مطر | به‌حکمت کرده حورارا دوپیکر
به‌دست مهر داده تیغ [5] رریں | شده حماش ار او با مهر درکین
رماه افروحته شمع شب افرور | بهاده عود شب بر آتش روز
به‌گل داده‌حمال ویس‌گلرنگ [6] | دل‌بلبل چورامین [7] برده‌ارچنگ
ر دل‌گنحی درآب وگل بهاده | ر دیده روزنی در دل گشاده
دو لعبت [8] پرده دار دیده کرده | به لعبت داده سار هفت پرده
ر ماه بو رده شدیر را بعل | ر حور در حام بو کرده می‌لعل
به شادی داده بام عمگساری [9] | به مقبل داده تحت‌بختیاری [10]

۱ــ ب بهاده ۲ــ ب ربگار ۳ــ د،س،م حود
۴ــ ب درس ۵ــ س شمع ۶ــ س ویس را رنگ
۷ــ ب دل رامین حوبلبل ۸ــ ب ودیعت ۹ــ ب عمگساران
۱۰ــ ب بحت‌بختیاران

فلك را کرده زین چرمه[1] اررر | رمین را بسته دست بحر بر[2] بر
قمر را روشنایی نامه داده | عطارد را دوات و خامه داده
بهاده ارعنون در چنگ ناهید | رده بر سنگ تیغ‌تیر حورشید[3]
یتیمی راحیب حویش حوانده | ر ادبایش به او ادبی رسانده[4]

فی نعت سیدالمرسلین و خاتم النبیین علیه الصلوة والسلام والتحیه و بذکر المعراج هبه[5]

رهی طفلی که بود آدم طفیلش | حلیل ار سفره اسداران حیلش
سلیمان قدر شادروان لولاك | حبیبت ران سه میدان افلاك[6]
سپهسالار برديکان درگاه | چراع سرمگاه لی مع‌الله
مراد کن فکان مقصود کوس | کمان ابروی کان قاب قوسس
به برگس در کشیده کحل ماراع | حبش رااردورلف هندویش‌داع
هلالش حلقه گوشی بر ره شام | بلالش صبح حیری برسر[7] بام
شهنشاه فلك کمتر علامش | مهش یك پیك‌شب روبدربامش
در قصر فاوحی سرگشاده | قدم در کوی ما اوحی بهاده
فتاده آدمش چون حاك بر راه | شده یوسف‌رشرمش[8] آب‌درچاه
کلیم ار نور او یك لمعه دیده | مسیح ار حلق او بوبی شنیده
صفای مروه ار انوار رویش | هوای طیبه مشك افشان ربویش

۱ــ س ربن چرمه کرده   ۲ــ ب ار   ۳ــ ب
بهان‌ارعنون حنگ‌باهید   رده برحنگ تیغ تیر حورشد
۴ــ ب رسیده   ۵ــ درنسخه‌های (م) ، (س) عنوان محواست
ب وله فی‌نعت نبی‌مصطفی‌صلی‌الله‌علیه و آله و یذکر المعراج فیه
۶ــ در نسخهٔ (ب) این بیت نیست   ۷ــ س برره   ۸ــ س رحشمش

سپهر از گرد نعلینش غباری | ز گیسویش شب معراج تاری
طراز عرش ذیل کبریایش | شعار اطلس کحلی ردایش
ورای هشتم ایوان چار طاقش | حریم حضرت عزت وثاقش
ز خاك درش کوثر سرابی[1] | ز خلوتگاه انسش کعبه بابی
عبادت خانهٔ او بیت معمور | طناب بارگاهش گیسوی حور[2]
خم[3] ازجام حلالش گشته سرمست | یم[4] ازفیض نوالش رفته ازدست
شفیع نوح گشته آب رویش | شده کحل مسیحا خاك کویش
همه ملك سلیمان پیش او باد | جهانش بنده او[5] از عالم آزاد
به حکم قاصدی زین همت مطر | شده ناموس او ناموس اکبر
در او عالم گم[6] و او عین عالم | دو گیتی در دومیم نام او ضم
ز شهرستان قدسش آب و دانه | نشستن اینتش آشیانه[7]
ز ایوان دنی پر بر کشیده | به شهرستان او ادنی رسیده
از این میدان غبرا در گذشته | وزآن ایوان خضرا[8] برگذشته
ندیده خویشتن را در میانه | نهاده ملك هستی بر کرانه[9]
گذشته همچو باد[10] از عالم خاك | چو نور نیرق زده بربام افلاك
فرو شسته ز دیده نقش هستی | فشانده دست بر بالا و پستی
قدم برسر نهاده کن فکان را | قلم در سر کشیده انس وجان را
بدان جایی که جا نبود رسیده | به دیده منتهای سدره دیده
فرو درس الهی خوانده ادریس | وزو مسعود گشته فال برجیس

۱ـ م شرابی   ۲ـ س دیدهٔ حور   ۳ـ ب خم   ۴ـ س یم
۵ـ م و او   ۶ـ س عین کم   ۷ـ نسخهٔ(ب) این بیت را ندارد
۸ـ س اخضر   ۹ـ نسخهٔ(ب) این بیت را ندارد   ۱۰ـ س ماه

درست مه شکسته پیش رویش | شب شامی شده هندوی مویش
حبیبت سرسر ساهید رانده | ر راه شرع بر گاوش نشانده
بها داده ر جبهت مشتری را | شرف افروده مهر خاوری را
ر مهر چهره مه را نور داده | به سلطان فلك منشور داده
چو رلف آتشین رویان مه‌وش | فتاده عقرب ار مهرش بر آتش
رده نعلین را کوکب ار اختر[1] | براقش ساخته رین رر ار خور
علم بیرون رده رین دیر خاکی | امامت کرده پاکان را به‌پاکی
عریرش همچو یوسف پیش خوانده | به‌جاه ار چاه کنعانش رسانده
به خلوتگاه قربش راه[2] داده | در رحمت به رویش برگشاده
چو خاص الخاص گشت ارروی اخلاص | کرامت کرد شاهش خلعت[3] خاص
تندروی رفته و شهسار گشته | به دست آورده کام و بار گشته
شنیده در مکان بی مکانی | کلامی ار ربان بی ربانی
چنان سروی که قند ارپسته ریرد | ر باغ قم‌فاندر بر نخیرد[4]
چو او چشم فلك بدری ندید | که بر صدر الم نشرح نشیند
رما هر ساعتی صد آفرینش | دگر بر جان یاران گرینش

فی العرلة و الموعظة و یمدح سلطان العارفین ابا یرید البسطامی قدس الله روحه[5]

الا ای مطلع خورشید شاهی | الا ای سایهٔ لطف الهی
تویی خورشید برج عالم دل | تویی نقش نگین خاتم گل

۱ـ م راحتر ۲ـ س بار ۳ـ س خلوت ۴ـ در نسخهٔ (س) این بیت پس ار بیت بعد آمده است ۵ـ م فی العرلة و الموعظه و یمدح سلطان العارفین بایرید بسطامی در نسخهٔ (س) عنوان محو است

کنون شمع فلك بنشست برخیر — که می‌نالند مرغان سحر خیز
نشست آخر برون‌آی از شبستان — ستون عرش را یك ره بجنبان
چو مستان صبوحی صبحگاهی — ستوران همت دور رخ را به آهی
بود مشتاق را شب روز بازار — کران تیره آید در شهوار
[گدایان تیره شب یابند شاهی — که باشد آب حیوان در سیاهی[1]]
علم بر بام چرخ چنبری زن — قدم بر فرق ماه و مشتری زن
در آن گلزار روحانی نظر[2] کن — وزین گلزار جسمانی گذر کن
که هر کو شد مقیم باغ قدسی — نگیرد انس با این جن و انسی
دردل زن زآب و گل چه خواهی — کم جان گیر جان ودل چه خواهی
توروح پاکی و کونین جسمست — تو گنجی دررهت عالم طلسمست
معین با تو گفتم این معانی — چو قدر خود نمی‌دانی تو دانی
حجاب تست در راه تو هستی — چو خواهی ترك هستی گیر و رستی[3]
که شادروان این خاکی و آبی — چو نیکو بنگری برباد یابی
ز منشور امل طغرای شاهی — درین ره محو کن گر مرد راهی
اساس شهر بند نفس بر کن — ستون چار طاق طبع بشکن
برون ران باد پا[4] از عالم خاك — چو مه خرگاه زن بر بام افلاك
گذر بر بارگاه لامکان کن — نظر در کارگاه جسم و جان[5] کن
برون بر رخت ازاین شش گوشه گلخن — صفیری زن برین پیروزه گلشن
ز دست بدر قاصد نامه بستان — ز چنگ تیر منشی خامه بستان
سماعی کن به بانگ زهره سرمست — برافشان بر زمین و آسمان[6] دست

۱ـ نسخه های(د)و(ب) این بیت را ندارد ، از روی نسخهٔ (م) و (س) آورده شد
۲ـ م گذر ۳ـ س ترك هستی کن که رستی ۴ـ م باد پای
۵ـ س کارگاه خسروان ۶ـ س درآسمان

خراماں شو به‌عشرتگاه جمشید | می‌روشن بخواه ازجام‌خورشید
کماں در قبضهٔ بهرام بشکن | خواتین فلك را سام بشکن
ز مهر رخ بها ده[1] مشتری را | بیارا گلشن نیلوفری را
طناب ودلو[2] کیوان درچه افکن | بزن پای و عمود چرخ بشکن
ثوابت را کلاه از سر درانداز | ملایك را نقاب از رخ برانداز
زچرخ مهره‌گردان رو[3] بگردان | ببین قطب فلك راسخه گردان
بنات نعش بین در سر چادر | چو گریان دختران برنعش مادر
قدم نه در مکان بی مکانی | سخن گو از زبان بی زبانی
نگر مستان بزم لایزالی | مثل گشته ز روی بی مثالی
نظر در مجلس روحانیان کن | تماشای ریاض لامکان کن
خرد را بین به یاد پیر بسطام | شراب احمدی افگنده در جام
خطیب ساکنان ملك تجرید | دلیل ره بران کوی توحید
سر اوتاد و نور چشم اقطاب | دلش قندیل این پیروزه‌محراب
جنیبت ران میدان طریقت | شقایق چین بستان حقیقت
ز درویشی به سلطانی رسیده | مدام از جام سبحانی چشیده
زهی کو بین عکس نور[4] طیفور | دو عالم زقهٔ عصفور طیفور
زهی شمعی که‌بنشاندی به‌یك آه | چراغ روشنان هفت خرگاه
چو نقدش برمحك خعفر آمد | ز زر جعفری خالص‌تر آمد
به‌سلطانی کشیده سر بسر افلاك | زده در چشم چرخ آبگون خاك
زحل چونك زن هندوی بامش | قمر زین سمند تیز گامش

۱ــ س بهاده ۲ــ س طناب دلو ۳ــ م ، س رخ
۴ــ س چشم

حبید ار حبدیـان[1] بارگاهش | سری ار سروـراران سپاهش
بەمولاییش کرحی گشتەمعروف | بەارشادش‌شدەحصرویەمشعوف
حبیت رایی او کـردە ادهـم | هوا داری او ورریدە عـالم
گرفته ار[2] فصیل راهـرو باح | شکسته رایت مصور حلاح
کمیبه طفل راهش پیر مهبه | رحاك پای او کوبیں به به[3]
شدە شلـبی شکـار بیشهٔ او | برون ار وهم و عقل اندیشهٔ او
سپهر ار حانقاهش ربگ پوشی | هلال ار بارگاهش حلقه گوشی
بەوقت صبح شب حیران انحم | بەحاك پـای او کـردە تیمم
حهان دردست‌ودردست ارحهان هیچ | بەمعبی با حهابش در میان هیچ
قلم بر صفحهٔ باسوت[4] رانده | سبق ار دفتر لاهوت حوانده
ربان او ربان بـی ربانـی | بشان او بشان بـی بشانـی
چو ار اهل طریقت فایق آمـد | ارو تصدیق حعفر صادق آمـد
حهان در او گم‌واودر حهان گم | بهان ار چشم مردم همچو مردم
چو به صوفی ولی ار صوفیان‌به | عبار کویش ار ملـك حهان به
شدە قطب فلك حلـوت‌بشیبش | همه حلوت بشیبان‌حوشه چیبش
بشسته ار دو عالم بر کـرانه | بهادە هـر دو عالـم در میانـه
بطرکـردە رمس و آسمان را | بدیده حـر حـداوبد حهان را
فلك مشعل فرور حـابقاهش | ملك حاشاك روب بارگاهش
رسحاں بـام سلطانی گـرفته | ر سلطان حام سبحابی گرفته
شکسته قصر موحودات را در[5] | بریده دیو بیربحات را سر[6]

---

[1]ــ س حیلاں [2]ــ س او [3]ــ س برتر [4]ــ س باموس

[5]ــ س پر [6]ــ س بر

بصورت کحل معنی در کشیده | به معنی بال صورت بر کشیده
در این طاق شش در بار کرده | برین به پنجره پرواز کرده
صف دیوان حسمانی شکسته | بر حوران روحانی نشسته
کشیده طبع را در چار زنجیر | زده برهفت کشور چار تکبیر
چو درداں دیو را بردار کرده | به‌سلطانیش دیو اقرار کرده
عقابان هوا را پر شکسته | فصولان هوس را سرشکسته
چودیده‌پیش‌بین وخویش بین نه | چوپروین خوشه دارو خوشه چین نه
هزاران آفرین برجان پاکش | که خاکش برسر آنکوبیست خاکش
خداوندا مرا در کار او کن | دلم را بلبل گلزار[1] او کن
روانم را به آب روی او بخش | گناهم را به‌خاك کوی او بخش
منم از جام غفلت گشته سرمست | چوخاك افتاده پست و باد[2] در دست
چه نقصان عرصهٔ ملك ترا را | اگر بخشی به‌سلطان این گدارا
غباری گشته‌ام زین تودهٔ خاك | تنم خاکی ز آب دیده نمناك
هر آن بادی که برگیرد غبارم | اگر خاکش نگردم خاکسارم
چو من درداس لطفت زدم دست | مکن در زیر پای محنتم پست
زهر جرمی که کردم توبه کردم | ورار[3] خود دم زنم دیگر نه مردم
زخجلت تابه کی برخویش پیچم | مگو[4] هیچم چو می‌دانی که هیچم

در مناجات و درخواست از حضرت باری جل ذکره[5]

خداوندا به حق نیك مردان | که احوال بدم را نیك گردان
مکن خوارم به تقصیری که کردم | که از کویت به‌خواری برنگردم

۱ـ س بازار ۲ـ س خاك ۳ـ س وران ۴ـ م مکن

۵ـ در نسخهٔ (س) عنوان محو است

اگر من سر ز فرمانت بپیچم
سگم گر هیچ کس گیرد به‌هیچم

چه‌عذر آرم چو[1] ازحدشدگناهم
مگر لطف تو گردد عذر خواهم

چوره گم کرده‌ام راهیم نمای
در معنی برین دم بسته بگشای

به‌کام دل رهایی بخش ما را
معانی را بیانی بخش مـا را

سری داریم بی سامـان فتاده
رهی داریـم بی‌پایان فتاده[2]

گذشته یارو ما در خواب مانده
دریده مشك و ما بی‌آب مانده

درین وادی عنایت سورما کیم
بده آبی کـسر[3] استسقا هلاکیم

هدایت ده که خر راهت بپویم
عنایت کن که خر ذکرت نگویم

درین مزرع عمرلك خو نخوردیم
وزین خرمن خوی حاصل نکردیم

کنون بی‌توشه دزده چون توان رفت
که بارازخر فتاد و کاروان رفت

حرامی از[4] پس‌ست وورطه‌درپیش
زخویشان مانده دور وخصم باخویش

نکاور سست و ما را بار بر دل
وحل در راه و مارا پای درگل

گریوه برگذار و بـار ما خـام
حریفان پخته‌خوارو کارما خام

مکن ما را ازین درگاه محروم
چوگنجشکان مران‌ماراازین بوم

دل از درد غمت شادی نمایـد
رسدت بده آزادی نمایـد

من خاکی درین راه خطرناك
کمی خاکم چه آید ازکمی خاك

اگر من در طریقت سست پایم
مگردان درشریعت سست رایم

منور کن به‌نور خـود دلم را
مخمر کن به‌عشق آب وگلم را

زبانی ده که اسرار تو گوید
روانی ده که دیدار تو جوید

من دل خسته را آن ده که آن به
زنفس کافر خویشم امان ده

۱ــ م که   ۲ــ س نهاده   ۳ــ س که   ۴ــ د،م در

مده برنادم ار حاکسم درین راه — مشو دست ارمن ار آسم درین چاه[۱]
دلسم در آتش عملت مسوراں — به معنی شمع حانم بر فروراں
اگر سرمستم و گسر هوشیارم — بحر لطف تو امیدی بدارم
بده بیداریم رین[۲] حواب مستی — بده هشیاریم رین مسی‌پرستی
اگر تو به دهی تایب تسواں بود — وگرنی[۳] توبهٔ من کی کند سود
مسم بی آب در دریسا بشسته — گدر بر ورطه و کشتی شکسته
کنوں گر دست گیری حای آں هست — که گر[۴] دستم نگیری رفتم ار دست
سستی پایم و حواندی به‌حویشم — شکستی بالم و راندی رپیشم
مکں دورم ر بردیکاں درگساه — به‌راه‌آور مرا کسافتادم ار راه
بده رین چاه طلماسی بحاتسم — بر آر ار تیرگسی آب حیاتسم
بهارم را بداں صورت که دابی — مکں پژمرده ار سساد حرابی
چو اکنوں آتشم در حرمں افتاد — چراعم دور دار ار رورں باد
اگر حوابی درین راهم که راند؟ — وگر رابی ر[۵] درگاهم که حواند؟
دلم مستسقی و عالم سراست — چو من مردم چه سود ار عالم آبست
مرا ایں دم نگیں ار دست بفتاد — که شادرواں عمرم رفت بر باد
چو من رفتم برو گو حاتم اردست — چو حم شد حام گو با حاك شو پست
حریں حصرت من ار قاصی و دابی — نمی‌دانم رهی دیگسر تو دابی
گناه من چو الطاف تو کم بیست — گرت باشد عنایت هیچ عم بیست
چه ارزد[۶] عمو اگر سود گنه‌گار — کرا بخشد شه ار سود پسرستار
ترا حوانم به‌هر راری که حوانم — ترا دانم به‌هسر چیری که دانم

۱ــ سحهٔ (س) اس بیت را بدارد،م راه ۲ــ س ار ۳ــ س اگر نه
۴ــ س وگر ۵ــ س حوابی نه ۶ــ س حه باشد

مگردان بی نصیب ار لطف حویشم سار ار مرحمت داروی ریشم
مکن در سد کرمانم[1] چو ایوب بر آر ار بیت احرانم چو یعقوب
مگر لطفت رند آسم بر آتش که افتادم بـه‌سادابی در آتش
به‌وقت مرگ چون گیری رمن جان ار اول توبه ده و انگاه ستان
اگر بحشی به‌یك پشه فراست دهی در معر نمرودش ریاست
به‌باد ار حکم فرمایی به‌یك دم برو بد گرد عـاد ار صحن[2] عالم
به‌موری گر دهی ملك سلیمان نیایـد درکمـالت هیچ نقصان
وگر بحشی به‌ماری گنج قارون نگوید هیچکس کین‌حند وآن‌چون
به‌جرم حود چو من اقرار کردم تو فصل حویشتن کن پای مردم
رلوح خاطر حواحو به یك‌بار فروشو نقش این سرگشته‌پرگار
دلش را محرن اسرار گردان روانش مشرق انوار گردان
به‌تقصیری که‌کردار وی میارار چو جان دادی مه برجانش‌آرار
به‌داش چون نمایـد نحلسدی چو نحلش ده به معنی سربلندی

در سابقهٔ نظم کتاب و حال حود گوید[3]

سحر چون بلبلان ارغون سار به‌صد دستان[4] بر آوردند آوار
بـرآمد نکهت عـود قمـاری شده برعـود نـالنده قمـاری
برین تحت روان با عسجدی‌حام به خاقانی بـرآمد شمس را نام
صبوحی کرده مستان سحرخیر نوا گر گشته مـرغان شاویر
جهان‌گیر آمده مهر جهان گـرد جهان را رام[5] کرده موبد ررد
معنی بـا نـوای خسروانـی به‌آیین مغان در رند خوانی[6]

۱ـ س کرماس   ۲ـ س روی   ۳ـ در نسخهٔ (س) عنوان محو است
۴ـ د ، ل لابه   ۵ـ س نام   ۶ـ در نسخهٔ (س) این بیت نیست

فلك بر كف گرفته جام گلرنگ ❊ زده ناهيد برساز سحر چنگ
سپيده دست از آب نيل شسته ❊ به سرخى دست سيمين نقش بسته
علم برده شه سياره بر بام ❊ به تيغ زر شكسته قلب بهرام
حريفان نيمه مست از جام جمشيد ❊ به گردش درفتاده جام خورشيد
نسيم نوبهار و بوى گلزار ❊ شكسته رونق عطار تاتار[1]
خروسان سحرگشته خروشان ❊ ز مى در جوش جان دردنوشان
ز بوى باد صبح و آتش جام ❊ دماغ خاكيان پر عنبر خام
ز بانگ سارى و لحن عنادل ❊ رهايى جسته هر دم از عنا دل
زده شمع خور از مشرق زبانه ❊ فكنده تاب در اين تابخانه
نسيم صبحگاهى عنبر افشان ❊ فلك برشاه انجم گوهر افشان
من دلخسته مست جام دوشين ❊ گرفته كام جان از جان نوشين
دلم با شوق روددروى كرده ❊ مى روشن ز جام مهر خورده[2]
چو داود آمده خاتم در آواز ❊ زبور عشق را آورده سرساز
به دست روح داده خاتم جم ❊ ورو تعليم كرده اسم اعظم
نشسته با خرد در كوى اميد ❊ به نيك اختر گرفته فال خورشيد
حديث از رهرو دل نقل كرده ❊ سخن را رهنماى عقل كرده
به حدت سوخته شش دار را در ❊ به حكمت كوفته نه مار را سر
كواكب را به افسون ديده بسته ❊ ثوابت را سان در ديده خسته[3]
نوا ساز فلك را دف دريده ❊ عطارد را ورق در كف دريده
به نوك خامه دل را ريش كرده ❊ قلم را هم زبان خويش كرده
ز هرجا نكته‌اى سربسته گفته ❊ به هردم گوهرى ناسفته سفته

۱ــ س بازار عطار ۲ــ س كرده ۳ــ س خسته

گهی با دیده از دل‌در شکایت — گهی از دیده با دل در حکایت
همای همتم پرواز کرده — عقاب فکرتم پر باز[1] کرده
جهان پیمای و همم سرکشیده — به‌زیر پی جهان را در کشیده
براق طبع بر خورشید رانده — نوای عشق بر ناهید خوانده
علم بر بام هفتم قلعه برده — نظر در صحن هشتم روضه کرده
به‌صورت با فلك دمساز گشته — به معنی با ملـك انباز گشته
ز بهرم[2] عرشیان کرسی نهاده — دلم را کیمیای روح داده
شراب بیخودی[3] افگنده درجام — همای سرمدی آورده در دام
چو عیسی عقل کل را حکمت آموز — چو موسی اهل‌دل را مشعل‌افروز
شدم غواص دریای معانی — برون‌آوردم آن دُرها که دانی
به‌دست ساکنان بیت معمور — فرستادم ز بهر زیور حور
مرا خوزارخان[4] رضوان‌فرستاد — دل ریش مرا درمان فرستاد
نویدی داد از دولت سروشم — خروشی آمداز گردون‌به‌گوشم
که‌خواجو چون تویی مرغ‌سحرساز — برآور از سر سرمستی آواز
تومستسقی و عالم سرسر آب — سعادت‌باتوهمراه و تودرخواب[5]
چو اکنون مهلتت دادست ایام — چه‌خواهی باده چون بادست‌ایام
به‌دست‌خودمران کشتی به‌غرقاب — چو دستت‌می‌دهداین‌لحظه‌دریاب[6]
ترا دستور دین پرور شناسد — که هم اخترشناس اختر شناسد

۱ـ س پرواز ۲ـ س ز بهر ۳ـ م بیخوده ۴ـ س،م ترا خور آنچنان
۵ـ م
عنان درکش که‌رخش عمر تند است — زبان‌درکش که تیغ کام‌کند است
۶ـ در نسخهٔ (د) مصراع تکرار شده است ، از دو نسخهٔ دیگر آورده شد

گرت ازگردش گردون گزندست بهایت مشتری داند که چندست
غنیمت دان که مخدوم زمانه زیکسر فکرتت گوید فسانه
جهان خواهد که دست از می نداری ولیکن سر به سر مستی براری
زبان را تیر گردانی چو خامه کنی ترتیب نظم عشق نامه
به نزم او سرودی نو نسازی فرو خوانی حدیث عشق بازی
زنی خرگه به صحرای معانی زبور عشق بر داود خوانی
چو نامش بر سر نامه کنی تاج فرستد خسرو سیاره ات باج
چنان دانم که از فیض الهی بیابی هر تمنایی که خواهی
چرا بر خاك کویش سر نساری که از تاجست سر را سرفرازی
چو با اقبال وشادی خواجه تاشی چرا هندوی درگاهش نباشی
چو خضر از خط حکمش سرمگردان کزان سرچشمه یابی آب حیوان
زوم اکنون به دستوری دستور بهشتی را بیارایم پر از حور
یدبیضا نمایم جادوان را حیاتی تازه بفزایم روان را
اگر مرگ آستین من نگیرد قضای بد مرا دامن نگیرد
نماید بخت نیکم دستگیری کنم در ملکت معنی امیری
به دیده رشتهای[1] در شهوار کنم در بارگاه خواجه ایثار

در مدح صاحب اعظم دستور اعدل اکرم
مدبر امور العالم تاج الحق والدین العراقی[2]

شبی رفتم برون از عالم خاك چو مه خرگه زدم بربام افلاك

۱ــ ب ، ش رشتهای ۲ــ ب بمدح صاحب الاعظم الاکرم قدوة اعاظم الوزراء فی العالم تاج الحق والدین العراقی برد الله مضجعه و طاب ثراه در نسخهٔ (س) عنوان محو است

رگلرار کواکب بر پـریدم — به بارار ملایك در رسیدم
حهانی دیدم ار ارکان معرا — گروهی در وی ار اعوان مىرا
نشان آن نواحی بـی نشانی — ربان آن حماعت بـی ربانی
ر پیر عقل پرسیدم کـه با من — بگوی این نکتهٔ پوشیده روشن[1]
که بر این رمره ار تأثیر افلاك — کرا باشد شرف در[2] عالم حاك
حوابم داد عقل مصلحت بین — که تاج‌الحق و الدنیا والدین
ریاحین نحش نستان[3] معانـی — حدیو حطهٔ صاحب قرانـی[4]
چراع افرور ایـوان معالـی — [شقایق چین باع لایرالـی[5]]
کهینه قاصدش ندر حهان گرد — کمینه نده شمس آسمان گرد
ر ایوان رحـل تا حرگه ماه — علامان درش را حـاك درگاه
ندارد[6] دین برون ار نام او تاج — دهد گردون نه‌حاك پای او باج
بر دستش کف آبیست[7] حیحون — ر حاك کوی او گردیست گردون
حرد طفلی ردولت حانهٔ[8] اوست — قمر قندیلی ار کـاشانهٔ اوست
شه چرح گهر دار تنك پوش — گدایان درش را حلقه درگوش
هران موری که پیش آید نه‌راهش — کف حمشید گردد تحتگاهش
نه ابر کف بریرد آب دریا — نه‌تیع کین ندرد قلب حورا
دم عیسی بر انفاس او باد — روان آدم ار انفاس او شاد
حهان ار بارگاهش چار طاقی — فلك بر قصرش ار ربگار طاقی

۱ــ ب با من ۲ــ م بر ۳ــ د نسانی (؟)
۴ــ د سعادت (؟) ۵ــ د حدیو حطهٔ صاحب‌قرانی ۶ــ س نیارد
۷ــ س حاکست ۸ــ س دیوانحانهٔ م رمکتنحانهٔ

ار آن داردسحاب احرا و ادرار[1] — که دارد سدگی دست او کار [2]

چو حورهر کو به‌ناوی‌مهروررد — رح رردش به دیاری بیررد

رهی یوسف رحان همت‌حرگاه — رشرم حاطرت چون آب درچاه

گهر نحشان دریای رره پوش — ررشك طبع درپاش[3] تودرحوش

هرآن معدن که دارد گوهرپاك — ردست‌نحششت برسر کند حاك

اگر در ابر سود سی حیایی — کند ار حامه‌ات گوهر گسدایی

بر دست تو دریا ریر دستست — برآوردست کف گویی که مستست

تو شمعی و روان پروانهٔ تو — توگنحی و حهان ویرانهٔ تو

قلم[4]گر سر به برحط تو دارد — کحا برصدر دیوان سر برآرد

ار آن رو مه ر گیتی برسرآمد — که رای انورت رادرحور آمد[5]

عدو دیو و سر[6] کلکت‌شهاست — محالف آتش و طبع تو آبست

فلك راهست با چندین مراتب — دو قرص ارحوان احسان‌تو راتب

ترا اقبال و شادی عمگسارست — کسی کوشد قبولت نحتیارست

قلم شد در نبات[7] حی ناطق — معانی مهر و طبعت صبح صادق

گر ار حلقت کند یك ره تأمل — ورق در آب ریزد شاح سنبل

به‌دورت کی بود درد و سیه‌کار — مگر مرعول بت رویان فرحار

بود در گلشنت طوبی گیایی — به‌ساعت ناطقه دستان سرایی

ر لطفت[8] گر برو آبی ریزد میغ — چوعیسی‌لاف‌حان‌بحشی‌رند تیغ[9]

۱ـ ب ادرارو احرار   ۲ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد
۳ـ ب پاش س دربار   ۴ـ س فلك   ۵ـ ب که رای انورت درحورآمد
۶ـ ب دیوسر   ۷ـ ب نبات   ۸ـ ب به‌لطفت
۹ـ ب چوعیسی لاف بحشی می‌رند تیغ

ندارد کوه با حلمت درنگی	که در میزان ندارد با تو سنگی
زمین گویست و فرمان توچوگان	جهان دشتست و احسان‌تو باران[1]
سپهر از بار برت خم گرفتست	زمین از انرحودت نم گرفتست
چوهستت کمترین فراش درگاه	زند مه برفلك بهر تو خرگاه
شب‌اردرخواب‌سمودی[2]خیالت	کسی درخواب کی دیدی‌مثالت
شقاوت در خلاف تست مضمر	سعادت در هوای تست مدغم
سرچرخ و هوایت ساغر و می	سموم قهر و خصمت آتش و نی
بر بحر کفت قلزم سرابی	ازین سرچشمه یابد خضر آبی
قمر بر آستانت پرده داری	رحیلت شاه چرخ ابلق[3]سواری
فلك برعرصهٔ حکم تو گویی[4]	بهشت از گلشن لطف تو بویی
قضا از رقعهٔ جاه تو سطری	قدر از بقعهٔ قدر[5] تو شطری
مسم بر خاك درگاهت گدایی	گدا بود نه‌دستش جز دعایی
الا تا مشعل خورشید انور	بود تابان ازین پیروزه[6]مطر
قمر مشعل فروز خرگهت باد	زحل خاشاك روب درگهت باد
چو مشعل بادروشن‌شمع‌جانت[7]	همای سدره مرغ بوستانت
در ایوانت فلك خلوت سرایی	نه‌باغ رفعتت انجم گیایی

۱ــ س جهان‌گویست و چوگان ترا جان	زمین دشت است و احسان تو باران
۲ــ م سمودی	۳ــ س انجم	۴ــ م بوبی	۵ــ ب خیز
۶ــ ب فیروزه	۷ــ ب چو مشعل بادروشن جانت. (یك کلمه از قلم افتاده است)، س جسم‌وجانت

درسبب این قصه به‌نظم آوردن[1]

شبی بودم رحام بیحودی مست ر سرمستی‌چوساعر رفته‌اردست

حریفان رفته و من بار مانده حگردر سور ودل بی‌سارمانده

ثریا را بدیم حویش کـرده ر بیحویشی دل شب ریش کرده

کمیت اشك برحیحون‌حهانده[2] حدنگ آه بر[3] گردون نشانده

به‌حون دل رمیں را آب داده به‌دود و دم هوا را تاب داده

شب‌تاریك‌و محلس[4] گشته‌بی‌نور سحر برديك و من‌ار يار حوددور

همه‌درحواب‌ومن‌بی‌حواب‌مانده دوچشمم تا به‌لب درآب مانده

چو حعد ماه رویان دل شکسته دل شوریده در رنحیر بسته

سفینه بر[5] کف‌و در دیده دریا چو حامه در سر شوریده سودا

چو شمعم دل رتاب‌فکر[6] سوزان ر پیه دیده سر شمعم فروزان

در آب افتاده ار چشمم سفینه شکسته حاطرم چون آبگینه

قلم در دست و دفتر بارکرده شکـایت نامه‌ای آغار کـرده

به کلك فکـر قلب دل شکسته به‌تیغ نطق ره بـر تیر بسته

در بستان احصر بـر گشوده کلاه ار فرق فرقد در ربوده

هوا را رلف مشکیں شانه‌کرده حرد را باده در پیمانه کرده

سحن را برقع ار رح برفگنده[7] قلم را همچو دفتر سر فگنده

به‌دود دل نفس برصبح بسته به تیر آه مـه را حبهه حسته

چراغ دل به‌باد[8] سرد مرده سرشکم دست ار آب گرم‌برده

رناگه بحت نیکم روی بنمود نگاریم درِ کاشانه بگشود

۱ــ ب درسبب اوردن به‌نظم این قصه را در نسخهٔ «س» عنوان محو است

۲ــ ب دوانده ۳ــ م،س در ۴ــ م تاریك محلس

۵ــ ب،س در ۶ــ س سینه ۷ــ ب برگشوده ۸ــ س باغ

در آمد از درم چون اختر بام[1] | مهش بهر تماشا بر سر بام
فگنده سنبل سر حلقه بردوش | شده‌شب‌سنبلش‌را‌حلقه درگوش
به‌آهو شیر گردون صید کرده | پلنگان را چو آهو قید[2] کرده
به‌دستش حقه‌ای سر بر نهاده | ز مهرش مهری[3] ازرر بر نهاده
به حقه نافهٔ پر مشك[4] تاتار | به نافه طبلهٔ پر در شهوار
یکی گل دسته از باغ معانی | سوادی[5] عین آب زندگانی
ورقهایش‌چو‌نسرین‌یاسمن‌بوی | حروفش‌چون هزار آوا سخن گوی
مصور دیبه‌ای از دیر هرقل | زده نیرنگ او[6] جادوی بابل
به‌لفظ هندوی میمون کتابی | ز فهرستش ریاض خلد بابی[7]
به‌خط فیلسوفان کهن سال | نوشته نسخه‌ای[8] پروعظ وامثال
گزیده داستانی باستانی | درو گنجی نهفته شایگانی
چودیدم کان پری پیکر درآمد | مه اقبالم از مشرق بر آمد
نجستم چون دلش در برگرفتم | سراپایش ز زخ در زر گرفتم
خم گیسوش در چنبر کشیدم | میی از جام لعلش در کشیدم
به‌طیره گفت کای‌مرغ‌فسون ساز | همه آواره و خالی ز آواز
کنی دعوی که در ملك معانی | مسلم شد مرا صاحب قرانی
چو ابروی بتان بار پستان | کنی پیوسته سرداری مستان

۱ــ س درآمد اخترم چون از در بام ۲ــ د صید ۳ــ س مهره
۴ــ س ازمشك ۵ــ ب سوادش ۶ــ س، م آن، ب زده‌بی‌رنگ‌ورو
۷ــ س
به‌لفظ هندوئی میمون کیانی به فهرستش ریاض خلدبانی
۸ــ س نامه‌ای

چو رهادان به دیری در نشینی | چو بینی جرعه‌ای حود را ببینی
چو ساعر حون دل تا چند نوشی | به‌قصد حون ساعر چند کوشی
معنی چون ر اصفاهان رند سار | تو در راه عراق آیی به‌آوار
به‌قول مطرب ارره چون توان شد | رراه راست چون بیرون توان شد[1]
ره توحید رو گر مرد راهی | کران حصرت بیابی هرچه حواهی
چراهمچون معان درربد حوابی | ری یکباره آب رندگابی
چو دوران را نمی‌بینی قراری[2] | همان به کر تو ماند یادگاری
پس آنگه گفت کای مرغ سحن گوی | که بردی ار امیران سحن گوی
تو این احرا[3] که می‌بینی به‌دستم | طراری نیست کان من نقش بستم
به‌بابل سحر سارایی که بودند | به‌گاه باستان این در گشودند
بیامد هیچ کس دیگر درین کاح | بردمرغی دگر چنگی برین شاح
به‌دستم داد آن[4] دیرینه اوراق | که ای شاه سحن‌گویان آفاق
تو در دور رمان ثانی نداری | ولیکن چون رمانه بی‌قراری
ر بهر حاطرم یك چند بنشین | ر بحر شعر دری چند بگزین[5]
در حلوت به‌روی حلق دربند | نظر بگشا و چشم چرح دربند
چراغ رهره ار حاطر برافرور | عطارد را سحن گویی درآمور
عروس طبع را برقع برافگن | فلك را دیل همت برسر افگن
به‌نوروری برون آی ار شبستان | به‌بوی گل به‌صحرا شو[6] چو مستان
نوا ار پردهٔ نورور کن سار | ر شاح گل چو بلبل برکش آوار

۱ـ ب ر راه راست بیرون چون توان شد ۲ـ ب نمی‌بینم بقایی
۳ـ ب احر(؟) ۴ـ م این ۵ـ س،م،ب برچین ۶ـ س رو

گل ونورور را در پرده می‌آر / چو گل نورور رانر[1] پرده‌می‌دار
تو آن حادو فریب سحرساری / که بر کشمیریان گـردن فراری
چو طبعت دست معحر بر گشاید / درین معنی یـد بیضا نمایـد
نه‌لابه گفتمش کای[2] چشمهٔ نور[3] / رچشم چشم بدت چشم بد دور
من آن‌حاکم که‌بروی می‌نهی‌پای / تو آن‌لعبت که‌برچشمم کنی‌حای
ترا برحان[4] من فرمان رواست / که فرمان توام توقیع جاست
سحن‌گویان بسی در دهرهستند / اگر چه ریں معانی تنگ دستند
کحـا باشد مرا آن رور بارو / که با قارون کمم رر[5] در ترارو
ولی گر با مت باشد عنایت / کشم در رشتهٔ نظم این حکایت
چو حصر اکنون به‌توفیق الهی / برآرم آب حیوان ار سیاهـی

در آعار داستان[6]

سرایـی بلبلان گـلشن رار / چنین گفتند با مـرع دلم بار
که شاهی بود در ملك حراسان / به‌عهد باستان ار نسل ساسان
شهی پیرورگر پیرور نـامش / به‌پیروری شه انحـم علامش[7]
شده پیرورهٔ[8] گردون نگینش / مسحر گشته ملك روم وچینش
اسیر حکمش ار مه تا به‌ماهی / به‌فرمانش سپیدی تـا سیاهی
سپاهان[9] تا حبش حوش سپاهش / حبش تا اصفهان نحچیر گاهش

۱ـ س، م، ب در ۲ـ م ای، ۳ـب حور ۴ـ س حسم
۵ـ ب سر ۶ـ ب آعاراین‌داستان، درنسحهٔ «م» عنوان‌محو شده است
۷ـ ب
شه فیروره‌گر فیرور نامش / به فیروری شه انحم علامش
۸ـ ب فیرورهٔ ۹ـ ب صفاهان

کمندش سرشته چین سر کشیده — سر فغفور در چنبر کشیده

شده چیپال[1] هندش سدهٔ رای — رده مهراج رنگش بوسه‌بر پای

گرفتی باج از بلغار و سقسین — خراج از هند حبشی‌حریت ازچین[2]

شراب‌ازساغرخورشید[3]خوردی — وطن در گلشن جمشید کردی

سودی از خدای بی مثالش — حزین[4] حاجت که‌باقی‌ماند آلش

برآید اختری عالی به‌برجش — درآیدگوهری[5]روشن به‌درجش

به‌بدر از ایزدی‌خویش وپیوند — بسترازوروشب‌می‌خست[6]فرزند

عادت خانه‌ها را شمع بنهاد — به‌آتش خانه‌ها قربان فرستاد

به‌نوروزی علم زد بر گلستان — قدح جست از بنان بارپستان

چو نرگس جام زربر کف نهاده — چو لاله دل به‌جام باده داده

زمین در بر کشیده پر طاووس — جهان درسر کشیده چتر کاووس

دگر سرسته گشته عالم پیر — شده بلبل هزار آوا به‌شگیر

زناگه خادمانش مژده دادند — که شه‌راچشم دولت[7] برگشادند

شد از باغش شکفته نوبهاری — پدید آمد ز نسلش تاجداری

خضر عمری چو آب زندگانی — چو ذوالقرنین در گیتی ستانی

به‌آیین جم و چهر منوچهر — به فر اورمزد و طلعت مهر[8]

چو شمعی مشتری پروانهٔ او — سلیمانی پری[9] دیوانهٔ او

۱ـ س چیپال س،م جیپور ۲ـ نسخهٔ«س»این بیت راندارد ـ ب

گرفتی تاج از بلغار و سقسین — خراج از هندحریت از حبس

۳ـ د شمشیر ۴ـ ب خزاین ۵ـ ب گوهر

۶ـ م،س می‌خواست ۷ـ ب حشم و دولت ۸ـ ب به‌فر آفریدون

طلعت مهر ۹ـ س بدی

گلی نستان فرور ارروضهٔ حور — چراغی شمع انجم را ارو نور[۱]
بهاری ایمن ار ساد حراسی — مهی ار مطلع صاحب قرانی
در آمد دایه با صد نار و تمکین — نهاده بر کفش چون حان شیرین
مراد شه نهاد اندر کنارش — شهان کرده جهان و حان نثارش
چوفرح نود روزو بحت پیرور[۲] — نواگر بر کشیده بانگ نورور
به پیروزی[۳] گرفته شاه ساده — به نوروزی رسیده شاه راده
به نامش حسروان نورور حواندند — رحش را ماه مهر افرور[۴] حواندند
ار آن موسم درین قصر دل افرور — به سلطانی بر آمد نام نورور[۵]
شه کی دست حمشید پایه — نهادش[۶] همچو گل بر دست دایه
به شکرانه به چندان رر برافشاند — که در دفتر اران حروی تواں حواند
چو مه در مهد سیمین حاش کردند — قماط ار چرحی والاش کردند
چو مهرش در حور مهد کیانی — حلیلی[۷] ار پرند آسمانی
عروس چرح بر مهدش رر افشان — برو ار مهر لرران و درفشان[۸]
نوشته منشی قصر[۹] رر بر حد — ولادت نامه اش سر به محلد
سپیدش سوحته صبح سحر حیر — نثارش کرده گردون گهر ریر
تو گویی[۱۰] شیر نود آب حیاتش — که می شد شکر ار آب نباتش[۱۱]
حوشد یك ماهه شد ماهی[۱۲] دل افرور — چوشد یك ساله شد شمعی شب افرور[۱۳]

۱ــ ب گل نستان فرورار روضهٔ حور — چراغ همچو انجم را ارو نور
۲ــ ب،م فیرور ۳ــ ب به فیروری ۴ــ ب شب افرور
۵ــ نسخهٔ(س) این بیت ودو بیت بعد را ندارد ۶ــ ب نهاده ۷ــ ب حلیلی
۸ــ ب درافشان ۹ــ س،ب حرح ۱۰ــ م توگفتی ۱۱ــ س،م،ب
که می شد ار شکر آب نباتش ۱۲ــ ب ماه ۱۳ــ ب جهان سور

به‌خوبی گوئیا مه پاره‌ای بود — و یا خورشید در گهواره‌ای بود
چو[1] شهدش سیر گشت از شیر پستان — زمهدش رفت خاطر سوی بستان
گسره زد سنبل سرحلقه بر گل — مسلسل کرد[2] بر گل شاخ سنبل[3]
چوعمر او به‌سال شش در افتاد — دو هفته ماه ازو در ششدر افتاد
به‌حسن ازهفت کشور برسر آمد — به‌لطف ازهشت‌خلد افزون‌تر آمد
گرش یوسف بدیدی بر سرراه — ز مدهوشی فتادی در بن چاه
ز بهرش مکتبی ترتیب کردند — به‌وصل[4] ودانشش ترغیب کردند
بر درج معانی سرگشادند — برو قانون کلی عرضه دادند
شده دانش‌وراش دانش آموز — شد ازآموزگاران[5] دانش اندوز
به اهلیت علم شد در زمانه — به‌دانش گشت در عالم یگانه
چوشدده‌ساله زربن‌به‌لوح‌زرکار — بیان می‌کرد راز همت سیار
ز منطق ریختی در معانی — چو دریا دم زدی از درفشانی
به‌شطرنج آن‌زمان کودست‌بردی — به‌یك دست[6] از فلك‌به‌دست‌بردی
زدی شاه سپهری را به‌شه رخ — نهادندی شهان پیش رخش رخ
چوازایوان‌به‌صحرا کردی آهنگ — به‌حسنش درفتادی‌چند فرسنگ
وگر شبرنگ در میدان فگندی — فلك را در خم چوگان فگندی
چوزین برپشت که پیکر نهادی — به‌کوه و در زلازل درفتادی[7]
به‌تیر از شاه انجم بستدی تیغ — بدریدی به خنجر پرده برمیغ[8]
چو بگرفتی به کف شمشیر بران — بر آوردی فغان از شیر غران

۱ــ ب دو ۲ــ ب کرده ۳ــ م بر شاخ سنبل ۴ــ م به‌عقل
۵ــ ب شده‌آموزگاران ۶ــ م اسب ۷ــ نسخهٔ(س)این بیت را ندارد
۸ــ س پردهٔ میغ

چو افتادی به‌چین پرچین کمندش — شدی فغفور و خاقان پای‌بندش

کمر نگشودی ار کوه کمرکش — ز تیغش رفتی آب آتش[1]

سیاهی از سواد رنگ سردی — سیاهی از سواد رنگ سردی

چو شد سالش دوهفت از هفت‌اختر[3] — معین کرد حال هفت کشور

درین شش[4] پیشگاه از بیش‌وار کم — برو پنهان نماند اسرار[5] عالم

به‌اندك عمر شد[6] گیتی ستانی — به‌عقل و هوش در گیتی جهانی

گهی راز فلك تقریر کردی — گه از بهر جهان تدبیر کردی

به‌دیدارش فلك را دیده روشن — ز رویش شاه را کاشانه گلشن

سری بودیش با صحرا و نخجیر — گهش بودی[7] کمان دردست وگه تیر

دلش تنگ آمدی در کاخ و ایوان — زدی هردم علم بر[8] صحن میدان[9]

چو شاهینی[10] شکار افگن ندیدی — دلش همچون کبوتر بر پریدی

ز گیتی خواستی گیتی نوردی — دگر اندیشه از گردون[11] نکردی

گهی کردی به‌میدان گوی‌باری — گهی کردی به‌صحرا صیدساری[12]

نجستی خاطرش جز طرف راغی — کنار سبزه‌ای و صحن باغی

مدامش آرزوی گشت بودی — سر کوه و هوای دشت بودی

۱ــ س،ب آب و آتش ۲ــ ب رنگ ۳ــ ب پیکر ، م دفتر
۴ــ ب به ۵ــ ب احوال ۶ــ س به‌اندك مدتی ۷ــ س گهی بودش
۸ــ ب در ۹ــم بستان ۱۰ــ ب شاهین ۱۱ــ س، م، ب گیتی
۱۲ــ ب تازی

رسیدن شاه‌زاده نوروز به‌جهان افروز کشمیری و داستان گل ازو شنیدن[1]

دلش بگرفت روزی در شبستان — کمان‌ره کرد چون آهوی[2] مستان

برآمد بر فراز خنگ رهوار — به‌صحرا راند[3] با جمعی پرستار[4]

خدنگ افگند و که پیکر دوانید — گهی شهباز و گه شاهین پرانید[5]

به‌هر بومی چو عنقا کرد پرواز — ندانسته فلک عنقا ازو باز

بسی توسن دوانید و ناوک انداخت — چو از جولان و بازی بازپرداخت

جنیبت راند بر پیروزه[6] دشتی — مقامی دید چون خرم بهشتی

شده از گل رخ گل[7] ارغوانی — زمین گشته ز سبزه آسمانی

زهر سویی دمیده نوبهاری — ز هر سنگی شکفته لاله زاری[8]

روان از هر طرف سرچشمهٔ آب — وزان سرچشمهٔ خورشید در تاب

در[9] آنجا کرده منزل کاروانی — ز هر جا برکشیده سایه بانی

ز بس بارگران کافتاده[10] برهم — شده پشت زمین چون آسمان خم

طناب خیمه‌ها[11] در هم فگنده — نوندان شیهه در عالم فگنده

به‌هر جانب شده خلقی انبوه — زمین کوبان چراگر بر در و کوه

به‌رسم بار سالاران امیری — سرا پرده زده بر آبگیری

۱ـ در نسخهٔ (س) عنوان محو است ۲ـ ب ازروی ۳ـ ب رفت ۴ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد ۵ـ س دوانیدم برانید ۶ـ ب فیروزه

۷ـ ب او ۸ـ س

زهر سویی دمیده سبزه زاری — ز هر سنگی شکفته نوبهاری

۹ـ س از ۱۰ـ س ز بار بس‌گران افتاد برهم ، ب افتاده

۱۱ـ س خیمه را

بساط افگنده و مسند بهاده چوگل بر سر مسند تکیه داده

به‌پیشش صف‌رده رومی غلامان کمربسته چوبی طوبی حرامان

نگاری[1] بربری‌چون شمسهٔچین بهاده حام رر بر دست سیمین

چو برکس گشته سرحوش مار سالار دلش در بند سیم و چشم بر مار[2]

می‌گلگون چو لاله نوش کرده نوای عندلیبان گوش کرده

چو نوروز حهان افروز را دید توپنداری که در شب روزرادید

فروزان ار رحش فر الهی درو روشن نشان پادشاهی

چومرغ ارحا بحست‌وپیش‌شدبار ستایش‌کرد و آمد مدح پردار

به‌لب شد بر سم اسبش‌گهرریر به‌رخ‌گشت اررکیبش[3]صورت انگیر

فرود آوردش و برصدر بنشاند ستاد اردوروبروی‌آفرین حواند

ر هرنوعی طعام آورد و بنهاد پس آنگه لابه‌کرد و حام‌می‌داد

تبسم کرد و بستد شاه راده به‌شادی نوش کرد آن حام باده

بفرمودش که بنشین‌ای‌حوانمرد چو مه‌سیاروچون‌گردون‌حهانگرد

رکاب افشانده‌ای بر کشور ما مشرف کرده‌ای بوم و بر ما

بدینحا کی رسیدی خیر مقدم چه دیدی ار شگفتهای عالم

نگو[4]اول که نام و کنیتت‌چیست نژادت ار کحا واصلت‌ار کیست

کدامین آشیان بودت نشیمن کدامین[5]حطه حواهد بودمسکن

حهان پیمودی و آفاق گشتی به‌پی سطح رمین را در نوشتی

۱ـ ب نگار ۲ـ نسخهٔ (ب) این بیت و پنحاه‌و سه بیت‌بعدیه رانداررد که درست‌برابر دو صفحه همان نسخه حطی باشد که یقیناً افتاده است

۳ـ ب،م به‌رخ شد ار رکابش ۴ـ م نگوی ۵ـ ب کدامت

چه در غربت شنیدی از غرایب / چه‌حیرت گشت‌معلوم از عجایب

درین مقصورهٔ نه سقف‌شش در / چه نادر یافتی از سیر اختر

زمین بوسید مرد کار دیده / به‌گیتی[1] نیك و بد بسیار دیده

پس آنگه‌داد پاسخ کای‌جوانبخت / فروزان از تو هم دیهیم و هم تخت

فلك ریحان فروش گلشنت باد / عطارد خوشه چین خرمنت باد

چو زلف ماه رویان طراری / سری دارد حدیثم با درازی

ولیکن‌چون‌تو پرسی‌چون‌نگویم / مراد خاطر شه چون نجویم

جهان افروز کشمیریست نامم / فراخای جهان پیموده گامم

به‌شهر خویش بودم شهریاری / سریر سروری را تاجداری

زناگه دولت از من روی‌بنهفت / سپهر کژ نظر با من برآشفت

بیفگند از سر تخت بلندم / جدا کرد از بر بخت بلندم

بزرگی‌چون‌نماند و تیره شد دهر / گرفتم خرده‌ای و رفتم از شهر

نهادم روی در غربت به ناچار / گهم‌منزل‌به‌دشت و گه‌به‌کهسار[2]

سحر در نیمروز و شام در شام / به آغازم پدید و نه[3] سر انجام[4]

ز ملك و پادشاهی در گذشتم / چو سیاحان جهان پیمای گشتم

به‌رسم تاجران از سیر افلاك / زدم دوران به‌گرد مرکز خاك

چو چین زلف هندوی دلارام / به روم افگند دور چرخم از شام

جهانی یافتم از پیرو برنا / ز شیدایی گرفتم کوه وصحرا

به‌بوی گل‌چو بلبل گشته سرمست / نهاده جان چو ساغر بر کف‌دست

بپرسیدم ز پیری کار[5] دیده / ز دست دهر شربتها چشیده

۱ــ س که هستم   ۲ــ س گهم منزل به دشت و گاه کهسار

۳ــ م نی   ۴ــ س به آغازم پدیدار و نه انجام   ۵ــ س حال

که ای جاسوس احوال نهانی | نگورین قصه با من آنچه[1] دانی
حوابم داد کاین درسفتنی نیست | چه گویم کاین حکایت گفتنی نیست
همان بهتر که این معنی نجویی | وگر جویی به‌ترك خود نگویی
ترا از این حدیث پیچ بر پیچ | بود بی حاصلی حاصل دگرهیچ
مرو این راه تا از ره نیفتی | نگردی بیخودو در چه نیفتی
چو ذوق شکر شیرین ندانی | چو خسرو جان شیرین بر فشانی
گراز لیلی ببینی یك سر موی | شوی مجنون ودرعالم نهی روی

در صفت جمال گل و احوال او[2]

پس آنگاه[3] ازطبق سرپوش برداشت | به کلك نطق نقش قصه بنگاشت
که قیصر در حرم دارد نگاری | پری دختی چو خرم نوبهاری
گلی عنبر نسیم از گلشن[4] حور | مهی خورشیدوش در قبهٔ نور
دل افروزی چو ایام جوانی | روان بخشی چو آب زندگانی
نگارستان چین و شمع نوشاد | نگار بربر و حور پری زاد
خم گیسو شب ودر تیره‌شب ماه | زنخدان‌سیب‌سیمین‌واندرو[5]چاه
ز پسته قند را در تنگ کرده | ترنج از زیر سیب آونگ کرده
به‌افعی بسته کار مهره باران | به‌غمزه کرده عمر[6] سحرسازان
ز شور رنگی جعدش خروشان | به‌بازار حبش عنبر[7] فروشان

۱ـ م هرچه   ۲ـ در نسخهٔ (س) عنوان محو است
۳ـ س، م پس آنگه   ۴ـ م چشمهٔ   ۵ـ س سیمین‌اندراو
م اندران   ۶ـ س صید   ۷ـ م هندو

ز شوق آن نمکدان شکر بار نمک در شور و شکر رفته در بار
به‌سوی آن سر زلف خمیده به‌بستان ارم سنبل دمیده
رخش در حلقهٔ مرغول پرتاب چو در تیره شبان تابنده مهتاب
شب از دوشش فرو تر درد رازی شب و روز از غمش در مهره‌بازی[1]
کشیده ز ابروی شوخ سیه‌کار کمان پیوسته بر بالین بیمار
ز رشک قامتش در باغ عرعر بمانده پای در گل دست بر سر
به‌یاد آن لب شیرین در پوش[2] شکر در مصر کرده جام می[3] نوش
صبا در دور آن گیسوی مشکین دریده پوستین نافهٔ چین
سر مویی میانش تا به‌مویی ز ریحانش نسیم خلد بویی
چو بخت عاشقان جادوش در خواب چو جان خستگان هندوش[4] در تاب
نهاده بر طبق قرصی که ماهست نموده شب که این زلف سیاهست
نمک در شهد شیرین شهد در لب[5] قصب بر[6] ماه‌تابان ماه در شب
کمر در صید کرده کوه[7] مالش شده شیران شکار[8] زلف و خالش
هر آن آهو که در قیدش فتاده چو دیده گردش گردن نهاده
چو حور از رخ نقاب ارغوانی چو مه در بر پرند آسمانی
دهانی و هزارش[9] خنده چون گل زده لعلش هزاران خنده بر مل
نقاب ششتری[10] افگنده بر ماه طناب چنبری افگنده در چاه

۱ـ نسخهٔ (ب) این بیت و پنجاه وسه بیت ما قبل را ندارد ۲ـ ب در نوش
۳ـ م زر ۴ـ ب جادوش ۵ـ م نمك در شهدکرده شهد در لب
۶ـ م در ۷ـ س گوش ۸ـ ب شده شاهان سپاه ۹ـ م هزاران
۱۰ـ ب عنبری

برآورده زشب روزی که ماست | نموده از حبش چینی که شامست
گلی صدگلش از رویش شکفته | مهی صد شام در مویش[1] نهفته
شده هندوش گلچین در گلستان | زده جادوش راه می پرستان
هزارش بلبل نالنده در باغ | چو لاله بر دل[2] سودا زده داغ
لبش جندیده بر سرچشمهٔ نوش | ششش آشفته برماه قصب پوش
از آن سیمین دو نار نو رسیده | فشانده ناردان[3] آبی ز دیده[4]
نشسته خال شبگونش به مهتاب | به رسم باغبانان بر سر آب[5]
کمان بر[6] ابروش زه کرده صد پی | ز چشم افتاده تیر از غمزهٔ وی
میانش موی ودروی هیچ خم نه[7] | دهانش هیچ واروی هیچ کم نه[8]
به زیبایی و دلبندی در آفاق | چو محرابی دوابروی او طاق[9]
سهی بالاو نرگس چشم و گل روی | بنفشه جعد و مشکین خال و گلبوی
قدش شمشاد و بر شمشاد باغی | خدش گلنار و برگلنار زاغی
نقاب برگ نسرین مشك چینی | ستون طاق ابرو تیغ بینی
درش از روضهٔ فردوس بابی | رخش از[10] قلب عقرب آفتابی[11]
ز لعلش رفته آب می فروشان | ز چشمش رفته خواب باده نوشان
کشیده حاجب ابروش پیوست | کمان بر جادوی مخمور سرمست
تنش در جامه پیدا چون می از جام | رخش از[12] طره تابان چون مه از شام
دهانش کام جان تنگ دستان | لبش قوت روان می پرستان

۱ـ ب در رویش ۲ـ س دلش ۳ـ س ناودان ۴ـ م آبی بدیده
۵ـ ب
نشسته خال مشکوش به مهتاب | چو سر باغبانان بر سر آب
۶ـ ب از ۷ـ م نی ۸ـ م نی ۹ـ د،م چومحرابی ابروی
دو تاطاق (؟) ۱۰ـ م در ۱۱ـ س ماهتابی ۱۲ـ م در

ر عمر حاودانی دلربا تر ر آب زندگانی حان فراتر

اگر آهو سر چشمش نمیرد سا آهو که بر آهو نگیرد

چو هندویش زند راه دل ودین شکن بر رنگبار[۱] اندارد ارچین

چو نگشاید به‌شکرخنده‌لب را شکر برتن بـدراند قصب را

کسی کش مهر آن مه‌روی باشد شودچون موم‌اگر حودروی‌باشد

زلعلش‌هر که‌دست‌ارحود نشوید نریزد آب حود گر آب حوید

چو آرد تنگ شکر در مقالت شکرریزان‌شوید[۲] آب‌ارحمالت

هر آنکو بیند آن روی طرناك اگر حاکش نگردد برسرش‌حاك

نمکدانیست یاقوتش پر ار قند گره گیریست گیسویش پر ار بند[۳]

گلش‌ارچشمهٔ حیوان‌سرشتست تو پنداری گلستان بهشتست

گلش نام وگلش رنگ‌وگلش روی[۴] گلش‌اندام‌و گلش‌گوی‌وگلوی[۵]

بهار قیصر[۶] و عید مسیحا چراغ راهب و قندیل ترسا

لب حان پرور او روح[۷] اعظم حم ابروی او محراب مریم

دو زلف کافرش زنار هرقل دو چشم ساحرش هاروت بابل

ر چین گیسوش آشفته فغفور به‌حال هندوش دل داده حیبور[۸]

حهان داران ایامش حریدار حهان گیران آفاقش طلب کار

به‌هریك‌سال چون ماهی بر آید ر برح مهر با گاهی بر آید

۱ــ س رنگبار ۲ــ ب شود ۳ــ نسخه‌های (س) ، (م) ، (ب) اضافه دارد

چو او در باغ سروی سیم بر نیست گل دستان فرور حوش نظر نیست

۴ــ م بوی ،ب بو ۵ــ م گلش اندام وگلش کوی گلروی، ب گلرو

۶ــ س راهب ۷ــ س اسم ۸ــ م،ب چیبور

چو نوروز آید وخرم شود باغ | بپوشد قرطهٔ پیروزه[1] گون راغ
ز پیروزی دل عالم بخندد | صبا درگلشن از گل[2] کله بندد
شود کبک دری یعقوب ثانی | چو یوسف گلستان در دلستانی[3]
سپیده دم به‌بام آید چوخورشید | بیاراید جهان‌چون کاخ[4] جمشید[5]
پرند[6] فستقی چون غنچه در بر | چو نرگس معجری[7] زر حقه برسر
به فندق سنبل از نسرین گشاید | ز عقرب دستهٔ [8] پروین نماید
گهی با مار افعی مهره بازد | گهی از نافهٔ چین مهره سازد
ز شاخ صیمران ریحان فروشد | سمن را از بنفشه حله پوشد
سر زلفش به‌دلداری در آید | لب لعلش به درباری در آید
کند جولان زمانی برلب بام | به‌طلعت بشکند قدر مه تام
زند خرگه دگر در قصر قیصر | رود در پرده تا نوروز دیگر
بسا کان لحظه جانها برفشاند | شهان در پای تختش[9] سرفشانند
چوشمعش مهروزان پیش‌میرند | وگرنه[10] بت پرستی پیش گیرند
چو آن عمر گرامی را ببینند[11] | به‌مرگ خویش در ماتم‌نشینند
چو کبک‌مست‌دایم‌دوست‌خوانند | دو عالم را طفیل دوست دانند
چو بلبل در هوای گل خروشند | مدام از جام شوقش باده نوشند

۱ـ ب فیروزه ۲ـ م صبادرگلشن گل ۳ـ س داستانی ب گلستانی ۴ـ ب باغ ۵ـ نسخهٔ (م) پس از این بیت اضافه دارد

برون آید ز زیر هفت پرده | جو خاتون فلک هر هفت کرده

۶ـ م پرندی ۷ـ ب معجر ۸ـ م دستهٔ،ب رشتهٔ
۹ـ س،م،ب قصرش ۱۰ـ م وگرنی ۱۱ـ س،م ببیند

بدین[1] خرسند مشتاقان مهجور — که نوروز دگر بیندش از دور

نهندش سر به‌خدمت شهریاران — کنندش خواستاری تاجداران[2]

نه باشویست میل آن پری زاد — نه قیصر را بود رغبت به‌داماد

اروس کی که بر[3] جان کیانست — از ایشان[4] روز و شب خون درمیانست[5]

جهانگیران که با گل عشق‌بازند — به‌قصد جان قیصر چاره سازند

کدامست آنک برگ گل ندارد — و یا تخم غمش در دل نکارد[6]

پدر چون نیست از دختر گزیرش — ورو[7] یک‌دم جدایی در ضمیرش

به‌عالم در فگندست این بهانه — بر آوردست نقشی از[8] میانه

که در این کوه سرکش سره جایست — درآنجا آتش افشان اژدهاییست

به‌دم در می‌کشد کوه گران را — همی سوزد به‌دود دم جهان را

گهی آرد شبیخون بر[9] شابان — گهی سازد کمین بر دشت بابان

نیارد مرغ از آن جانب پریدن — نه شیر نر در این[10] منزل چریدن

نه بتواند کسی زانجا[11] گذشتن — نه بر پیرامن آن کوه گشتن

به‌یکره بسته شد ره برگذاری — ز آتش در[12] پلنگ کوهساری

نه ایوانم کسی سر بر فرازد — که آن مار سیه را صید سازد

به‌دامادی من آنکس را پسندم — جز او دل در[13] کسی دیگر نبندم

چو نوروز این حدیث آمد به‌گوش — برفت از دل به‌یکره صبر و هوشش

۱– س ندان ۲– س شهرباران، م خواستاران ۳– م در

۴– س ازاینسان ۵– ب از آنسان روز و شب خون درمیانست

۶– نسخهٔ «س» این بیت را ندارد ۷– س از او ۸– س در

۹– ب با ۱۰– س،م،ب درآن ۱۱– م آنجا ۱۲– ب بر

۱۳– ب بر

هوای گل رد آتش در درونش — به‌حوش آمد بسان لاله حونش
[دلش مانند بلبل کـرد پروار — سر آورد ار درون پـرده آوار[1]]
برفت ار سر هوای بـوستانش — فرامش گشت[2] یـاد دوستانش
حدیث گل چو بلبل گوش می‌کرد — ضمیری می‌رد و حاموش می‌کرد
ولیکن حویش را برپای می‌داشت — به‌ظاهر عقل را برجای می‌داشت
میِ عشقش ز هشیاری[3] بدر برد — ولی لنگی به‌رهواری بدر برد
دلش راحار حار شوق می‌کرد — ولی باگل به‌معنی[4] دوق می‌کرد
نمی‌یارست اران[5] بیش آرمیدن — چو تشنه قصهٔ کـوثر شنیدن
عنان دل به‌می بنشاند و برحاست — ثنی کرد آفرین و عذرها حواست
نه که کوب جهان پیما برآمد[6] — تو پنداری که کوه[7] ار حادر آمد[8]
چو عنقا کوکند برقاف پروار — به‌دولت آشیان حویش شد بار[9]

دیدن بورور
دو مرع سر را درحواب و حکایت ایشان[10]

سال ای‌دل که بلبل سار سواحت — به‌بستان آ که گل برقع برانداحت
حط سره بگر گـرد لب حوی — چو حط سر یـار یاسمن بـوی
حطی بستان ارین پیروره[11] درگاه — به‌سرسری بزن برسره‌حرگاه[12]
صبا در[13] حعد سنبل می‌زند تاب — هوا برآتش گـل می‌زند آب

۱ـ این بیت در نسخهٔ (د) ناحط کاتبی رده‌شده است ۲ـ ب فراموش رفت
۳ـ م،ب به هشیاری ۴ـ س با اهل معنی ۵ـ س،ب زان
م ار این ۶ـ س درآمد ۷ـ ب که ۸ـس بر آمد
۹ـ ب حویش پر نار ۱۰ـ در نسخهٔ (س) عنوان محواست
۱۱ـ ب حط بستان ارایس فیروره درگاه ۱۲ـ ب به‌سرسری بود برسر حرگاه
۱۳ـ ب صبا بر

به‌هم برزن چو سنبل[1] اس و جان را — بر آتش نه چو گل جان و جهان را

کشد سوسن زبان همچون سنان تیر — ولی آزاده را باشد زبان تیر[2]

جم وقتی و جامت عکس خورشید — که می‌داند که کی بود دست جمشید

به بوی می ره میخانه سر گیر — ز پیمان بگذر و پیمانه برگیر

چو هستی روز روشن در عین مستی — برآر از سر دو چشم های هستی

خروس بام چون[3] هنگام شبگیر — به‌عالم در فکند آواز تکبیر

نواگر عندلیب گلشن[4] زار — ز نوروز این نوا آورد برسار

که‌چون بیرق ز بوتگه برافراخت — نوید نوبتی بر بارگه تاخت[5]

خیال گل به شب تحریر می‌کرد — به‌روراز بهر ره[6] تدبیر می‌کرد

به از اندیشه می‌یارست جفتن — به‌حال خویش می‌شایست گفتن

شده گلنار رخسارش زریری — گلستانش گرفته برگ خیری

گلاب از شیشهٔ چشمش چکیده — گل از باغ خیالش[7] بر دمیده

ز بار خاطرش پشت فلک خم — ز آب دیده‌اش[8] روی زمین نم

به‌سودای[9] سرای و بوستانش[10] — به‌پروای حدیث دوستانش[11]

شده کیمخت رویش ناردانی — ادیم خاک از اشکش[12] ارغوانی

سویدایش گرفته نقش سودا — درو چون مه نشان مهر پیدا

۱ـ نسخهٔ س ز سنبل
حوسوس بام آزادی برآور

۲ـ نسخهٔ (س)،(م)،(ب) اضافه دارد
به‌آزادی سرشادی برآور

۳ـ س در   ۴ـ م عالم   ۵ـ نسخهٔ (س) مصراع دوم را ندارد

۶ـ س گل   ۷ـ ب جمالش   ۸ـ س دیده‌ام   ۹ـ ب ز سودای

۱۰ـ س بوستانم   ۱۱ـ س دوستانم   ۱۲ـ ب ز اشکش

هوای دل رصد[1] بد دمـاغش — شده تیره ز دود دل چراغش
نعیر سینه بر حـورا کشیده — فسون آه در[2] عقـرب دمیده
قدش چون طرهٔ شمشاد پر حم — کنارش چون لب سرچشمه پرنم
اگرچون مه‌ردی‌حرگه درایوان — رسانـدی ناله از ایوان به‌کیوان
سرشکش دم‌به‌دم‌بیرون دویدی — گهر در رشتهٔ مـژگان کشیدی
دمی کو بر کنار چشمه بودی — زچشمش‌چشمهای[3]‌حون‌گشودی
چو وصف دیدهٔ گریان نوشتی — سفینه‌ش عـرق آب نیل گشتی
چو کردی‌مطرب‌ار نوروز آهنگ — شیدی بانگ‌عشاق از دل‌تنگ
گهی کردی نوای عشق برسار — شدی با رهره از مستی هم‌آوار
گهی عزم شراب ناب کـردی — دل ساغر به‌گریه آب کـردی
زمانی بـر کنار رود[4] رانـدی[5] — شیدی بانگ‌رودورود حواندی
زمانی تحت در بستان فگندی — فغان در مرغ پردستان فـگندی
چوچشم‌سیل بارش‌حون‌گرستی — دمادم چشمه بر جیحون گرستی
چو از دل برزدی آه حگرسوز — زدی آتش زبانه در دل روز
شبی کاین رنگی مشکین حمایل — حراماں گشت با زرین حلاحل
چو شاح‌گل به فصل نوبهاران — علـم زد بـر کنار حـویباران
سریر افگند[6] بر پیروره[7] معرش — سریری[8] در برش ازحون منقش
دلش نالنده چون مرغ شباویز — برو زاری کنان مرغ سحرخیز
حو نرگس حواب مستی در دماغش — ز آه سرد بشسته چـراغش

۱ـ ب رسد ۲ـ ب بر ۳ـ س حشمها را ۴ـ س آب
۵ـ م کردی ۶ـ م افکنده ۷ـ ب فیروره ۸ـ ب حریری
م پرندی

سرش گشته گران[1] ارخواب نوشین   دلش گشته سبك ارحام دوشین[2]

دو چشمش برهم[3] ودل‌بیردرهم   ر چشمش رفته دریا و گهرهم[4]

چوصبح ارنام طارم‌درجهان دید   میان خواب و بیداری چنان دید

که‌شه[5] درپای سروی بود خفته   دمیده لاله و ریحان شکفته

چمن بر سره ارگل[6] نقش‌بسته   دو مرغ سبز برشاخی نشسته[7]

چو طاوس سرا بستان اخضر   زده بر شاخسار سدره[8] شهپر

چو بلبل در نوا ساری دلارای   چو طوطی در سخنگویی شکرخای

چوشه‌راهمچو نرگس‌خفته‌دیدند   زبان سوسن‌صفت‌بیرون کشیدند

که‌این‌مرغ‌همایون‌آن همایست[9]   که‌شاخ‌سدره‌اش آرام‌جایست[10]

فروزان اختری اربرج شاهیست   گرامی دری ار درج الهیست

بود بیژن فرودش گاه جولان   بود زالی به‌جنبش پور دستان

گهر خویی ز نسل کیقبادست   هنرگویی[11] برش جمشیدنا دست

ولیکن‌درسرش سودای‌یاریست   دلش زاخار خار گل عذاریست

جنیبت راند بیرون بامدادان   به‌نوروزی به‌صحرا رفت شادان

علم زد برچمن[12] چون‌سرو آزاد   نسیم گل شنید و رفت بر باد

دلش برقصر قیصر آشیان کرد   چو باد نوبهاری شد جهان گرد

۱ـ س دوان   ۲ـ ب نوشین   نسخهٔ (م) این بیت و بیت‌بعد را ندارد

۳ـ س خوحسمش در هم   ب دوچشمش در هم   ۴ـ نسخهٔ (م) این بیت را ندارد

۵ـ س مه   ۶ـ ب چمن برسره وگل   ۷ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد

۸ـ م برطارم پیروره   ب برطارم فیروزه   ۹ـ ب که این مرغ همایون آن هماست

۱۰ـ ب که شاخ سدره‌اش آرام جاست

۱۱ـ م هنرخوئی   ب گهرگوئی   ۱۲ـ ب درچمن

به‌سوی گل بود پیوسته رایش | زند پر همچو بلبل در هوایش
به‌شیدایی بسی نامش برآید | گران شیرین دهن کامش برآید[1]
بسی بیند جفا زین خار به سر | خورد خون نانه درین دارششِ در[2]
زند غوطه به‌دریا چون نهنگان | کند پنجه به‌صحرا چون پلنگان[3]
زمانی باگوزنان[4] راز گوید | گهی با آهوان غم ساز گوید
ولیکن عاقبت کارش برآید | گل صد برگ از خارش برآید
گل از نوروز گیرد رنگ‌وبویی | بهار از ابر[5] یابد آب رویی[6]
شهنشه در زمان از خواب برجست | چو سروی بر کنار چشمه بنشست
بدید آن سر مرغان در نشیمن | چو بلبل زد فغان در سر گلشن
نسیم گل دلش بر باد داده | نسیمش قصهٔ گل یاد داده
به‌باد سرد کشته شمع جان را | به‌آب دیده خون کرده روان را
ز سینه شعله بر گردون رسانده | ز دیده دجله در [7]جیحون فشانده
دلش چون لاله در خون اوفتاده[8] | چو گل از پرده بیرون اوفتاده[9]
چو فرهاد آنکه عشقش رهنمو نست | زند بر سینه سنگ از بیستو نست
نمی‌بینم[10] دلی بی دلربایی | کجا باشد درونی[11] بی‌هوایی[12]
نیابی لاله‌ای در صحن این باغ | که از مهرش نباشد بر جگر داغ

۱ــ س کران شیرین و سر نامش برآمد ۲ــ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد
۳ــ م کند پنجه به صحرا با پلنگان ۴ــ ب با پلنگان
۵ــ س بهار از آب ۶ــب آب وروئی ۷ــب بر
۸ــ م افتاده ۹ــم افتاده ۱۰ــ م نمی‌بینی ۱۱ــ ب درون
۱۲ــ نسخهٔ (م) و (ب) اضافه‌دارد
ره‌دیوانگی منزل ندارد | محیط عاشقی ساحل ندارد

سیبی عنچه‌ای برطرف حویی — که سود در[1] دلش ار عشق بویی
کسی کر این ورق حرفی بحواند[2] — ورق سدارد و حروش نماند[3]
مروحواحو که هر کاین رحش می‌تاحت — رحود نگذشت وحود را بار نشاحت

اجارت سفر حواستن شه راده ار پدر ومنع کردن او[4]

صبا چون ارزح گل پرده نگشاد — چنین ار حال نوروز آگهی داد
که چون گلچهر این اورنگ رر کار — به گل چیدن در آمد سوی گلرار
رکاب افشاند برکاح کیانی — علم رد برنساط حسروانی
به پیروری[5] چو مهر عالم افرور — فروزان کرد ار رح قصر پیرور
به دیده حاك ره را کرد نماك[6] — لنالب کرد ار در دامن حاك
رمین نوسیدکای عالم به کامت — رمانه چاکر و گردون علامت
حهان ار دفتر قدر تو نابی — روان ار چشمهٔ حودتو آبی
شه انحم گدای درگهت باد — سپهر آنگون حاك رهت باد
دلم چون شمع در ایوان گرفتست — چو گوهر حاطرم در کان گرفتست
نمیرم[7] چون چراغ ار بادستان — اگر یك دم نشینم در شبستان
احارت ده که بر ادهم بر آیم — کواکب را حهان گردی[8] نمایم
بیاموزم فلك را تیز گردی — برم آب صبا در ره نوردی
چو سیاحان بپیمایم رمین را — به سیاحی[9] نگیرم روم و چین را

۱ـ ب بر ۲ـ ب بحواند ۳ـ ب نماند ۴ـ ب احازت سفر حواستن شاه‌راده ار پدرو منع کردن شاه در نسحه‌های (س) و (م) عنوان محواست
۵ـ ب به فیروری ۶ـ ب به‌دیده حاك را کرد نماك ۷ـ ب نمیرم
۸ـ ب حوانمردی ۹ـ ب به‌سیاحان

کنم با چرخ گردان هم عنانی | زنم[1] چون خور دم از گیتی‌ستانی
بر آیم گرد این خرگاه شش طاق | بگردم[2] مدتی چون مه در آفاق
کنم منزل به هر جا روز کی چند[3] | بگیرم از بد و نیک جهان پند
چو بلبل بر کشم دستان به شبگیر | رسانم بر فلک آواز تکبیر
هوا گیرم چو مرغ تیز پرواز | فرود آیم به بوم خویشتن باز
جهان گردیدن از ملک جهان به | نظر در آب کردن از روان به
مرا هرچند کز[4] عالم فراغست | هوای روم دایم در دماغست
چنان خواهم که بر یکران نشینم | شگفتیهای[5] آن کشور ببینم
بر افروزم ز دل قندیل ترسا | کشم در چشم راهب کحل عیسی
بر آرم آب خضر از دیدهٔ تر | فشانم بر سر خاک سکندر
بیاموزم به درس صبحگاهی | عظیم الروم را علم[6] الهی
بر آرم شمعی از بتخانهٔ دل | کنم روشن چراغ دیر هرقل
فرو ریزم ز منطق در خوشاب | ارسطو را کنم در خاک چون آب[7]
نهم نعل سمند کوه پیکر | به جای تاج زر بر فرق[8] قیصر
به پاسخ گفت شه کای سرو نوخیز | چرا است عزیمت می کنی تیز
مخوان افسانه این[9] منظومه کم ساز | میاور قصه وین منصوبه کم باز[10]
مباد آن دم که من رویت نبینم | ز گلزار وصالت[11] گل نچینم
هنوزت بوی شیر آید ز شکر | ز شیر و شکرت دورست عنبر

۱ــ ب زیم ۲ــ س بر آنم ۳ــ ب کنم هر جا نه منزل روز کی چند
۴ــ ب از ۵ــ ب عجایبهای ۶ــ ب درس ۷ــ س در آب
ب در خاک و خون آب در نسخه (ب) این بیت و بیت بعد پس از شش بیت آمده است
۸ــ ب قصر ۹ــ ب کاین ۱۰ــ س میاور قصه وین منظومه کم ساز
۱۱ــ ب وفایت

کسی‌نشنیدت[1] از گل‌بوی‌ریحان برسته[2] سنبلت از[3] طرف بستان
همان به کاشیان گیری درین بوم خطا باشد که رو آری سوی روم
بزرگان‌دم[4] که‌بار آیی‌زمکتب کنی با کودکان از چوب‌مرکب
چه‌وقت‌آنک بر گلگون‌نهی‌زین چوخاقان‌برفرازی‌بیرق از چین
و یا بر روم رانی کوه پیکر کنی جولان به‌گرد قصر قیصر
دلت گر تنگ گردد در شبستان علم زن‌چون صنوبر بر[5] گلستان
گهی بابادستان راز می‌گوی غم دل با ریاحین‌باز می‌گوی[6]
چولاله قول بلبل گوش می‌کن قدح در سایهٔ گل نوش می‌کن
گهی درصحن‌میدان‌گوی‌می‌باز حیبت می دوان و تیر می‌تاز[7]
به‌چوگانی[8] کمیت کوه پیکر ز سلطان کواکب گوی می‌بر
گهی زاغ کمان‌را در خروش آر دل نسرین‌گردون را به‌جوش آر
بی ناوك به‌چرخ چاچیانی بکن پیوند تیر آسمانی
گهی می‌رو به‌دشت و بور می‌تاز چو بهرام از قفای گور می‌تاز
بیام تیغ می‌کن سینهٔ رنگ[9] به‌خون‌رنگ[10] می‌ده‌تیغ‌زارنگ
کمین کن بر گذار آهو و غرم گوزن‌کوه‌را کیمخت کن چرم[11]
روان کن چون غزاله باهمالان[12] به تیغ آتشین خون از غزالان
گهی شطرنج بازو رخ برافروز شه سیارگان را بازی آموز

۱ـ م بشنید ۲ـ س برسته ۳ـ م بر ۴ـ ب این دم
۵ـ ب در ۶ـ ب می‌خوی نسخهٔ (س) این بیت و بیت بعد
را ندارد ۷ـ م بیره می‌باز ب گوی‌می‌تاز ۸ـ س،م به‌چوگان
۹ـ د،م ب،س رنگ س سبه‌زارنگ ۱۰ـ د،م رنگ ۱۱ـ د،م،ب خرم
۱۲ـ ب غزالان

نران اسب و نه رح‌نررح ماه[1] | فرو کن بیدق وارچرح شه‌حواه
رمانی نرد نار و مهره گردان | سر دست ار سپهر مهره‌گردان
چو مه گر حانه گیرو فارد آبی | رسد نرده هرارت پادشایی[2]
وگر[3] حاطر کشد شهنامه پیش‌آر | نحواندن‌حویش‌رامشعول‌می‌دار
فرو حوان قصهٔ گرگین وبیژن | دگر حال سمنگــان و تهمتن
ر هر حا داستانی در نطر گیر | ور آنحا اعتنار و پند نرگیر[4]
ملك‌راده رمین نوسیدو نرگشت | دل آشفته‌اش آشفته تر گشت
چورور آرزویش در شب‌افتاد | چومویی‌گشت‌ودرتاب‌تب‌افتاد[5]
رطاقت طاق‌گشت اردرد دوری | نماندش‌بیش ار آن‌نرگ‌صبوری
رمین ار آب‌چشمش نم‌برآورد | قدش ار نار هحران حم‌درآورد
نه‌نوی‌گل چو نلنل[6] مست نعتاد | رنیحویشی‌چوگل اردست‌نعتاد[7]
دل‌محروحش اراندیشه‌حون‌شد | دم سرد و تب گرمش[8] فرون‌شد

معلوم‌کردن شاه پیرور احوال نورور[9] و مهرسب حکیم را نه‌نصیحت پیش او فرستادن[10]

رسانیدند مرعان سحر سار | نه‌رمر این قصه نا شاه حهان نار
که ارسودای‌گل شه‌راده نورور | نمی‌داند شب سودانی ار رور

۱ـ ب ساه ۲ـ نسحهٔ (س) این بیت را ندارد ۳ـ م ورت
۴ـ ب درگیر ۵ـ س،م در تاب و تب ۶ـ س نرگس
ب حونرگس مست افتاد ۷ـ ب رنی حویشی‌چوگل ار دست‌افتاد
۸ـ م لررش ۹ـ م شاه راده نورور را ۱۰ـ ب معلوم کردن شاه
احوال نورور و مهرسب حکیم را نه نصیحت پیس او فرسادن در نسحهٔ (س)
عنوان محو است

حدیث جام می بشنید و شد مست — چو جام از دست بیرون رفت و بشکست

به صحرا رفت و شد صید پلنگان — به دریا رفت و شد قوت نهنگان

کمین نگشود تا آهو کند صید — ز چشم آهوی افتاد در قید

ندیده گل چو بلبل بی‌قرارست — نکرده گل فشان با زخم خارست

در آمد جادوی از حد کشمیر — به جادویی فرو بستش به زنجیر

فسونی خواند و از پایش در آورد — فسوسی کرد و از خویشش بر آورد

عقابی از نشیمن بال نگشود — چو کبک مستش از کهسار بربود

زمانی ره زنی با او بسر برد — فریبی داد[1] و از راهش بدر برد

چو نرگس بی‌رخ گل تا تو دانی — ندارد برگ ساعی از ناتوانی

به زاری شام تا هنگام شبگیر — کند چون عندلیبان نالهٔ زیر

چو گل گر برگ پروازش[2] نداری — چرا سوری و با سازش نداری

چو بلبل در قفس می‌دار نازش — مزن چون نی ولیکن می‌نوازش

مهل از آشیانش[3] مست بیرون — به دست آرش که رفت از دست بیرون

چو بشنید این سخن پرورده گر شاه — چو صبح از دل بر آورد آتشین آه

زمانی از تفکر سر در انداخت — پس آنکه برقع از فکرت[4] برانداخت

یکی را از حکیمان سخن گوی — برون برده ز میدان سخن گوی[5]

عطارد گشته در دانش غلامش — چو مه روشن روان‌مهرسب نامش

نظر کرده درین پیروزه پرگار — به دست آورده راز هفت سیار[6]

ازو شهزاده حاصل کرده دانش — وزو افروخته شمع روانش

۱ـ ب برد　　۲ـ ب پروایش　　۳ـ ب آستانش

۴ـ س،م،ب برقع فکرت　　۵ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد

۶ـ م پرگار

طلب فرمود و گفت ای دانش‌افروز　　به دانش عقل کل را دانش‌آموز[1]

به منزلگاه نوروز آشیان کن　　به اندرزش زبان را درفشان کن

برافگن چشم بر آن چشمهٔ نور　　که نزدیکست گر هستی شود دور

بر او خوان هرچه طبعت درپذیرد　　بود کز معنی آن پند گیرد

دو اسارش که رنجور او فتادست　　به راه آزش که بس دور او فتادست

نسیمی از دم عیسی بر او دم　　به دست اهرمن مگذار[2] خاتم

به نور عقل روشن کن چراغش　　سر سودای فاسد از دماغش

زمین بوسید پیر حکمت‌اندوز　　پس آنگه زد علم بر کاخ نوروز

ثنا گسترد و گفت ای نامور شاه　　که افگندت بدین افسانه از راه[3]

چرا باید حدیث می شنیدن　　فتادن بی خود و خود را ندیدن

چو کوه از زالک ناتمکین[4] باشی　　به چشم خسروان شیرین نباشی

اگر دیدی که پا بر جا نبودی　　شتر گردن فرازی[5] کی نمودی

بسی گوید از اکسیر و عنقا　　ولی نامد نشان هر دو پیدا[6]

به افسونی نباید[7] رفت در خواب　　به افسوسی نشاید[8] بود در تاب

چه نیکو گفت آن سالار لشکر　　که آواز دهل از دور خوشتر

به بانگی چون ز ره بیرون توان شد[9]　　به هر بادی در آتش چون توان شد[10]

خطا باشد به بوی مشک تاتار　　ز هر ترکی کشیدن در ختن بار

اگر گوید گل باغ بهشتست　　یقین می‌دان که رضوانش نکشتست

۱ـ ب دانش اوروز　۲ـ س نگذار　۳ـ م در چاه
۴ـ ب بی تمکین　۵ـ ب درازی　۶ـ س،م ولی نامد اثر زین هر دو پیدا
۷ـ ب ساید　۸ـ د،س افسونی ساید ، ب به افسوسی ساید
۹ـ ب رفت　۱۰ـ ب رفت

کسی کو[1] گل بچیده دسته سدد چو گل بررورگار حویش حسدد

ساید ر آتش دل رفت بر باد که بیژن در چه ار دست‌دل افتاد

گرفتم[2] هست لولو نور دیده به لالاییست آحر رر حریده

گیاه تلح در اصل ارساتیست[3] درو تلحی نمی‌بیبی که داتیست

به هر آبی که باشد آن رواست به هر چیری که گوید آن چناست

مده حاطر به قول هرره گویان مه سر در پی بیهوده پویان

اگر حواهی نگویم داستانی که هر حرفی ار آن اررد حهانی

بود کان بشنوی عبرت نگیری به حوش آیی و پندم در پدیری

حکایت ورر در محمد نام که بر پسری علی نام عاشق گشت و نصیحت ر ین العابدین نشنید تا هلاك شد[4]

چنین حواندم که در ایام پیشین ورری بود با تعطیم و تمکین

محمد نام و ابراهیم دیدار سلیمان ملك[5] و اسمعیل مقدار

دلش دیباچهٔ قانون شاهی صمیرش کاشف علم الهی[6]

گل باغ معانی رو شکفته حرد تعلیم دانش رو گرفته

ورارت را ارا و رر در ترارو امارت را به فرش رور بارو

چو آصف ملك‌حم ریر نگینش رحم واصف هراران آفرینش

برون ار ملکت و فرمان روایی سپرده راه رهد و پارسایی[7]

۱ـ س چون ۲ـ م وگر هم ۳ـ ب در اصل ساتیست

۴ـ ب حکایت وریر محمد نام‌که بر پسری‌علی نام عاشق‌گشت وملامت رین‌العابدین نشنید تا کشته‌شد در نسخهٔ (س) عنوان محو است ۵ـ ب قدر ۶ـ نسخهٔ (ب) این بیت را ندارد ۷ـ س ،ربد وپادشایی

شده مأمور فرمانش امیران | گرفته در حوانی راه پیر -
چو می‌حوشان ردست‌درد نوشان | چوساغرحورده‌حون‌می‌فروشان[1]
به‌دستوری‌به‌دست آورده شه را[2] | به مستوری به‌پایان برده ره را
چه به‌صوفی وچون گل‌پر نیان پوش | قلندر پیشگان را حلقه درگوش
همه پیران مرشد یار عارش | چو رین العاندیی[3] رار دارش
برون آمد ر ایوان بامداداں | رح فرح به راه آورده شادان[4]
ر ناگه دید در ره مهرنانی | به هر مرری‌به شوکت داستانی
به عرم حدمتش رو کرده درراه | رسانده باد پایان گرد بر ماه
روان در[5]مو کش‌چابك سواری | کله داری کمر سدی نگاری
به‌بالا سروی و بر سرو ماهی | رنحدان‌سیبی و در[6] سیب‌چاهی
رده حالش نقط بر حرف عسر | شده لالای لعلش لؤلؤتر
شب شامی علام هندوی او | دل شیران شکار آهوی او
ر ریحان حطش عسر عباری | ر حعدش نافهٔ تاتار تاری
سرگردن فراران[7] حاك پایش | حهانی بستهٔ سد قبایش
کمان دارش دل مردم ربوده | کمین پیوسته برمستان گشوده
گه روباه بازی چشم آهو | به عمره[8] چشم مستش عین آهو

۱ـ م دردنوشان ۲ـ س به‌مستوری‌به پای‌آورده ره دا ۳ـ ب ردن‌العابدین

۴ـ پس، ازاین بیت یك بیت اضافه

س رروعت دست برگردون فشانده | به حشمت ررده برحورشید رانده

م رروعت دست‌بر گردون فشانده | به حشمت باره برحورشید رانده

ب ر رفعت دست برگردون فشانده | به حشمت حرده برحورشید رانده

۵ـ م بر ۶ـ ب بر ۷ـ ب سپرگردون فراران ۸ـ م، به

به نرگس پردهٔ مستان دریده | به‌شکر دخل خوزستان خریده
سمن‌بوی و سمن‌روی و گل‌اندام | حسن‌شکل‌و‌حسن خوی‌وعلی‌نام
چو آتش توسن سرکش برانگیخت | ز جان خاکیان آتش برانگیخت
چو دستور جهان آن سرو را دید | چو بید از باد نیسانی بلرزید
برفت از آتش عشق آب رویش | پر از خم شد بدن مانند مویش
رخش[1] شمعی بسوز[2] دل برافروخت | دل هشیار را مستی در آموخت
دم از دل برکشید ودم[3] فرو بست | به روی دل در عالم فرو بست
نمی‌یارست ترك یار گفتن | نمی‌شایست با اغیار گفتن
به‌روی آنك دست یار گیرد | به رای آنك ترك کار گیرد
جهانی دشمنش[4] و او دشمن خویش | همه بار جهانش بر دل ریش
چو یکچندی برین منوال بگذشت | حدیث‌عشقش از اقوال بگذشت
چو دل بیرون فتاد از پرده رازش | بدانستند[5] مردم سوز و سازش
به‌هر نوعی که می‌بایست گفتن | به‌هر دری که می‌شایست[6] سفتن
به‌دست آورد آن‌مه‌را به‌دستان | نمردارشوق چشمش پیش‌مستان
ولیکن چارهٔ کارش چنان بود | کزان آتش نبیند هیچکس دود
بسی آن‌مرزبان را سیم و زر داد | به‌ملك خویشتن بازش فرستاد
به‌نیرنگ آن پری را بازگرداند | دگر باهمرهان[7] دمساز گرداند
ولی با او چنان آورد برسار | که در راه مخالف[8] ساز سوار
ز سیمین عذار آهنین دل | چو با ایشان برون شدیك‌دو منزل
شبی زین برسمند بادپا بست | سرد از آب و آتش در روش دست

۱ـ م زخ ۲ـ ب دود ۳ـ س دامن ۴ـ م دشمن ۵ـ ب بدانستند ۶ـ س می‌بایست ۷ـ س همدمان ۸ـ م ازمخالف

چوچرخ مهره‌گردان مهره‌ای باخت / به‌دستان مهره‌ای در طاسك انداخت
ضمیری رد چومرغ وبازگردید / تدروی آمد و شهباز گردید
به‌برج خویشتن کرد آشیان باز / به‌دست آمد به‌کام دوستان باز
وزیر شاه را شد دیده روشن / نشاندش همچوگل برطرف گلشن
روان درپای[1] وزربرسرفشاندش / چوگنجی بردودرکنجی نشاندش
حرم را محرمان آگاه کردند / حدیث مشتری با ماه کردند
چوبشنید این حکایت مهداعظم / ز شوهر بی بیار آمد چومریم
اشارت کرد جمعی خادمان را / که در قید آورند آن دلستان‌را
بشد صید حرم آن آهوی مست / که‌آهودرحرم مشکل دهددست
دلش خون‌شدزبس‌اندیشه‌کردن / نماندش احتمال رشك بردن[2]
رسولی را سوی سید فرستاد / که سید خواجه راسگرچه افتاد
بگو کان تقوی و عصمت کجا رفت / کریسان[3] حمله برباد هوارفت
همین بود آن همه زهدوعفافت / دریغا آن همه ناموس و لافت
چرا بر باد دادی پارسایی ؟ / شدی هندوی آن ترك ختایی
چوبشنیداین سخن‌سیدبرآشفت / زخودبیرون‌شدوباخویشتن گفت
که‌گر او پند نیوشد[4] چه‌گویم / وزین کسوت‌زمن پوشدچه‌گویم
وزارت را چنین کردند تفسیر / که دارد اشتقاق ازوزر و تزویر
محمد با علی‌چون گشت همدم / زرین‌العابدین کی باشدش غم
کسی کش عیب گوید دشمن اوست / که باشد دایماً مؤمن‌علی‌دوست
پس‌آنگه‌شد به‌صدر خواجه‌چون باد / به دستوری اساس و عظ بنهاد

۱ــ م پا ۲ــ ب خوردن ۳ــ م که‌زین‌سان ۴ــ س
که‌گرآن پند نیوشد ،ب نیوشد

که ای گردون عمار آسمانت — مباد از گردش گردون زیانت
شنیدم دل به‌دست عشق دادی — شدی برباد و در آتش فتادی
خطا باشد ز ترکان مهرجستن — چو همدودست از آب[1] روی شستن
به‌بوی گل به‌صحرا اوفتادن — زبهر در بـه‌دریـا اوفتادن
درین ایوان[2] که‌جای سرفرازیست — چه‌جای عاشقی و عشق بازیست
ترا گر ملك جم زیر نگینست — نظر کن کاهرمن چون در کمینست
برو بازای و ترك این قدم گیر — مشو نامحرم و راه حرم گیر
هوای آن پری از سر بدر کن — وزین دیوان دیوانی حذر کن
وگرنه در جهان بدنام گردی — ز[3]عشق دوست‌دشمن کام گردی[4]
بخندد چون بداند داستانت — سپهر پیر بربخت جـوانت
چو پروانه پر و بالت بسوزد — دل[5] پروانه بـر آلت بسوزد
برمردم نمانـد آب رویت — برآید گرد بدنامی زکویت
بیا ای خواجه و زین راه برگرد — زمهر آن مه دلخواه سرگرد
مبادا فاش گردد این حکایت — به‌گوش شه رسد روزی شکایت
چو بشنید این‌سخن دستورعاشق — برآمد سرخ[6] چون برگ شقایق
جوابش داد کای پیر خردمند — بدین گرمی حدیث سرد تا چند
هرآن‌قولی که‌می‌گویی تراست — هرآن[7] چیزی که می‌خواهی‌فساست
مزن برجانم این تیر جگر دوز — مکش[8] درزویم این تیغ جهان‌سوز

۱ـ ب زآب ۲ـ س درایوانی ۳ـ م به ۴ـ پس از این بیت
نسخه‌های (س)، (م)، (ب)، اضافه دارد
فلك برطاق ایوانت بگرید — هوا برطرف بستانت بگرید
۵ـ س، م پر ۶ـ م برغ ۷ـ ب همان
۸ـ س مگر

چه دیدی کاین‌همه‌حدت نمایی؟ — چرا چندین زبان برمن گشایی ؟

نشاید گفت چیزی کان نشاید — نشاید خورد قوتی[1] کان نشاید

مزن هر تیرکان در کیش داری — مگو هر نقدکان با خویش‌داری

محمد را مسلمانی میاموز — سلیمان را پری خوانی میاموز

بدین‌قول‌مخالف کی‌شودراست — نشاید[2]گفت‌کاین بانگ‌ازکجاخاست

گل افشانی ودر چشمم‌زنی خار — نمایی گنجم و ترسانی ازمار

حدیث کودکان نامن چه‌گویی — نشان گردکان[3] از من چه‌جویی

زترکان چون توانم‌گشت بیزار — که باترکان بود روز و شبم کار

مرا امثال او بسیار باید — که بی[4]لشکر جهانداری‌نشاید

فلك بی‌مشتری ممکن نباشد — سلیمان بی‌پری ممکن نباشد

چوازسیدنکرد آن‌وعظ‌درگوش[5] — شدش یکباره‌عقل ودین‌فراموش

برآمدگردی از صحرای اندوه — جهان بگرفت ظلمت‌کوه‌تاکوه

درخشی[6] بردمید از راه بیداد — به‌دشت وکوهسار آتش‌درافتاد[7]

زبحر فتنه سر بزرد نهنگی — زکوه غم فرود آمد پلنگی

به‌خون‌تشنه[8]شدگردون خون‌خوار — برآمد[9] لشکری با تیغ خون‌بار

گروهی گردن افرازان سرکش — فروزان‌کرده زآب خنجر آتش

به‌قصد اوعنان را تاب دادند — به‌خون او سنان را آب دادند

نکرد ازسر برون سودای دلبر — وزانسان[10]عاقبت‌خودرفت‌درسر

دهد دل داده جان را نیز برباد — برافتد هرکه او با دل در افتاد

۱ـ د چیزی ۲ـ س،م نشاید ۳ـ ب لسان کودکان ۴ـ ب از
۵ـ س،ب وعظ زاگوش ۶ـ س،م درختی ۷ـ ب به‌دشت وکوهساری
آتش افتاد ۸ـ س فتنه ۹ـ م درآمد ۱۰ـ ب وزینسان

مکن بر گرد این راه[1] خطرناک | چه ریزی آب رخ[2] بیهوده بر خاک
اگر خواهی رسن تاجداری | نخواهد شد رهبرت گل عذاری
که گل بر خویش خندد پیش رویش | کشد سنبل سیه رویی زمویش
طریق عاشقی[3] پایان ندارد | کسی کو دل ندارد جان ندارد
بسی[4] کشتی درین دریا نگون شد | که هیچ آواره بر نامد که چون شد
نشان دوستداری جان سپاریست | مراد از یار جستن ترک یاریست
نباید شد چو آهو طعمهٔ شیر | به دفع تشنگی خورد آب شمشیر
چو سرو آزاد باش و سر برافراز | چو نرگس خوش نزآی وسر میندار

پاسخ دادن شهزاده نوروزمهرسب حکیم را[5] و آشکارا کردن راز خویش[6]

شه[7] سوزنده شمع[8] آتش افروز | برد آهی چو آتش از سر سوز
به پاسخ گفت کای جاسوس افلاک | به دانش برده گوی ازعرصهٔ[9] خاک
چو سود ازحکمت کلی نخوانی | چو عین عشق را معنی ندانی
وگر دانی که در کون ومکان چیست | ندانی[10] کاین معانی را بیان چیست
به منطق گر نهی قانون کارم | به قانون کاردل چون گوش دارم
به مفتاحم دربیش[11] گشاید | به مصباحم ره[12] دانش نماید
شفای دردمندان دردمندیست | نجات پای بندان پای بندیست[13]

۱ــ ب کار ۲ــ ب آبرو ۳ــ ب عاشقان ۴ــ ب کسی
۵ــ م مهرسب حکیم ۶ــ ب پاسخ دادن شاهزاده مهرسب حکیم را در نسخهٔ (س) عنوان نخواست
۷ــ س مه ۸ــ ب سهی سوزنده شمعی ۹ــ ب روضه ۱۰ــ س،م ندانی ۱۱ــ م دانش ۱۲ــ ب در ۱۳ــ ب نجات پای بندان

اصول این کلام ارعاشقان حوی — حدیث صبح پیش صادقان گوی
کسی کوهست با معقول کارش — درین[1] مهاح کی باشد گدارش
به دانایی نگردد عشق معلوم — نیبد عقل درایں سرمکتوم
گر افلاطون[2] بخواند نامهٔ عشق — زند برشش جهت هنگامهٔ عشق[3]
مریص عشق نشاسد دوا را — اسیر دل به‌حان حواهد بلا را[4]
کدامست آنکه مهر امشتری نیست — ولیکن مهر کاری[5] سرسری نیست
درین ره حودپرستی بت پرستیست — نشان دوق مستی ترك هستیست
کسی کوچون چراغ آتش فرورد — بداند حال آتش تا سورد
به ظاهر سر باطن چون توان گفت — به صورت در معنی کی توان سفت
نگردد دوق می ناحورده مفهوم — نگردد[6] حال ره نارفته معلوم
طریق عشق را مىرل محالست — عریق شوق[7] را ساحل حیالست
تو هشیاری و من سرمست مدهوش[8] — به مدهوشی که دارد حویش س کوش[9]
به سردستی کحا آری[10] به دستم — مرن دستم چو می‌بینی که مستم
ملامت کردن مست ارحرد نیست — که هرمستی که بی‌حود نیست حود نیست
دلم دریای عشقست و گهر دوست — روانم معر معنی و بدن پوست[11]
اگرچه سر دل نهیست گفتن — به گل حورشید چون شاید نهفتن؟
اگر گویم ندارم حان پرتاب — نمی‌بینم آحر چشم پر آب[12]

۱ـ ب برین ۲ـ ب گرافلاند ۳ـ نسخهٔ (م) اضافه دارد
ره دیوانگی عاقل چه داند — کسی کاین ره نشد مىرل چه داند
۴ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد ۵ـ م،ب کار ۶ـ م باشد
۷ـ س،ب عشق ۸ـ م،ب سرمست ومدهوش ۹ـ م حویش واگوش
۱۰ـ س آرد ۱۱ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد ۱۲ـ ب حان پرتاب

به‌زیر حامه دریا را چه پوشم   به‌بال صعوه عقا را چه پوشم
روم هرشب زعسر مهره سازم[1]   به‌یاد مار زلفش مهره سازم
نشاید ترك بالایش گـرفتن   چوقد گمتی ساید راست گفتن
اگرگویم که برگ گل ندارم   نمی‌بیند در دل رحم خارم ؟
برومهرسب واسب[2] مهرزین کن   یکی از مهربانانم گزین کن
که با من چون صبا دمساز باشد   چوسایه همره و همراز باشد
ز گل هرلحظه با من راز گوید   چو بلبل حال بستان باز گوید
گهی آب گلم بررخ فشاند   گهی از گلشنم بویی رساند
گهی چون‌بادم ازرخ ستردگرد   گهی خاکم‌کند پاك[3] ازرخ‌زرد[4]
گهی دستی نهد براین دل ریش   گهی دستم بمالد بردل خویش
گهم سازد دوای جان بیمار   گهم باشد چراغ چشم خون بار
گهم برسر چو ابر اشکی فشاند   گهم‌برلب چو اشك آبی چکاند
اگر میرم چو شمعم برفـروزد   وگرنی[5] از سرم تـا پا بسوزد
برافروزد چومن رخ برفروزم[6]   دلش برمن بسوزد چون بسوزم
چه خوش‌گفتست آن جان‌باز عاری   که کار عشقبازی نیست سـازی
چونرگس‌گر به‌مستی سربرآرم   مکن عیبم که بـرگ سر ندارم
مش نگذارم ازنگـذاردم شاه   رهش بنمایـم ار بنمایـدم راه[8]
اگر صدبار در تاریك غاری   کشیده گرد آن رویین حصاری
به‌کنج آن مغاره جایگاهی   فرو برده در آنجا تیره چاهی[9]

۱ـ م بازم   ۲ـ ب مهرسب اسب   ۳ـ م گهی پاکم کند حال

۴ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد   ۵ـ ب وگرنه   ۶ـ م برفرازم

۷ـ م بسازم   ۸ـ س رهش بنماید ار بنمایدم ساه   ۹ـ نسخهٔ «س» این بیت را ندارد

در اندازد مرا در قعر آن چاه　　پس آنگاهم ببندد سر بهی راه

در آن چاه خطرناك نفس گیر　　سراپایم کشد دربند و زنجیر

برآرم در نفس آهی[1] جگرتاب　　کنم از آتش دل سنگ را آب

سر دستی بهمستی برفشانم　　همه زنجیر آهن[2] بگسلانم

برآرم بال و بگشایم زهم پر　　زچه بیرون پرم همچون کبوتر

بهر برجی بگیرم[3] آشیانه　　زهر خاکی بجویم[4] آب و دانه

کنم پرواز چون شهباز از آن بوم　　فرود آیم بهقصر قیصر روم

بهر بامی برآرم نالهٔ زیر　　هم آوایی[5] کنم با[6] مرغ شبگیر

بهصد دستان درآیم رفته از دست　　بهپای گل در افتم واله و مست

بهم سرپا بهکاخش سر برآرم　　بیفتم یا چو تاجش بر سر آرم

بگیرم زلف و بگذارم ز دستش　　بمیرم پیش چشم می پرستش

الا ای فیلسوف معنی آرای　　برو در کوی سرباران منه پای

تو چون زین می نکردی جرعهای نوش　　چهدانی حال سرمستان مدهوش

کسی طب را بقانون شرح گوید[7]　　که از اعراض[8] دست دل بشوید

چو حکم گر منطق مرغان ندانی　　وگر شمسیه بر خورشید خوانی

بیان روشنایی نامهٔ دل　　بود بر خاطرت بیمهر مشکل

خرد زین پیش با من همنشین بود　　ولیکن عاقبت تقدیرم این بود

مکن انکار شب حیران دلسوز　　مبادا کافکند چرخت بدین روز

که من هم پیش از این انکار کردم　　ولی جان در سر این کار کردم

۱ـ ب آه　۲ـ س،م واهن　۳ـ ب بگیرم　۴ـ ب بجویم

۵ـ ب همآواری　۶ـ س جون　۷ـ ب کسی راطب بهقانون درس گوید

۸ـ س،ب اعراض

کسی کو مکر تقدیـر باشد | کجا کشاف ایـن تفسیر باشد

چرا از راه هستی[1] برنخیزم | شراب شوق در ساغـر بریزم

کجا[2] از کام دل دوری گزینم | درین رندان سرا تا کـی نشینم

بهم سر در جهان دیوانه و مست | برآرم سر به گردون[3] یا شوم پست

کجا زین ره عنان دل بتابم | بجویم بو که کـام دل بیابم[4]

زکانم پای دارد در ره روم | عنانم دستگیر آید[5] در آن بوم

که خارد پشت من جز ناخن خویش | وگر خارد کند پشت مرا ریش

سپهرم اینکه در خون می‌نشاند | چه خیزد گر به کام دل رساند

ز بخت خویشتن اومیدوارم | که حاصل گردد اومیدی که دارم

اگر یعقوب رنج ره ندیدی | کجا در یوسف مصری رسیدی؟

و گر خسرو نکردی ترك آرام | کجا از لعل شیرین یافتی کام؟

وگر اورنگ در ره خون نخوردی | نظر کی در رخ گلچهر کردی؟

وگر جم سر به در عالم نهادی | کجا خاتم به دستش اوفتادی؟

به آخر آن جهاندار[6] جوانمرد | که از فرزند و زن چرخش جدا کرد

ز ملك و مال و تاج و تخت شد دور | ز دولت بی‌خبر وز بخت شد دور

دگـر اقبال سر بر پـا نهادش | زن و فرزند و ملکت بازدادش

به هر کو غم خورد شادی ببیند | و یـا هـر بنده آزادی ببیند

بود حنظل به تلخی زهر قاتل | ولی خواند نباتش مرد عاقل

۱ـ ب مستی ۲ـ س،م،ب چرا ۳ـ ب گردو ۴ـ س بجویم کام دل تاکی بیابم ۵ـ ب آمد ۶ـ ب جهاندارو

مثل زدن شاه زاده نوروز داستان بهراد و پری‌زاد که از چندان شدت فرج یافته به مقصود رسیدند[1]

شنیدم روزی از افسانه خوانی ‌ ‌ به تاریخ و حکایت[2] داستانی

که شاهی بود در پیشینه ایام ‌ ‌ به ملکت چون جم وشوکت چو بهرام

خداوند سریر و سنجق و کوس ‌ ‌ به مرو شاهجان از تخمهٔ طوس

به ملکت چون سلیمان نام بهراد ‌ ‌ همه ملك سلیمان پیش او باد

نمی‌دادش سپهر پیر فرزند ‌ ‌ دلش می‌بود ازین پیوسته دربند

نمی‌تابید هیچ اختر ز برجش ‌ ‌ نمی‌شد هیچ دُرپیدا ز درجش[3]

طلب می کردی[4] از هر تاجداری ‌ ‌ ز بهر نسل روز و شب نگاری

به بستان روزی از فصل بهاران ‌ ‌ قدح می‌خورد با سرین عذاران

چو نرگس تاج بر سر جام در دست ‌ ‌ حریفان از شراب لاله‌گون مست

ندیمان هریك از بابی سخن ساز ‌ ‌ چو بلبل هردم[5] از شاخی در آواز

بر آمد نام مه رویان آفاق ‌ ‌ که چون مه کیست اکنون در جهان طاق

زمین بوسید پیری کای جهان گیر ‌ ‌ چو تیر چرخ کلکت آسمان گیر[6]

عزیز مصر را در پرده ماهیست ‌ ‌ که در اقلیم خوبی پادشاهیست

صدش جان عزیز از دل خریدار ‌ ‌ صدش دل در خم گیسو گرفتار

هزارش فتنه در چاه زنخدان ‌ ‌ هزارش ماه کنعانی به زندان

پری زادست نام آن پری روی ‌ ‌ پری دیوانه و ماهش دعاگوی

بود روشن که از مه تا به ماهی ‌ ‌ دهد برحسن روی او گواهی

۱ـ ب رسیدن در نسخه‌های (س) و (م) عنوان محو است ‌ ‌ ۲ـ ب این حکایت

۳ـ ب برجش ‌ ‌ ۴ـ ب می‌کرد ‌ ‌ ۵ـ ب هریك ‌ ‌ ۶ـ در نسخهٔ (ب) پنجاه و چهار بیت بعدینه افتاده که برابر دو صفحهٔ همین دستنویس است

ازاوصاف[1] زحش چندان فروخواند | که شاهنشه درو حیران فرو ماند
جگردرتاب وجانش درتب افتاد | در آن اندیشه روزش درشب افتاد
دلش در غصه وتیمار خون شد | روان ازچشمهٔ چشمش برون شد
ز شور شکر چون نار دانش | درخت نار سر بر زد ز جانش
برین صورت چو یکچندی بر آمد | هوایش هرنفس افزون تر آمد
فرورد کوس وترتیب سپه کرد | خزاین برگرفت و عزم ره کرد
برون آمد چو مرغ ازطرف گلشن | بشام آورد درج چون زورروشن
چو مه برمصر زد پیروزه خرگاه | مه خرگاه زد بر خرگه ماه
به نیرنگ وفسون وزورو زاری | بسخت وسست وعیاری وباری[2]
بدامن عنبر و گوهر به انبار[3] | باشتر وارسیم و زر بخروار[4]
برسم موبدان بگرفت دستش | معین کرد مهر و عقد بستش
شرابی نوش کرد از چشمهٔ نوش | پس آنگه شد بستان مست و مدهوش
دهان غنچهٔ سیراب بگشود | زغنچه ارغوان و لاله بنمود
کلید آورد وقفل ازدرج برداشت | بشهرستان علم بربرج برافراشت
بزاید ابرو صحن باغ تر شد | سهی سروخرامان بار ور شد
دو گل شد زان گل خندان شکفته | دوماه آمد از آن ماه دو هفته
شهنشه شد بروی هر دو شادان | یکی سعد ویکی راخواندسعدان
پس از یکچند بهزاد و پریزاد | برون بردند محمل بادلی شاد
عزیز مصر را بدرود کردند | بلب دستش شراب آلود کردند

۱ـ م زاوصاف ۲ـ س،م یاری ۳ـ م بدامن گوهر و عنبر بانبار
۴ـ س
بدامن گوهر و عنبر بخروار باشتروار سیم و زر بانبار

به‌زیر پی درآوردند ره را ز گرد ره نهان کردند مه را
ز ناگه در میان کوهساری به‌گردون برشد از هرسو غباری
گروهی راه‌زن با تیر و شمشیر برایشان حمله آوردند چون‌شیر
تکاور از کمین‌گه[1] درجهانیدند وزان‌گردن‌فرازان خون برانیدند
بکشتند آنکه با شه بود و با ماه به‌بردند آنچه با مه بود و باشاه
به‌صد حیله شه فرخنده بهزاد برون جست ازمیانشان باپری‌زاد
چو کنج‌العرش‌دست‌سعدوسعدان حمایل ساخته در گردن جان
چوحعدمشتری فرسای مه پوش فکنده هر دورا از مهر بردوش
به‌کوه و در بفرسودند جان را بپیمودند راه بی‌کران را
ز ناگه بر لب دریا رسیدند گروهی بر کنار آب دیدند
زماهی‌گیرو کشتی‌بان وسرکش خروشان ودمان‌چون‌آب‌وآتش
ز خاشاک[2] درخت و برگ بسیار پناهی کرد بهزاد جگرخوار
عیال خویش را آنجا وطن کرد پس آنگه سر به‌حمالی برآورد
زلیف افکند در کف ریسمانی مگر حاصل تواند کرد نانی
قضا را کشتیی آمد پدیدار در آنجا خواجه‌ای بامال بسیار
برون آمد ز آب و بار بگشاد به‌شاگردی‌گرفت اورا و زر داد
که گرمردی برآور کار ما را برون آور زکشتی بار ما را
که می‌بینم جوانی خوب رویی به‌چون‌این سرکشان تند خویی[3]
برو کرد آفرین بهزاد غمگین نهاد انگشت بر چشم جهان بین
به‌منزل برد هر باری که فرمود به‌جای‌آورد هرکاری که فرمود

۱ــ س زمین‌که ۲ــ س،م زخاشاک‌و ۳ــ س زشت خویی

شبانگه شد به نزدیک پری زاد هر آنچیزش که روزی گشت بنهاد
چو بازرگان از آنجا کوچ می‌کرد به لابه گفت با او کای جوانمرد
بیا با ما و همدم باش ما را حرم برگیر و محرم باش ما را
که در این راه اگر حرجیت باید بجای آریم هر خدمت که شاید
عیالت روی نامحرم نبینند مگر با عورتان ما نشینند
بدین بهزاد محنت‌کش رضا داد خرد را حمله بر باد هوا داد
عزیمت کرد از آنجا[1] پر برافراخت به دیگر جلوه‌گاهی آشیان ساخت
بدان منزل که ساکن شد پری‌زاد صبا ناگه ز رویش پرده بگشاد
برافتاد از قمر شبگون نقابش پدید آمد رخ چون آفتابش
ز تاریکی برآمد چشمهٔ نور برو افتاد چشم خواجه از دور[2]
دلش در بر به‌جوش آمد ز سودا فتادش آتش دل در سویدا
چو در ششدر فتاد و مهره کژ[3] باخت به‌نقش پنجی از آن پس حمله‌ای[4] ساخت
که دارد عورت ما درد زادن زنت را باید آنجا بار دادن
که او زادیگران درمان نداند کنیزان چارهٔ او چون توانند
ندانست آن فریب و حیله بهزاد پری‌وش را به خرگاهش[5] فرستاد
پس آنگه هر دو عزم باده کردند همه شب تاسحرگه باده خوردند
بسی بازارگان غمخواریش کرد دلش داد و به‌جان دلداریش کرد
ولی بیهوش دارو در قدح ریخت ز جانش گرد بیهوشی برانگیخت[6]
به‌صحرا مست و مدهوشش بیفگند وز آنجا بار کرد و خیمه برکند

۱ـ م وز آنجا   ۲ـ در نسخهٔ (ب) پنجاه و چهار بیت ما قبل یعنی یك ورق افتاده است   ۳ـ ب کج   ۴ـ م بادبی   ۵ـ س درگاهش
۶ـ نسخهٔ «س» این بیت را ندارد

اشارت کرد تا مهد پری‌زاد — همان ساعت‌روان کردند چون باد
حیست برلب دریا دوانـدند[1] — به کشتی در نشستند[2] و براندند[3]
شه مروی[4] چو آمد باز باهوش — بدید آن ماه‌مصری را در آغوش
دو طفل باربین دیـد اوفتاده — ز مژگان‌چشمه‌های خون گشاده
گذشته عمر و او سرمست خفته — نگارازپیش و کار از دست‌رفته
به کس همدم‌در آن‌صحرا بحر باد — به کس فریاد رس بیرون‌ز فریاد
دو نور دیده را ازخاك برداشت — به‌دیده ازعوان درخاك ره کاشت
ازآن منزل‌روان[5] شد کام‌وناکام — شده آرامش از دل بـی‌دلارام
بیابان را به‌زیر پی در آورد — چوگرد ازکوه‌و هامون سر برآورد
ز ناگه دید رودی صعب در راه — به‌پایاش پدیـد و نه[6] گذرگاه
شناور بود وزان[7] طفلان مه‌روی — شنا کرد ویکی‌را[8] برد ازآن‌سوی
نشاند آنجا و باز آمد ازین[9] سر — که تا بیرون برد آن طفل دیگر
ندید آن ماه را در منزل خویش — نمك پاشید چشمش بردل ریش
درآب‌افتادورودازدیده می‌راند — ساحت[10] می‌نمودوزودمی‌خواند
چودیگررحت ازآنسو بردر آورد[11] — برون آمد ز آب و سر برآورد
بدید آن ماه[12] شهر آرای را نیز — فرامش کرد عقل و رای را نیز
چو دیوانه به‌کوه و در دراقتاد — وزو آشوب درکوه و در افتاد
چو بحراز بی‌قراری‌شدخروشان — چو آب دیدهٔ گریده[13] خوشان

۱ـ س دوانید ب رساندند ۲ـ م درنشاندند ۳ـ س دوانید
۴ـ س شه ارمستی ۵ـ م دوان ۶ـ م نی ۷ـ س شناور بودو آن
۸ـ ب شنا کرده یکی را ۹ـ م،ب ندین ۱۰ـ س،م،ب ساحت
۱۱ـ س،م برسر آورد ب دربرآورد ۱۲ـ س،م شاه
۱۳ـ س گردیده ب گریان

شد ار حون دلش حاك رمين گل برو[1] نگریست کوه آهنین دل
چو کار حود بهم بررد حهان را ر دود دل سیه کرد آسمان را
دل چرح ار سرشکش آب می‌شد اثیر[2] ار آتشش در تاب می‌شد
روان‌شدهمچواشك ودرره‌افاد ر آهش آتش دل در مه افاد
سوادی‌دید چون بستان رصوان[3] کشیده طول[4] او چون آل‌عمران
یکی معموره‌همچون‌بیت‌معمور بـه‌عمرانیه در آفـاق مشهور
چو دست پور عمران‌عالم‌افرور سیمش حان فراچون باد نورور
گروهـی بـرسر راه ایستاده همه چشم طلب برره بهاده
چو پیدا گشت شاه آتش انگیر چو ابراردیده گریان و کهرریر[5]
روان بردند و برتحتش نشاندند حواهر بر سر تاحش[6] فشاندند
که آنحا رسم بود اردیرگه‌بار که‌چون‌سلطان‌کندبرگ‌عدم[7]سار
برافرارند بیرق بر سر راه کسی کرره[8] درآید او بود شاه
چوشدبهرادوبراورنگ‌ىششت ره بیداد برعالم فرو بست
چو کسری‌در ممالك داد می‌داد حهان را عهد[9] کسری یاد می‌داد
اساس معـدلت سیاد کـرده به‌عدل و داد ملك آباد کرده
چو سلطان سپهری در رمانه شده در کسور افروری فسانه
ر هرحاکاروان ار ترك وتاحیك بدان حانب روان‌اردورو برديك
شهنشه‌چون‌بپردحت‌ارعمارت[10] به‌برديكان حضرت کرد اشارت

۱ــ ب بدو ۲ــ س به سیر ۳ــ ب صعوان ۴ــ س طوق
۵ــ ب چو ابر ار دیدهٔ گریان گهرریر ۶ــ س،م سروتاحس ۷ــ م عرم عدم ۸ــ م در ۹ــ م عدل ۱۰ــ ب حه سه‌کردید فارع ار عمارت

که‌چون‌مه سرزهر برحی برآرید | علامی چند مه‌وش بر سر آرید
ولیکن حرد[1] و اندك سال باید | و گربی[2] حدمت[3] ما را نشاید
درآمد برده کویی‌روری ار در | علامی چند با او حور پیکر
دو کودك را ار آنها برگزیدند | درم[4] دادندوچون‌یوسف حریدند
چو ابروی ولب ترکان فرحار | یکی حاحب‌شد و آن‌گشت حامدار[5]
ملك‌ساں هردوچون فرزند می‌داشت | به‌روی هردودل‌حرسندمی‌داشت
چوسالی‌چندارین[6] بگذشت‌ناگاه | بشسته شاه با حـاصان درگاه
درآمد حواحـه‌ای ار نامداران | به‌آیین و شکـوه شهریاران
پرستاران مه رحسار با او | بسی پیرایه و دینار بـا او
رمین‌بوسیدو برشه[7]گوهرافشاند | طرایف پیشکش کردوررافشاند
ستایش کرد وبرحسرو ثناگفت[8] | دگر حسرو پرستان را دعاگفت
به‌افسون‌شان‌همه‌مولای‌حودکرد | به‌لؤلؤ حمله را لالای حودکرد
شه حم حام رابا او حوش افتاد | می کاووس ار حام حمش داد
اشارت کرد کامشب پیش ماباش | علاح این درون ریش ما باش
که در ایںحایگه ما هـم عریبیم | رو صل عمگساران‌بـی نصیبیم
به‌پورش گفت سیاح جهان گرد | که‌برحاطرمبادت ار جهان[9] گرد
امانت هست چیری در سرایم | که نتوانم کران عیبت[10] نمایـم
به‌هرحایی که باشم باشدم پیش | به‌بیگانه که می‌اندیشم ارحویش

۱ـ ب حورد ۲ـ ب وگرنه ۳ـ س وگرحدمت
۴ـ س بها ۵ـ م،ب حوان دار ۶ـ س حویك سالی ار این
۷ـ م مه ۸ـ س،م،ب سایش کرد و حسرو را ثنا گفت ۹ـ ب ملك ۱۰ـ ب کرو عملت

شهش دل‌داد وگمت‌ای حواحه‌سشس — ماش امشب‌ارں اندیشه‌عمگیں
که هستندم[1] دوطفل نو رسیده[2] — عریر و همچو یوسف ررحریده
دو شمشادند در باع دیسابت — کسریشاں راستی نامند حیابت
فرستم هر دورا تا پاس دارند — به‌دیده تا به رور احتر شمارند
پس آنگه گمت کاں[3] مرعاں‌دمسار — ندان آرامگه کردند پروار
نشیمں چوں درآن مرل گریدند — یکی صدوق آهں کوب دیدند
برآن قملی ر پولاد گراں سنگ — نهاده در دروسی[4] تیره و تنگ
سر صدوق بیش برگشادند — چوآهں تکیه بر صدوق دادند
شکسته هر دو در صدوق سیه — دل سارك سان آسگینه
چوهندوی شب ارچیں روی برتافت — ملك راشب[5] شکسح موی برتافت
برآن هردوشب افرورحهاں‌تاب — کمیں نگشوددرد شب روحواب
به‌دست هندوی لالای دںده — سپردند آن[6] متاع برگریده
چومه‌چشم‌حهاں بس برگشودند — کواکب را نگهبانی نمودند
به‌مژگاں قلب‌پروین برشکستند[7] — ر بیم حواب با هم نقش بستند
که آن بهتر که با هم رارگوییم — ر هر حا سر گذشتی بار گوییم
بیعراییم شمع دیده را نور — کنیم‌ار پیش دیده حواب‌رادور
یکی نگشود درح نطق را سر[8] — ورو پرسید کای پاکیره گوهر
رملك‌حویش کی‌رحلت گریدی[9] — تنی آراد را چوں بنده دیدی

۱ـ م که هسند اس ۲ـ ب نارسیده ۳ـ ب ىا ۴ـ ب دروں
۵ـ س،م،ب فلك شب را ۶ـ ب ار ۷ـ ب پروین را شکستند
۸ـ ب نطق درح را سر ۹ـ س نمودی ب رحلت کی گریدی

زما درچرخ پیرت کی جدا کرد؟ | بداغ[1] بندگی چون[2] مبتلا کرد؟
درین غم هیچت آیا شادیی هست؟ | و یا زین بندگی آزادیی هست
چو بشنید این حدیث آن یار پرورد | روان کرد اشک گلگون بر رخ زرد
بر آورد آه و گفت ای سرو آزاد | کسی در بندگی چون من میفتاد[3]
اگر[4] من باز گویم قصهٔ خویش | نمك ریزد سرشکت بر دل ریش
پس آنگه پسته را شکر فشان کرد | چو طوطی حال خود یك یك بیان کرد
که چون از برد[5] مادر دور گشتم | چه آمد کز پدر مهجور گشتم
چه واقع شد که بر صحرا فتادم | چو گوهر بر لب دریا فتادم
از اول بخت بد درچاهم افگند | کنون در بندگی شاهم افگند
چو یوسف ازچه[6] کنعان برستم | بدستان از کف گرگان بجستم
ولی در بندگی گشتم گرفتار | کسی چون بنده بود در جهان خوار
خوموی آن کم پدر بردوش می‌داشت | مگر بهر غلامی گوش می‌داشت
بگردون چون نمایم زور بازو | که کرد اختر بهایم در ترازو
چو بشنید این سخن آن مرغ دمساز | دلش چون باز کرد ازسینه پرواز
نخست از جای چون باد[7] سحر خیز | درو آویخت چون مرغ شب آویز
بپاسخ گفت کای جان برادر | ز داغ و حسرتت[8] جانم بر آذر[9]
من آن رودم که در دریا فتادم | چو دریا خویش را[10] برباد دادم
پدر چون بر لب آبم رها کرد | فلك همچون روانم روحدا کرد

۱ـ ب دام ۲ـ م کی ۳ـ ب بیفتاد ۴ـ م کگر ۵ـ س پیش ۶ـ ب شه ۷ـ م،ب مرغ ۸ـ س حسرتم م زداغ حسرتت ۹ـ ب زداغ حسرتت جانم پرآذر ۱۰ـ م، س چو دریا آبرو برباد دادم

نمی‌دانم که حـال او چـه افاد　　مرا باری به‌علت داد برباد

یکایك ماجرای دل فرو خواند　　به‌دامن لؤلؤ لالا برافشانـد

چو آب دیده در پای اوفتادش　　برش[1] بوسید و رخ بررخ بهادش

خروش سینه‌شان در[2] عالم افاد　　رلارل در سپهر پرخـم افتاد

ر جان هـر دو دود دل برآمـد　　ر خوناب[3] ارغوان ارگل برآمد

بشان یکدگر[4] چون بـار جستند　　به‌خون رخسار یکدیگر بشستند

به‌پای‌هم در افتادند چون گوی　　به‌روی هم برآشفتند[5] چون موی

در آن شور و شغب ناگه رصدوق　　برآمـد نالـه و راری به‌عیوق

که ای جانان و کام جان مـادر　　چـراغ دیـدهٔ گریـان مادر

چو بحت ارمن به‌بدبختی رمیده　　چو دولب ار برم دوری گزیده

مـم مـادر شما فررنـد دلبند　　چرا مادر جدا باشد ر فررند[?]

سا کـام ار شما دور اوفتـادم　　چنین رنجور و مهجور اوفتادم

پلنگی کرد چون آهو مرا صید　　به‌فریادم رسید آخر درین قید

من آن مرغم که جایم در قفس نیست　　کنم فریاد و کس فریادرس نیست

دهانم بسته و جانم در آوار　　دو چشمم دوخته مانندهٔ سار

شدم در زندگی پابسته در گور[6]　　چو مویی آمده[7] در دیدهٔ مـور

درین تابوت آهن کوب تا چند　　چو آهن در دل کان مانده دربند

خومن خود را خودافگندم در ین حال　　کنون گور شد صندوق اعمال

اگر بشمردمی[8] بیگانه را خویش　　کجا بردی مرا بیگانه با خویش[9]

۱ـ م سرش　۲ـ ب بر　۳ـ س ر خواب　م رخونشان　۴ـ م سالها یك به یك　۵ـ ب در افتادند　۶ـ س پابستهٔ گور　۷ـ م آمدم　۸ـ ب بشمردمی　۹ـ ب کجا بودی مرا بیگانه با خویش

چو آمدشان به‌گوش آوار مادر ‌ ‌ ‌ ‌ زدند از جان[1] شرر در جان اختر
بسان برق در صندوق جستند ‌ ‌ ‌ ‌ به‌نیرو قفل را در هم شکستند
برون آمد پری زاد دل افروز ‌ ‌ ‌ ‌ چو شمع از تاب دل با گریه و سوز
ز بادامش روان سیلاب خونین ‌ ‌ ‌ ‌ فشانده بر مه تابنده پروین
قدش چون زلف پرخم خم گرفته ‌ ‌ ‌ ‌ رخش چون گل ز شبنم نم گرفته
دلش لرزان چو مرغ نیم بسمل ‌ ‌ ‌ ‌ فتاده جادوش در چاه بابل[2]
بسی خون از دل پرخون براندند ‌ ‌ ‌ ‌ بسی سیلاب در جیحون فشاندند
کف آورده چو دریای خروشان ‌ ‌ ‌ ‌ گهر[3] بر ساحل افشانان و جوشان
روان گشتند با هم تا در شاه ‌ ‌ ‌ ‌ زدند آتش ز دل در خرمن ماه
یکایک حال خود با شه بگفتند ‌ ‌ ‌ ‌ به‌الماس زبان گوهر بسفتند
ملک را چشم دولت گشت روشن ‌ ‌ ‌ ‌ منور شد بدیشان[4] کاخ و گلشن
در گنج کیان زان مژده بگشاد ‌ ‌ ‌ ‌ بسی خواهندگان را سیم و زر داد
گهر در پای ورزشان برسر افشاند ‌ ‌ ‌ ‌ چو لعبت بر دو چشم خویش بنشاند
سر آن مرد بازرگان غدار ‌ ‌ ‌ ‌ به‌خواری شد همان دم افسر دار
چو[5] بد کرد آنچ کرد و نیک بد کرد ‌ ‌ ‌ ‌ چو نیکو بنگری با جان خود کرد
چنین است ای حکیم احوال ایام ‌ ‌ ‌ ‌ نماند[6] تا قیامت صبح بی شام
بیابد هر که او جوینده باشد ‌ ‌ ‌ ‌ شود آزاد آنکو[7] بنده باشد
بباید جست تا روزی بیابی ‌ ‌ ‌ ‌ جگر خوز تا جگر سوزی نیابی
رسد هم عاقبت طالب به‌مطلوب ‌ ‌ ‌ ‌ شود روشن به‌یوسف چشم یعقوب
چو خواجو کام زن گر کام خواهی ‌ ‌ ‌ ‌ به‌ترك نام کن[8] گر نام خواهی

۱ـ م دل ‌ ‌ ۲ـ نسخهٔ (ب) این بیت را ندارد ‌ ‌ ۳ـ ب گهی ‌ ‌ ۴ـ ب به‌ایشان ‌ ‌ ۵ـ س،م،ب که ‌ ‌ ۶ـ م،ب نباشد ‌ ‌ ۷ـ س هر کو ‌ ‌ ۸ـ ب گو

بیابی هیچ گل بی‌زحمت خار | بیابی[1] هیچ مهره بی‌دم مار
برفته ره‌به‌منزل چون توان شد | نخوش از خویش بیرون[2] بیرون توان شد

بازگشتن مهرسب حکیم به‌نزدیک شاه پیروز[3] و سر خویش را مهراب به‌ملازمت شاه زاده فرستادن[4]

الا ای باغبان گلشن بیارای | عروس باغ را سنبل به پیرای[5]
سمن را خط ریحان برورق کش | چمن را نقش الوان[6] برطبق کش
کلاله برفشان از چهرهٔ گل | گره زن در[7] شکنج زلف سنبل
چو گلبن سایه‌بان بر[8] بوستان زن | چو بستان دم زباد[9] دوستان زن
بطو در سوسن آزاد می‌کن | من[10] سوسن زبان را یادمی‌کن
اگر چه طوطیی دستان سرایم | چوریحان خادم بستان سرایم
چرا چون ارغوان خونابه نوشم | نه‌خون دل ز تاب مهر خوشم
نهل تابر فرازم[11] بیرق از باغ[12] | که همچون‌لاله‌دارم برجگر داغ
ز جان پر غمم تابی سرانگیز | ز چشم پرنمم[13] آبی فرو ریز
شقایق را شرر در شقه‌انداز | حدایق را گهر در حقه انداز

۱ـ س،م،ب بیبی ۲ـ س،م،ب کی ۳ـ ب شاه فیروز ۴ـ در نسخهٔ (س) عنوان محواست ۵ـ نسخه‌های (س)،(م)،(ب) این بیت را اضافه دارد

خو نرگس می به‌جام زر دراندار | به‌پای گل ز سرمستی سر انداز

س خو نرگس می به‌جام گل دراندار | م به‌پای گل ز مستی سر در انداز

۶ـ س،ب ایوان ۷ـ ب بر ۸ـ ب خو بلبل سایه بان در
۹ـ س،م،ب بوی ۱۰ـ س،ب می ۱۱ـ م برفروزم ۱۲ـ ب برق باغ
۱۳ـ م پرغمم

بیاما بلبل و گـل زار می‌گـو[1]	چو بلبل قصهٔ گل بار می‌گو[2]
سماعی کن به بانگ مرغ شب‌خیز[3]	بزن گلبانگ بر مرغ شب آویز
از اول سوت عشاق سواز	نوا از پردهٔ نوروز کن ساز
که چون دروی بیامد کار گر هیچ	فروخواند آن حدیث پیچ در پیچ[4]
هر آنچش گفت مو بد هیچ بشنید	زخود بیگانه شد وز خویش برید
زمین بوسید پیر حکمت اندوز	پس آنگه شد روان تا قصر پیروز
ســه رخ شد بر بساط شاه نقاش[5]	به منطق گشت در مجلس گهرپاش
که نوروز از هوای گل به حالیست	که پنداری خلالی یا خیالیست
چو مویی گشته است و رفته در تاب	کنارش تا به لب پر گشته از آب
گلی ناچیده و صد خار خورده	ندیده گنج و زخم مار خورده
چو نرگس کرده جام بیخودی نوش	فتاده بر نهالی مست و مدهوش
کند بر پردهٔ والای دیده	خیال نقش گل دایم کشیده
حدیثم زاتش دل باد بنداشت	من بی آب را خاک ره انگاشت
درو نگرفت هر رمزی که گفتم	به دریا ریخت هر دری که سفتم
به ره چون آید[6] اکنون کز ره افتاد	ز مستی شد ز دست و در چه افتاد
چه وعظش گویم این ساعت که مستست	دلش چون شکنم کو خود[7] شکستست
کسی کو را[8] عنان دل شد از چنگ	بود پیشش ملامت شیشه و سنگ[9]
حدیث عقل[10] با عاشق که گوید	نیان زهد از فاسق کـه جوید

۱ـ م می‌گوی ۲ـ م می‌گوی ۳ـ س شبگیر ۴ـ س،م،ب پیچ بر پیچ ۵ـ ب زرپاش ۶ـ ب باید ۷ـ ب خون خود ۸ـ س کسی را کو ۹ـ س شیشه بر سنگ ۱۰ـ س،ب عشق

چو گلرا ار طبق بمکند سرپوش
به بلبل چون توان گفتن که خاموش

به زیبایی چو گل بر ویس حندد
کجا رامین ارو دوری پسندد

اگر فرهاد در تلخی نمیرد
دل ار یاقوت شیرین بر نگیرد

وگر مجنون بهدش بند سرپای
بود در عشق لیلی پای بر جای

به گل نورور را حرم بود رور
که بی گل خوش نباشد رور نورور

چنین[1] کان سرو گشت ار عالم آراد
حدیث بنده باشد برد او باد

گرو با خویش می آید عزیست
که ترك گل به کار عدلیست

به غرقه حال دریا چون توان گفت
به نوك خار خارا چون توان سفت[2]

خطا شد تیر و ار پی شد کمانم
نیامد هیچ ناوك برنشانم

سفال آمد هر آن گوهر که سفتم
ترانه بود هر قولی که گفتم

ز بنده گر نشد کاری گشاده
ملازم باشد آنجا بنده زاده

بود کورانه دست آرده دستان
برافرورد چو شمعش در شبستان

گهش[3] آتش کند گه آش آرد
گه ار خوانش کند گه خوانش آرد

اگر او موید ایش[4] پیش میرد
وگر او پوید ایش پیش گیرد

همش باشد رقیب و هم پرستار
گهش باشد طبیب و گاه بیمار

زند چون خورد به صبحش تخت بر بام
دهد چون حم به بامش مژدهٔ شام[5]

غمش را ار دل غمکش[6] کند کم
گهش دمساز باشد گه دهد دم

هم آوایش بود درشام و شبگیر
نالد چون بر آرد[1] نالهٔ زیر

حوان را ار حوان دل برگشاید
که ار پیران حوان طبعی نیاید

دو مرغ ار در چمن دمسار باشد
جهان خوشتر که هم پروار[8] باشد

۱ــ ب چنان ۲ــ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد ۳ــ ب گهی
۴ــ ب وگر او پوید ایش ۵ــ ب سام ۶ــ م،ب پرغم ۷ــ م برآید
۸ــ ب آوار

شه از اندیشهٔ آن سرو آزاد — پریشان گشت همچون سنبل از باد

به مهران گفت کای مهر جهان‌تاب — بر آن مهر آزمای مهربان تاب

سبک برخیز چون باد بهاری — سوی نوروز شو از راه یاری

اگر دستت دهد با او سر بر — به عقل از ورطهٔ عشقش بدر بر

ز هر بابی حدیثی چند می‌گوی — به هر راهی طریقی چند می‌جوی[1]

خرد را دام ساز و وعظ دانه — به دست آرش[2] که رفت از آشیانه[3]

گرش مجروح بینی مرهمش باش — دمش می‌ده ولیکن همدمش باش

چه سودایی برد[4] نشان ز جوشش — چو گیرد گوشه‌ای می‌دار گوشش

اگر بیرون نهد پایی چو پرگار — تو پای دیگرش بر نقطه می‌دار

مهل زنهار دور از بوستانش — که خالی یابی از وی آشیانش[5]

وگر پرواز گیرد بازش آور — چو از ساز اوفتد برسازش آور[6]

به هر بازی که دانی چاره‌ای ساز — بود کورا ازین راه آوری باز

گرو آتش کند آبی بر و زیر — وگر دودی کند بادی برانگیز[7]

به هر نقشی[8] ازین رنگش بگردان — به هر شکلی ازین سنگش[9] بگردان

خوشمع از سرکشد برخاش می‌دار — ز دستش ممکن و بر پاش[10] می‌دار

زمین بوسید و شد مهران دلسوز — چراغ افروز شادروان نوروز

۱ـ س می‌پوی ۲ـ م به دست آری ۳ـ ب به دستش آر کو شد ز آشیانه

۴ـ س کند ۵ـ ب آستانش ۶ـ نسخهٔ (م) این بیت را ندارد

۷ـ م،ب

گرو آتش کند آبی بر آن ریز — وگر دود آورد بادی برانگیز

۸ـ ب رنگی ۹ـ د،م بیکش ۱۰ـ س خاش

ملامت کردن مهران شاه زاده نوروز را و زاری کردن او[1]

کسی کو نقش پیکرهای حسن[2] کرد سخن را نقش پردازی[3] چنین کرد
که سرو نوجوان مهران مهرست ازو پس خرد کرده هنر کسب
دو مه بودند باشه زاده نوروز نموده طلعت ازمطلع به یک روز
دو[4] غنچه با هم از گلشن دمیده به شیرو شهد با هم پروریده
شده با هم به مکتب دانش آموز ز یک استاد گشته دانش اندوز
قلم با یکدگر برلوح رانده سبق با یکدگر از لوح خوانده
حدیث ازمنطق هم[5] گوش کرده شراب از مشرب هم نوش کرده
چو نوروزش بدیدار جای برجست گرفتش در بر و بنشاند و بنشست
فلک را گل زعارض بر ورق ریخت جهان را شکر از لب[6] در طبق ریخت
بدو گفت ای گل باغ معانی دلت[7] فارغ ز مشتاقان جانی
بیا بنگر که چون آشفته کارم چرا بختی چنین آشفته دارم[8]
من آنم کو تو می‌دیدی شب و روز شبم معراج و روزم روز نوروز
کجا رفت آنک چون بادبهاران جنیبت راندمی بر لاله زاران
گهم بودی هوای کوی و برزن گهم بودی سر صحرا و گلشن[9]
زمانی کردمی بر کوه منزل زمانی راندمی بردشت محمل
نگین مملکتم جمشید دادی شراب روشنم خورشید دادی

۱ــ ب ملامت‌کردن مهران شاه زاده نوروز را وزاری‌کردن شاه زاده ، در نسخهٔ (س) عنوان محواست ۲ــ س پیکرها چنین ۳ــ ب پرداز این
۴ــ س ، م ، ب چو ۵ــ س حدیث منطق از هم ۶ــ ب در
۷ــ س دل ۸ــ س چه بختی تیرهٔ آشفته دارم م چه بختی تیره و آسمه دارم ب: چه بخت تیره وآشفته دارم ۹ــ ب برزن

سرير افگندمی هــر دم به‌راغی بهالی بردمی هرشب به‌باغی

طبق پرلاله می کــردم چمس را ورق پر ژاله می‌کردم سمس را

چوآب اربادمی‌گشتم رره سار چو بادارآب[1] می‌کردم گره[2] بار

گهی‌می‌حستم ارشاحی به‌شاحی گهی می‌رفتم ارکاحی به‌کاحی

کنون سگرکه‌چون‌شدرورگارم که باشد تیره تر هر رور کارم

نطر نگشای و بــال نسته‌ام بیں دل محروح و حان حسته‌ام بیں

دریں رىدان سرا تـا چىد باشم به‌مرگ حود چرا حرسىد باشم

چرا بايد كه ترك دوست گيرم به‌کام دشمىاں سی دوست میرم

مں آن‌مرعم که‌عىقا صیدمں‌بود رمیں و آسماں در قید مں بود

گهی در بـاع مینو مـی‌پریدم گهی بر راع میىا می‌چریدم

رواق چــرح بودی آشیانم ریاص حلد بـودی بوستانم[3]

رطوبی کردمی چون‌مرع‌پرواز به‌گلرار ملایـك گشتمی بار

همای سدره‌ام در سایه بودی شه سیاره‌ام همسایـه بـودی

فعاں در رهره افگندی نوایم ردی پر بسر طایر در هوایم

بحر حم کس بداستی ربانم حر آصف کس بدیدی آشیانم

حروس عرش هم آوار مں بود تدرو روح هم پـروار مں بود

شنیدم بوی گـل هىگام شىگير برآوردم چو بلبل نالهٔ ریـر

فتادم در پـی بـاد بهـاراں حدا ماندم[4] ر طرف حویباراں

هوا نگرفتم و پر برگشادم به بوی دانه در دام اوفتادم

همم‌پرحردگشت وبال‌شکست[5] هم آوارم بماند و دم فرو ست

۱ـ س،ب چو آب ار باد

۲ـ م رره

۳ـ درنسخهٔ(س) این شعرقىل ار دو بیت بالا آمده است

۴ـ ب مانده

۵ـ س هم پر حرد گشت‌بال را ست

چرا بی‌حرم در رسدان نشیم — به‌دست حویش حودرا کشته‌بیم
به‌اشك ار آب برآتش فشانم — به‌گوگرد سپید آتش نشانم
چه‌درد‌ست این که درمانی‌ندارد — چه راهست‌اس که پایانی ندارد
به‌حق صحبت دیرین و یاری — که دست منع در[1] پیشم ندارى
بهل تا زین نشیمن پر برآرم — چوطغرل سر به‌کوه ودربرآرم
کنم شور و در اندازم قفس را — زنم چنگ و نخسانم جرس را
قفس چون بشکند پر بار[2] گیرم — ازین تنگ آشیان پرواز گیرم
چو بلبل برفراز گل نشینم — گهی نسرین و گاهی لاله چینم
به‌کام دل دمی از دل برآرم — سر از انبوه[3] وپای ازگل‌برآرم
علم چون برفرازم زین گذرگاه — زنم برتختگاه روم خرگاه
چو هاروبان جرس جنبانیم بس — چو چاووشان حیبت رانیم بس
پزشکم صبرفرماید درین درد — ولی بی‌جان صبوری[4] بایدم کرد
چو تشنه[5] برکنار آب میرد — چو سود ارقاف تاقاف آب گیرد
هر آن‌هشیار کورادل به‌دستست — چه‌داند حال آن‌بی‌دل که مستست
ببین اشك من و چشم گهر بار — مرا[6] دریاب تا دریاسی ای یار
دلم[7] می‌ده که از دل بر بیایم — کلیدی ساز کاین در برگشایم
کنم فریادو کس فریادرس نیست — فرو بندم‌نفس چون‌هم‌نفس نیست
چو مهران‌دیدشه رازرفته ازدست — سخن را طرفهای طرفه بر بست
به‌لابه گفت شاها[8] تا جهان باد — به‌کامت‌درجهان فرمان‌روان باد

۱ـ س ار — ۲ـ س پرواز — ۳ـ ب سر ازدانو — ۴ـ ب ولی جان صبوری — ۵ـ م چوپشه — ۶ـ ب بیا — ۷ـ ب دلی
۸ـ م شه را

کهینه خادمت خان و تومخدوم　　کمین[1] فراش قصرت قیصرروم

من خاکی[2] کدامین خاکسارم　　که گویم اعتبار خـاك دارم

درین حضرت نـدارم راه یاری　　که سپارم طریق دوستداری[3]

ولی گر بخت میمونم دهد راه　　به‌دیده گردمت سقای درگـاه

کنم هرچیز کان رای تو باشد　　سرم پیوسته برپای تـو باشد

شوم چونك زن هندوی بامت　　کنم[4] درگوش نعل تیز گامت

به‌وقت صبح چون باد شمالـی　　بیفشانـم عبارت از نهالـی

چوشاخ گل برم بالش به‌باغت　　ز دل بفروزم از میرد چراغت

ز چشم آرم‌می ار نوشی شرابی　　شوم بریان اگر خواهی کبابی

زسرمستی چو بر بالین نهی سر　　به‌مژگان بسترم گردت[5] ز بستر

ولیکن چون ترایابم[6] بدین روز　　زند دود دلت در جان من سوز

مرا درخاك وخون‌جان دادن ازدرد　　چنان سود کـه بردامن ترا گرد

درآتش بودنم زان خوشترآید　　که دودی از سربامت بـر آید[7]

دل‌ازجان‌عزیزخویش[8] برداشت　　به‌ازجان عزیزی ریش پنداشت

اگر فرمان بـری[9] درتب نمیرد　　ز غم فرمان دهـی را تب بگیرد

ولی خادم به‌زاری مرده صدبار　　از آن‌بهتر که‌مخدومش‌دل‌آزار[10]

گدا را غـرق آب دشنه دیدن　　به از شاهنشهی را تشنه دیدن

به‌دستوری‌نخواهم‌گوهری‌سفت　　به گستاخی نخواهم[11] نکته‌ای گفت

۱ـ س کهین　۲ـ ب خادم　۳ـ س جان سپاری　۴ـ م کشم
۵ـ ب خاکت　۶ـ س،م،ب بینم　۷ـ نسخهٔ (ب) این بیت را ندارد
۸ـ ب دل و جان از عزیز خویش　۹ـ س کشی ب دهد　۱۰ـ م در آزار　۱۱ـ س، م نخواهم

هر آنکس کو ملامت جوی باشد | زن و مردش ملامت‌گوی باشد
کسی کش با کسی افتد سروکار | درین راهش بسی افتد جرو بار
طبیبان هم شراب درد نوشند | لبیبان هم لباس شوق[1] پوشند
در افتند از تکاور شهسواران | در آب افتند ملاحان ز باران[2]
چو باغ‌ار بی‌گلت برگ طرب نیست | خوابی‌ور‌خوابان‌این‌عجب‌نیست
از آن ترسم که کارت بر نیاید | گل سوری ز خارت بر نیاید
برانی ناقه زین وادی به‌منزل | بیاری رخت ازین دریا به‌ساحل
شوی غرق و نیفتد دُر به چنگت | به دست‌خام و پای آید به‌سنگت[3]
نبود چشم بتان پرفتنه و مست | ولیکن فتنه باشد دل درو بست
نشاید دل به‌دست مست دادن | عنان اختیار از دست دادن
مگر شاه جهان تا مهر ورزید | حدیث مهربان و مهر نشنید[4]
که‌درعشق‌آن‌همه‌محنت‌کشیدند[5] | گلی از گلشن وصلت نچیدند[6]
سپهر سفله‌شان از هم جدا کرد | به‌تنهایی و دوری مبتلا کرد[7]
پس آنگه عقدمروارید‌بگسیخت | ز منطق لؤلؤ لالا فرو ریخت
که شاها بشنو از من این فسانه | مرو از ره به‌افسون زمانه[8]

۱ــ س،م ب عشق ۲ــ س
در افتد از تکاور شهرباران | در آب افتند ملاحان و یاران
۳ــ س به‌دست خام و آید پا به سنگت ۴ــ ب نشنید ۵ــ ب کشندر
۶ــ م ندیدند ۷ــ نسخه‌های(س)و (م) و (ب)اضافه‌دارد
بگویم تا در این دریا نمانی | کناری گیری وزورق برانی
ندانی حال مهر ومهرورزی | دگرچون‌مهر بر آن‌مه نلرزی
۸ــ در نسخهٔ (ب) این بیت پس از یك بیت نعدیمه آمده است

مثل زدن مهران با نوروز از داستان مهر و مهربان که بعد از چندان مشقت به‌مراد برسیدند[1]

چو کودك بودم از پیری کهن‌زاد / شنیدم قصه‌ای در شهر بغداد

که در ایام ماضی شهریاری / ز افریدون و ایرج یادگاری

در آن مرزش گذار[2] افتاد ناگاه / نزد بر خرگهٔ مه ماه خرگاه[3]

به‌طرف دجله چون مرغ آشیان کرد / به‌باغ خلدچون رضوان مکان کرد

سریر افگند بر ایوان کسری / زلال خضر جست از نهر[4] عیسی

محول را ز نامحرم بپرداخت / حرم را در حریم آرامگه‌ساخت

پری دختیش چون مه‌درعماری / به گاه جلوه چون کبك بهاری

خطایی ترکی از اردوی خاقان / خطا گفتم گلی از باغ رضوان

مهی خورشید پیکر مهرنامش / سپهرش مهربان و مه غلامش

چوخورصد پاسبانش بر سربام / به‌تیر غمزه کرده صید بهرام

چراغ زهره پیش روش مرده / شب شامی سواد از موش برده

قدش را بنده گشته سرو آزاد / ورو[5] پروانه خسته شمع نوشاد

سر زلفش سکون بر باد داده / به‌افعی مهره ساری یاد داده

عقیقش برده آب ازچشمهٔ[6] نوش / عذارش[7] کرده مه‌راحلقه‌درگوش

به‌لب‌چون نار[8] و آنگه آب‌دندان / نشسته بر نهالی شاد و خندان

۱ـ در نسخهٔ (س) عنوان مخدوش است   م مثل زدن مهران با شاهزاده نوروز از داستان مهر و مهربان   ب مثل زدن مهران باشاه زاده نوروز از داستان مهرو مهربان در آن معنی‌که بعد از چندان مشقت از وصال یگدیگر محروم مانده به‌مراد رسیدند   ۲ـ س،م گذر   ۳ـ ب نزد برخلوه گاه ماه خرگاه

۴ـ ب دست   ۵ـ س از او   ۶ـ س آب چشمهٔ   ۷ـ م عمارش

۸ـ ب آب

قمر در[1] حلقهٔ جعد قمر[2] سای — شکر در پستهٔ تنگ شکرخای

به‌خوبی طرفهٔ بغداد گشته — روان دجله ازوی شاد گشته

شده هر انجمن پر گفت‌وگویش — فتاده مرد و زن در جست‌وجویش

چو گشت آن ماه‌رخ در شهر مشهور — شدندش طالب از نزدیک و از دور

فلک‌قدری در آن مرز آشیان داشت — که او را چرخ سر بر آستان داشت

چو کیوانش هزاران هندوی نام — چو مه رخشنده‌رای و مهربان نام

سهی سروی ز بستان معالی — گلی از گلشن فرخنده فالی

بدو خرم شده جان امارت — وزو[3] روشن شده چشم وزارت

به‌جاه و مال ملک جم خریده — به‌داد و دین صف آصف دریده

به‌دانایی نظام ملک داده — نظام الملک پیشش سر نهاده[4]

چو ناموس جمال مهر بشنید — چو ذره عشق روی مهر بگزید

هوای آن نگارش در سر افتاد — ز دست دل به‌بحر غم در افتاد

خیالش گشت لعبت‌باز دیده — سرشکش گشت لعبت[5] باز دیده

برآورد آتش عشق از دلش دود — ز چشم پرنمش صد چشمه بگشود

زبون آمد شه قصر[6] دماغش — نمرد از زمهریر دم چراغش

فتادش دل ز سودا در سلاسل — فکندش غم زلازل در مفاصل

غریق ورطهٔ اندیشه گشته — چو ابرش در فشانی پیشه گشته

ز دل خون جگر در جوش[7] کرده — ولی از خون دل سرجوش خورده

شب آوازش[8] به‌شب مرغ شب آویز — ز مهرش هم نفس مرغ[9] سحرخیز

۱– م بر ۲– س سمن ۳– س از او ۴– س ایستاده

۵– س لعل ۶– ب قیصر ۷– س گوش ۸– س هم آوازش

م هم او آتش ۹– س،م صبح

حدیث‌عشق یکچندی نهان داشت	اگر چه‌مشك پنهان چون توان داشت[1]
چوگشت ازهوش خالی وزخرد دور	زطاقت طاق‌شد وز صبر مهجور
زروی‌کار خود برقع برافگند	صلای[2] شوق درکوه ودرافگند
یکی را برگزید از راز داران	درفشان کرد از جزعش‌چو باران
چواختر ماه مهر از برج سمود	چوگوهر سرعشق‌ازدرج سمود[3]
برو کرد آشکـارا درد پنهان	که این رنج مرا آخرچه درمان
نمی‌دانم که این غم باکه گویم	مراد جان غمگین از که جویم
شراب بیخودی تا چند نوشم	لباس عـاشقی تـا چند پوشم
در این وادی کیم[4] راهی نماید	کـدام استاد قفلـم بـرگشاید
چوروشن کردمحرم آن[5] معانی	ندید از مهربـان[6] آن مهربانی
برآورد ازجگر آهی جگرسوز	که ای رای تو مهر عالم افروز
تومی‌دانی‌که این ره راکران نیست	کسی‌راکش غم‌جان نیست جان‌نیست
به‌دست‌خودمزن‌برپای خودتیغ	که مهرماه نتوان جستن از میغ
طریق شوق را صرست منزل	محیط عشق را عقلست ساحل[7]
اگر بیرون نیاری زورق ازآب	ازآن‌ترسم‌که درمانی به‌غرقاب
ز درد درد اوناخورده یك جام	چوطاس خور درافتدطشت‌ازبام
منه در منزل سر گشتگان پای[8]	که ناگه در نیاید پایت از جای
ازآن ترسم‌که چون رازت شودفاش	به‌دستان داستان سازیدت‌اوباش
زنامت گـرد بدنامی بـر آید[9]	زکامت بوی ناکامی برآید[10]

۱ـ س اگر چه مشك کی پنهان توان داشت ۲ـ م،ب صدای
۳ـ س نگشود ۴ـ م کدام ۵ـ م،ب این ۶ـ م ندید ازمهربار
۷ـ ب حاصل ۸ـ م،ب برودرکوی سرباران منه‌پای ۹ـ س برآرند
۱۰ـ س برآرند

ولی گر شد پریشان روزگارت | برفت[1] از کف عنان اختیارت
نمی‌یاری که گیری[2] ترک آن یار | نمی‌خواهی که برگردی ازین کار
رقیبی محرم آن دلستانست | که آن سرو سهی را باغبانست
به‌هردستان دل او را به‌دست آر | که‌چون‌سرباشدت‌سهلست‌دستار
دل پر درد را درمان ازو جوی | سر پرگرد را سامان ازو جوی
کلید کام را دندانه زو خواه | مثال شمع را پروانه زو خواه
بیفشان دانه تا او صیدت افتد | بمگسل دام تا در قیدت افتد
وفادار است نام آن وفا دار | نگهدارش ورو چشم وفادار
ترا چون جانب او گشت حاصل | از آن جانب نباشد کار مشکل
روان مهربان شد زان سخن شاد | روان شدچون‌سرشك‌ودرره‌افتاد
به‌هرورزین که می‌بایست راندن | به‌هرشاهی که‌می‌شایست‌خواندن[3]
چنان مصنوبه‌ای آورد درکار[4] | که رخ ننهاد در پیش[5] وفادار
بدادش‌اسبی و درکامش آورد | به‌بوی دانه‌ای در دامش آورد
ازاواسرارخودپوشیده‌می‌داشت | ولی‌دیك‌هوس‌جوشیده‌می‌داشت
چو بروی اعتمادش گشت‌حاصل | بدو گفت ای مقیم خانهٔ دل
به‌حق مهر و شرط مهربانی | که برمن رحم‌کن گرمی‌توانی[6]
مرا بـا مهر پیوندی فتادست | که گویی بردلم بندی نهادست
سراپایم گـرفتست آتش تیز | چو دستت می‌دهد آبی برو ریز
برآور کام من گر هست کامت | وفاکن چون[7] وفادارست نامت

۱ـ س نشد ۲ـ س نمی‌گیری‌که‌گیری ۳ـ س
به‌هرمرری که می‌بایست راندن به هرشاهی که می‌بایست خواندن
۴ـ د برساز ۵ـ م،ب درپیشش ۶ـ م،ب چون می‌توانی
۷ـ س گر

دلم سربود[1] مهر تیر ساراز — گرت دل می‌دهد[2] روتیروبار آر

علاجی کن[3] که دردم بی‌قرارست — کلیدی ده که سدم استوارست

نمی‌دانم که این ره چون توان رفت — وزین غرقاب کی بیرون توان رفت

وفادار این سخن چون کرد ازو گوش[4] — بر آمد نعره از جانش که خاموش

چرا ذره حدیث مهر گوید — سها بهر چه از مه مهر جوید

کجا این رمز با آن[5] مه توان گفت — بدو کی نکته‌ای بی‌ره توان گفت

باید دعوت خورشید کردن — و یا چون شمع پیش مهر مردن

مگر در حلقه آری آن پری را[6] — به دست آری چو خم انگشتری را

نسازد لاله برگ عندلیبان — وگر سازد بود بیم از رقیبان

چه گویی کاین سخن نه بیست گفتن — باید ترک این معنی گرفتن

که گر گنجی ز راهت برنگیرد — وگر کوهی به کاهت برنگیرد

از آن مه مهربان اومید ببرید — چو صبح از دیدگان اختر سارید

ولیکن چون سودش برگ دوری — که صبر مهربان باشد ضروری

به جان می‌کرد خدمت همچنانش[7] — نگه می‌داشت دایم چون عنانش

به آب دیده تخم مهر می‌کاشت — ز چرخ سنبله چشم مهر می‌داشت

چو یکچندی برین صورت بر آمد — وفادار از ره معنی در آمد

که دانستم کنون چون روز روشن — که تیغ مهر نگذشتت ز جوشن

چو دیدش مهربان کامد فراپیش — بدو گفت ای دوا ساز دل ریش

۱ـ ب دلم بر پیش ۲ـ س گرت دست می‌دهد ۳ـ س علاجم کن ب علاجی ده ۴ـ س وفادار این سخن چون کرد در گوش ب وفا دار این سخن را کرد چون گوش ۵ـ ب ما این ۶ـ ب کمر در حلقه آری پری را (؟) ۷ـ ب آنچنانش

چه غم گر بخت غمخواری نماید | وفادارم وفاداری نماید

نگارم را بهر نقشی که داند | به دست آرد چنانکش می‌تواند

فسونی خواند[1] بر آن مرغ دمساز | به هر باری در آوردش به پرواز[2]

وفادارش چو زانسان دید غمگین | نهاد انگشت بر چشم جهان بین

که گر[3] چون خاک ره گردم به خواری | بیارامم چو باد نوبهاری

به هر برجی چو اختر سر بر آرم | مگر کان ماه رخ را بر سر آرم

چو شمع او را به ایوانت رسانم | چو سروش[4] در گلستانت نشانم[5]

پس آنگه زد صفیر و کرد پرواز[6] | وز آنجا شد به سوی کعبه پرواز[7]

ز زیر بال این طاووس اختر | چو بیرون کرد سر زاغ سیه پر[8]

شد آن بابل[9] فریب جادو افسای | به شادروان مهر کشور آرای

به نیرنگ و فسون در کارش آورد | درو گردید و در پرگارش آورد

ولی هر نوبتی کو کرد پرسار[10] | نگارین گفت[11] قولی خوشتر از بار

چو پرده از مخالف بود خالی | شود آنجا برون از پرده قالی

سپس با هم ورقها باز کردند | سپس با هم طبقها ساز[12] کردند

پس از یک چند گلرخ سر در آورد | سر از راه هوا داری[13] بر آورد

وفادار آمد و گفت ای جگر سوز | زغم در دل کنون آتش میفروز

بده مژده که آن مه روی گلچهر | چو ماه اورنگ زد در خانهٔ مهر

بسی باری که آن[14] پرسار کردم | بسا باری که در پرواز کردم

۱ـ ب فسون برخواند ۲ـ س به آواز ۳ـ س اگر ۴ـ ب چوسروت
۵ـ س رسانم ۶ـ س،م پرواز ۷ـ س،م آشیان باز ۸ـ نسخهٔ (س)
این بیت را ندارد ۹ـ س بلبل ۱۰ـ س پرواز ۱۱ـ س کرد
۱۲ـ س باز ۱۳ـ س ـ وفاداری ۱۴ـ م بسا باریچه کان

چه افسون داشتم کان را نخواندم | چه نیرنگ یافتم کان را نراندم[۱]
گران‌رو[۲] سخت‌رویی نرم‌دل شد | چنان افسرده مهری گرم دل شد
ولیکن گر توانی[۳] برق گشتن | بیاری بر سر بامش گذشتن
چه مرغ از جای ساری بر سر شاخ | بساری آشیان بر طرف[۴] آن کاخ
مگر با هم به کشتی در نشینید[۵] | چو مه در آب روی هم ببینید[۶]
که مهر کشور افروز جهان‌تاب | ندارد سایه‌بان جز بر لب آب
وگرنی[۷] وصل او دیدن محالست | در آن پرده نواخواندن خیالست[۸]
چو گل شد مهربان دین[۹] مژده خندان | برون زد خیمه چون یوسف ز زندان
اشارت کرد تا دانده زاران | هوا گیرند همچون شاه باران
ز کنج آشیان پر بر فرازند | نشیمن بر کنار دجله سازند
به دست آرند ملاحان زیبا | بیارایند کشتی‌ها[۱۰] به دیبا
به خدمت محرمان احرام بستند | یکایک رای مخدومی نجستند
شفق چون زاج ریحانی بپوشید[۱۱] | زمانه قرطهٔ شامی بپوشید
جهان افروز خاور شمسهٔ چین | فرود آویخت از رخ جعد مشکین[۱۲]
درآمد مهربان با مهرجویان[۱۳] | چو ذره در هوای مهر پویان
غلامی چند با وی مجلس افروز[۱۴] | زشب مشکین نقاب افگنده بر روز[۱۵]
دل از جان برگرفته واله و مست | سر از مستی نهاده بر کف دست

۱ـ س بیامدم ۲ـ م گران‌سان ۳ـ ب ولی گر تو توانی ۴ـ م بام
۵ـ س درنشینید ۶ـ بینید ۷ـ م ولیکن ب وگر نه ۸ـ س
در آن خواندن ترا پرده خیالست ۹ـ س زان ۱۰ـ م کشتی را
۱۱ـ ب بپوشید ۱۲ـ م فرو آویخت از رخ زلف مشکین ۱۳ـ س
مهربان مهرجویان ۱۴ـ ب مهر افروز ۱۵ـ افکند بر روز

حنیت بر کنار دحله ستند | سان تیر در کشتی نشستند
به کشتی گلشنی پر سرو و ریحان | به گلشن حستی پرحور و علمان
همه در حیری و حارا گرفته | همه در عسر سارا[۱] گرفته
فرو شسته بماء الورد و قداح | چو انجم کرده تابان شمع و مصباح
کشیده مهربان پیمانهٔ مهر | رح آورده به سوی حانهٔ مهر
به گوهر کرده کشتیها معرق | به ریحان گشته کشتی بان مطوق
پس آنگه رورقی حالی راعیار | روان کرد ار هوا سرد وفادار
که امشب وقت[۲] آن آمد که شرین | دهد داد دل فرهاد مسکین
شودیك دره مهر عالم افرور | چراع افرورشب حیران دلسور
اگر تشریف فرماید رمانی | بر آرد کام حان ناتوانی
فقیری را مشرف کرده باشد[۳] | اسیری را بدست آورده باشد[۴]
چوسر برد شاهنگ ار ره بام | برك نگدشت شب راار ره شام[۵]
شده حوش حواب مرع و مار وماهی[۶] | نفس در بسته مرع صبحگاهی
مه گلنوی چون باع[۷] بهشتی | ر حرگه دامن افشان شد به کشتی
تو گویی دردل شب مه بر آمد | ویا حورشید مصر ارچه بر آمد[۸]
تنی ار گل دمیده بار[۹] کاووس | تدروی حلوه گر در پر طاووس
چو پروین در نقاب آسمانی | چو گل در پرنیان ارعوانی
مه ار مهر رحش افتاده درتاب | کشیده گیسوش[۱۰] رنحیر بر آب

۱ـ ب همه در عسر و سارا ۲ـ س گاه ۳ـ س باشی ۴ـ س باشی ۵ـ س
چوس برد شاهنگ ار ره شام برك نگداشت شب را ار ره بام
۶ـ م مرع و مود و ماهی ۷ـ م باد ۸ـ س و یا حود حورشید مصر ار چه بر آمد ۹ـ س بار ۱۰ـ س،م،ب گسوش

به‌پسته تنگ پر شکر نهاده[1] — به[2]غمره چشم بر عبهر نهاده[3]

رحال افگنده سودا در شب تار — به‌عقرب برده آرام ار دل مار[4]

هرارش رنگی اندر رلف هندو — هرارش جادو اندر چشم آهو

میانش موی‌ومویش پیچ برپیچ — دهانش‌هیچ و قولش‌هیچ‌درهیچ

به‌افسون سته‌حرعش حواب هاروت — به‌حنده برده لعلش آب یاقوت

فگنده درشب ار جعد سیه تاب — نموده آتش اررحساره در[5]آب

گهرپاشیده[6] ارياقوت در پوش[7] — شکر ریرىده ار سر چشمهٔ نوش

فروشدمه‌چوآن ىت چهره‌ىمود — بر آمدحورچوآن مه‌پرده‌ىگشود

چو ملاحان ىدیدىد آن ملاحت — برىدىد ار جهان اومید راحت

شدىد ار هوش‌ودرتاب اوفتادىد — چو بید ار لرره درآب‌اوفتادىد

درایشان مهرىان حیران فروماىد — سفینه سوی مهر مهرىان راىد

ىت آتش عدار سیم سینه — درآمد همچو ىادش در[8] سفینه

ر رویش آب روی آب رفته — رچشمش‌حواب‌چشم‌حواب‌رفته

ىشستش[9] چون شکوفه برنهالی — چو دیدش دل ىداد ار دست‌حالی[10]

ر مهر حاطر اورا مشتری گشت — توگفتی آن‌سلیمان وین پری‌گشت[11]

چو چشم مهرىان برمهوش‌افتاد — چو جعد پرحمش برآتش افتاد

ىیکبار ار دل غمگین برآمد — رکفر ایمن شد و ار دین برآمد

1ـ ب به‌پسته تنگ‌شکر برنهاده ‎ ‎ 2ـ س ر ‎ ‎ 3ـ ب گشاده ‎ ‎ 4ـ ب به‌عقرب صبر برده ار دل مار ‎ ‎ 5ـ س بر ‎ ‎ 6ـ م پاشنده ‎ ‎ 7ـ د درنوش ب در نوش ‎ ‎ 8ـ س، باد اندر ‎ ‎ 9ـ س نشسته ‎ ‎ 10ـ س حودیدش دل به‌دست ار دست حالی ‎ ‎ 11ـ س توگوئی آن سلیمان اس پری گشت م توگوئی آن سلیمان وین پری‌گشت ب توگوئی این سایمان وىن پری گشت

چو افیون‌خورده‌ای برخاشده‌سرد ز دل‌مخمور و ازصفرا [1]شده‌زرد

ندانسته که بر خاکست یا آب نه از بیداری آگاه و نه ازخواب

چو تیر کشتی از باد[2] اوفتاده چو کشتی خویش را برباد داده

زخود بیرون‌شده افتاده بی‌خویش[3] شده قربان‌و بیرون رفته‌از کیش

خروس[4] صبح‌چون‌تکبیر برداشت غراب شب ره[5] شبگیر برداشت

درآمد مهربان یك ذره با هوش دلش در بر زتاب مهر در جوش

قلم در نام دانایی کشیده علم بر نام شیدایی کشیده

لبش خشك و زبانش لال گشته رخش به‌رنگ وتن[6] بدحال گشته

نه فهم آنك[7] کام دل بجوید نه و هم آنك حال دل بگوید

نه‌آن قدرت که نزدیکش نشیند نه‌آن طاقت کزو دوری گزیند

به‌شیرینی شد آن‌بیچاره سازش وزان شوریدگی آورد بازش

عبیر افشاند[8] از سنبل بر آتش شرابی دادش از عناب دلکش

نمودش لعل کزاین قوت برگیر دل بی قوت[9] از یاقوت برگیر

ز مهر از مهربانی سر مگردان به‌یك موار زحم‌رو برمگردان[10]

ز تاب جعد پرشور گره گیر نهادش بر دل شوریده زنجیر

به‌چشمش گفت خیز آخر به‌مستی زلعلم باده خواه از[11] می‌پرستی

رخش بنمود کاینك بامدادست حدیث شب مزن‌کان جمله بادست

فلك[12]را چون در مطر گشادند ز مهرش تاج زر بر سر نهادند

۱ـ س سودا ۲ـ م باب تاب ۳ـ س از خویش ۴ـ س خروش
۵ـ س بره ۶ـ م رخش به‌گونه تن ۷ـ س بدرای آنکه
۸ـ م افشاندش ۹ـ س ولی به‌قوتی ۱۰ـ م به‌یك موی از زحم سر برمگردان ۱۱ـ س از

توهم برخیزورخ به سوی مطر برافراز[1] از رواق سیمگون سر[2]
چو پسته نکتهٔ پر مغز گفتش به دانش گوهری پر نغز[3] سفتش
که‌چون‌صبح‌آیت والشمس برخواند سپیده‌والضحی‌ازلوح‌رخ‌خواند
برو تا حال ما پنهان نماند[4] کسی اسرار ما روشن نداند
کشیدش درکنار و گفت بشتاب که‌چون‌در[5]برکنارافتیم‌ازین‌آب
پس آنگه روی بر ساحل نهادند چوجان بربی قراری دل نهادند
ز آب[6] دیدگان کشتی براندند به‌دیده در به دریـا در فشاندند
دو دل داده ز دل دوری گزیده چو اعمی شسته‌دست‌از نور[7] دیده
یکی مساح[8] صحرای مساحت[9] یکی ملاح دریای ملاحت
ز کام دل ناکام آمده بار به‌منزلگاه خود کردند پروار
ز دیده مهربان افتاده در آب ز دست دیده دل ننهاده بر آب
به‌صبر آنك کی بیند رخ یار[10] به‌هوش آنك سازد چارهٔ کار
به‌پای[11] آنك گردد راه پیمای به‌دست آنك در دامن کشد پای
شدی هرشب‌به‌کشتی درنشستی ز مژگان بر سر شط جسر بستی
ز چشم دجله‌افشان رودراندی[12] شدی‌دردجله‌غرق‌ورودخواندی
لب شط را به‌لولو در گرفتی به‌چهره جسر را در زر گرفتی
ردی‌برقلعه‌تیرقدح[13]از آن روی که‌این‌گلشن‌ندارد ذوق آن کوی

۱ـ م برافروز ۲ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد ۳ـ م س‌نغز س پرمغز
۴ـ س نماند ۵ـ ب که ما چون ۶ـ م به‌آب ۷ـ س آب
۸ـ ب سیاح ۹ـ م سماحت ۱۰ـ س به‌صبر آنکه‌بیندچهره‌یار
۱۱ـ س رای ۱۲ـ ب جون‌برامدی ۱۳ـ س،ب ردی برقدحه‌تیرقدح
م ردی برقلعه تیر چرخ

ز رقت رقه را درخون کشیدی صدای آه بر گردون کشیدی

چو قمری نعره در قمریه بستی در اخلاطیه باغ خلد جستی[1]

از آن سو هم مه‌سیمین بناگوش دلش در بر زتاب[2] مهر درجوش

محال آن‌به کارد[3] روی در راه طریق آن به کاید سوی دلخواه

شبی فرمود کامشب وقت[4] کارست بیا چون بی‌تو مارا[5] کار زارست

به‌زورق در نشین تا پر برآریم به‌هرسویی‌چو زورق سر برآریم

شبی تاروز با هم راز گوییم غم دیرینه با هم باز گوییم

چوشب‌شد[6] مهربان‌آمدبه‌پرواز نشیمن کرد در میعادگه باز

زخاصان‌دررکیش[7]مهوشی‌چند کشیده ماه را از طره دربند

همه بر کار و دل در کار با او[8] چو نقطه رفته در پرگار با او

قضا راچون عنان برشط فشاندند جنیبت بر کنار آب راندند

پدید آمد ز ناگه تند بادی که چون که کوه در دریافتادی

شدی هرلحظه آب دجله براوج فتادی زورق سیاره در موج

پلنگ از سهم درصحرا نمردی نهنگ از بیم در دریا نمردی

صواعق ناوك پرتاب می‌زد چو ماهی مه سپر بر آب می‌زد

به کشتی‌بان کسش برپای می‌دید به کشتی را کسی[9] برجای‌می‌دید

در آمد مهربان مهر پرور که‌چون‌بیرق‌ززورق[10] بر کشدسر

۱ـ نسخهٔ(س) این بیت را ندارد ۲ـ س دلش در تن ز تاب ۳ـ س ندارد ۴ـ س گاه ۵ـ ب بیابی تو چو مارا ۶ـ س چو شدشب ۷ـ س،م زکاش ۸ـ س همه در کار و دل در کار با او م همه در کار و دل برکار براو ب همه برکار و دل برکار با او ۹ـ ب کسش
۱۰ـ ب که چون مه سر ز زورق

به‌دست آرد مه خرگه نشین را | برآرد از صدف دُرّ ثمین را
ز ملاحان چو دریا[1] شور برخاست | که امشب چون توان این صورت آراست
برو ما را درین غرقاب مفگن | به‌قصد ما سپر بر آب مفگن
ترا باید که دانی نیک و بد را | به‌نادانی مده بر باد خود را
گر از جان سیری ای جان باز خود دای[2] | برین بیچارگان آخر ببخشای
ز دیده مهربان گوهر بر افشاند | به‌دامنشان جواهر بر سر افشاند
ز مژگان لعل رمانی فروریخت | به‌دریا دُر عمانی فرو ریخت
دو بدره زر به‌دست هریکی داد | بسی غم خورد زان رو کاند کی داد
چو هر یك بدره‌های زر بدیدند | چو بدرش بر فلك منزل گزیدند
بدو گفتند کاکنون کار شد راست | ولیکن کار ما کشتی و دریاست
نخستین باید از جان دست شستن | پس آنگاه[3] از صدف دردانه جستن
چو چشم مهربان شد[4] بحر سیماب | روان کردند کشتی بر سر آب
زیادت گشت آن طوفان هایل | به‌پایان بود پیدا و نه ساحل
چو زورق در میان شط رساندند | ز زورق دجله‌ها در شط فشاندند
گهی با ماهیان همراز بودند | گهی با ماه در پرواز بودند
هر آن بادی[5] که آن در آب می‌جست | ثری را بر[6] ثریا نقش می‌بست
جهان در دست غرقاب اوفتاده | درختان بر سر آب اوفتاده
گسسته جسر را زنجیر پولاد | گذشته آبش از سر خاك بغداد
فلك با دجله دست از نیل شسته | فرات از دجله آب نیل جسته
سپهر آفاق را بر باد داده | بدو طوفان بادی یاد داده

۱ـ ب ز ملاحان دریا ۲ـ س،م خود آی ۳ـ س ب پس آنگه
۴ـ م چو چشم مهر باشد ۵ـ ب آبی ۶ـ س با

چو ماهی‌در فتاده در تب و تاب — ز ماهی تا به‌ماه[1] افتاده در آب

جهان را موج مالا مال کرده — زمین را سیل میلامیل[2] سپرده

سمک را با سماك افتاده بازار — سماك افتاده برپشت سمک زار

غلامان پری پیکر درآن موج — برآورده ز گریه موج بر اوج

چو دریا دم به‌دم کرده ز دیده — صدفها را پر از در گزیده

عنان از دست ملاحان برون شد — ملیحان را دل از اندیشه خون‌شد

چو ازجان‌جمله محروم اوفتادند — روان در پای مخدوم اوفتادند

که ای‌صدجان‌فدای خاك کویت — مباد آنکو نمیرد پیش رویت

نیرزد ملك هستی بی‌تو یك دم — که سود همت دریایی تویك‌نم

خلاص از این محیط بی کرانه — که می‌داند که ممکن هست‌یانه[3]

چوآب ازسرگذشت وسرشداز دست — برون از نیستی چیزی دگرهست

دمی کان بودمان باقی ز عالم[4] — تو باقی مان که درباقی شدآن‌هم

جهان افروز شرح مهربانی — برد آهی چو باد مهرگانی

که از بهر[5] من جان داده برباد — نگهبان تان[6] خدای دادگر باد

گر از گردون نجات باشد امانم — شما را سر ز گردون بگذرانم

ز جان‌دادن مرااندیشه‌ای نیست — که‌جز این بی‌دلان‌را پیشه‌ای‌نیست

درین‌گرداب ازآن‌گشتم گرفتار — که درچشمم نماند آن درشهوار

جزین‌حسرت ندارم دردل ریش — که‌خواهم‌مرد[7]دورازدلبرخویش

گرش‌گیرم به‌کام دل درآغوش — شود این‌محنت ودردم فراموش

۱ـ م مه   ۲ـ س مالامال   ۳ـ م که می‌داند ممکن هست یا نه

۴ـ م دمی کان بود باقی مان ز عالم   ب دمی کان بود می باقی ز عالم

۵ـ س،م،ب که ای از بهر   ۶ـ د نگهبانان (!)   ۷ـ ب بود

وگر فریاد خواهم او نداند   که فریادم به‌گوش او رساند ؟

شما گر بر کنار افتید ازین آب   بگویید آنچه نتوانید ازین باب

جهان پرشور بود و دجله پرجوش   شکسته کشتی و ملاح بیهوش

چو چشم مهربان آفاق تاریک   فتاده مهر دور و صبح نزدیک

برآمد بادی و کشتی نگون شد[1]   جهان را شورش و طوفان فزون شد[2]

فرو شد مهربان با مهربانان   ز مهر افتاده دور و مهرخواهان

کنار دجله بود و راه کوتاه   قضا را برده ایشان در شنا راه

شنا کردند و بر ساحل فتادند   ز خوناب جگر در گل[3] فتادند

بسر بردند شب بر[4] باد و باران   به‌کام دشمنان بی دوستداران

از آنسو مهر با[5] جایی پرازتاب   پریشان همچو سنبل بر سر آب

دلش تنگ آمده چون غنچه در پوست   چو نرگس چشم مستش برره دوست

نظر بگشوده تا کی در رسد یار   کمر بسته چو نی پیشش وفادار

ز ناگه دید مهر مه‌سا گوش   در آن آشوب و موج و شورش و جوش

شکسته کشتی و خوناب خورده   نگون گشته ز باد و آب برده

برو چون صبح صادق گشت روشن   که آن بودست یارش زانشیمن

چو مهر خاوری زد بر زمین تاج   برآورد آبنوس از تختهٔ عاج

به‌فندق گوشهٔ بادام بسر کند   ز مه دانه ز پروین دام بر کند

طناب چنبری از ماه بگسیخت   ز نرگس ارغوان بر یاسمن ریخت

به‌لؤلؤ لالا[6] از شکر بر آورد   ز لاله برگ نیلوفر بسر آورد

چو غنچه قرطهٔ گلریز[7] زد[8] چاک   درافتاد از هوا چون سرو[9] برخاک

۱- م گشت   ۲- م گشت   ۳- س دل   ۴- س بسر بردند
برشب   ب در   ۵- س مهربان   ۶- س،م،ب لاله   ۷- ب خونریز
۸- س بر   ۹- س مرغ

ز دود سینه بر گردون تتق بست | به تیره آه قلب چرخ بشکست
چو در رسته نهال از حسش باد | به لرزه در شد و از پا در افتاد
دو هاروتش فرو رفتند در چاه | دو هندویش بشوریدند بر ماه
بشد تا بفکند خود را به عرقاب | شود دریانشین چون در خوشاب
وفادارش نگردانید و نگذاشت[1] | چو مروارید از آب تیره برداشت
پرستاران به خرگاهش رساندند | گلاب از دیده بر ماهش فشاندند
چو آتش در[2] دل پرتاب می‌زد | وفادارش بر آتش آب می‌زد
همان روزش خبرداران درگاه | ز حال مهربان کردند آگاه
به شکرانه بسی گوهر بدر داد | به مسکین و به دامن سیم و زر داد
چو اختر بر فلك چندی بگردید | بساط لاجوردی در نوردید
طلب کردند یك شب فرصتی یار | به کشتی هردو گشتند آشیان سار
دگر با محرمان عشرت فزودند | عبیر آمیختند و عطر سودند
ز حیری فرش بر خارا فکندند | ز ریحان شقه بر دریا[3] فکندند
چو انجم شد فروزان مشعل از آب | عطارد مهربان و مهر مهتاب
نسیم مشکبو باد بهشتی | غلامان گشته غلمان خلد کشتی
ازین گردنده دولاب سلامی | مه و مهر آمده در برج آبی[4]
ملیحان در سماع از لحن ملاح | سفینه برده از نور آب[5] مصباح
به هر سویی خواری در حواری | روان گشته چو باد نو بهاری
تماشا را ازین دریای اخضر | چو ماهی بر زده ماه فلك سر[6]

۱ـ ب نگذاشت ۲ـ س بر ۳ـ س خارا ۴ـ ب ماهی
۵ـ م نور از آب ۶ـ م
تماشا را از آن دریای اخضر | چو ماهی بر زده ماه از فلك سر

درآمد کشتیی ناگاه چون کوه	درو میخوارگان جمعی بر[1] انبوه
همه کافر دل و با تیغ خون بار	چو چشم مهر مست و ترک خون خوار[2]
نسیمی یافتند از روضهٔ حور	چو انجم انجمن در قبهٔ نور
زتاب شمع روی مهر سر مست[3]	بدانستند کانجا مهوشی هست
در آن زورق زدند از حیرگی[4] چنگ	مخالف یافتند از پرده آهنگ
نزد دم مهربان و شمع بنشاند	بدم چون شمع با ایشان سخن راند
امیر قیصری سوبین قبچاق[5]	حدیث آغاز کرد از راه شلتاق
چو آمد در سخن ترک تتاری	در افشان گشت ماه قند هاری
به گوش مهربان آهسته در گفت	که خانم گشت با رنج و بلا جفت
مرا خویش اندرین بیگانه جویان[6]	ندیده روی مهر و مهر جویان
گر از دجله بیداری برویم	بیندازند در دریای خونیم
همین ساعت دمار از ما بر آرند	ترا از سر مرا از پـا در آرند
چو کرد این نکته را زو[7] مهربان گوش	به پورش گفت کای سرچشمهٔ نوش
گرم صدجان بود دور از جمالت	نخواهم بی رخ فرخنده فالت
من از بر باد خواهم رفت شاید	مباد آن دم که بادی بر تو آید
سرم گر بفگند[8] ازمن چه باکست	ولی دور از رخت بیم هلاکست
پس آنگه رو به ملاحان در آورد	که باید کار ما را چاره‌ای کرد
بسازید آنچه باید[9] از صناعت	که گر دور او فتیم از این جماعت

۱ـ س نه ۲ـ س چو چشم مهر ترک و مست و خونخوار ب چو چشم مهر و ترک خونخوار ۳ـ س زتاب شمع و مهر روی سرمست ۴ـ م، ب حیرگی ۵ـ س، ب، قفچاق ۶ـ ب جویان ۷ـ س آن ۸ـ س بفکند ۹ـ ب دارید

هر آن‌چیزی که ما داریم با خویش	شما را باشد آن از اندك و بیش
چو ملاحان چنان دیدند گفتند	که ایشان کشتی ما چون گرفتند
شما تدبیر آن سازید کاکنون	ز چنگ این گروه آرید[1] بیرون
کز آن پس ما بدان صنعت که دانیم[2]	به یك ساعت از ایشان بگذرانیم
درآمد مهربان و چنگ بگشود	به سحر کشتی از آن قوم بربود
چو ترکان سحر هندی بدیدند	روان تیغ یمانی بر کشیدند
به پیکار و جدل مشغول گشتند	همه کشتی به کشتی بان بهشتند
بدو گشتند ملاحان به یکبار	بجستند از کف ترکان خونخوار
بر آمد شرطهٔ اردیبهشتی	برون افتاد[3] از آن گردابه کشتی
برآمد مهر و شد در خرگه خویش	جدا شد مهربان رو با دل ریش
همان هفته ندای کوچ برخاست	شه از بهر سفر محمل بیاراست
غو کوس رحیل آمد ز درگاه	برون بردند از ایوان هودج شاه
سپه در جنبش آمد میل در میل	زخ آوردند در ره پیل در پیل
مه خرگه نشین مهر حصاری	چو طاووسی روان شد در عماری
نقاب ششتری[4] بر ماه بسته	طناب چنبری بر گل شکسته
چو فلفل[5] مشك بر آتش فشانده	جهانی بر سر آتش نشانده
عروسان دُرِ رکیش[6] مهد درمهد	فگنده تاب در مه شور در شهد
ز قندر قید[7] بر قاقم نهاده	دل قندر ز قاقم بر گشاده
جرس جنبان شده بختی نوندان	رکیب افشان شده تازی سمندان[8]

۱ــ س آیند ۲ــ د کز آن ما بدان صنعت که دانم (؟) س کمان بس ما بدان صنعت که دانیم ۳ــ م آمد ۴ــ ب مشتری ۵ــ ب چو فعل ۶ــ س،م،ب رکابش ۷ــ س قند ۸ــ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد

حلاحل ناله بر کیوان کشیده | تبیره[۱] زهرهٔ زهره دریده
به گاه صبح چون باد سحر خیز | بر آمد مهربان بر پشت شبدیز
جنیبت راند بیرون با همالان | چو ابر دی مهی[۲] گریان و نالان
غریب از آشنا بیگانه از خویش | ملامت در[۳] قفا و راه در پیش
به هر جا چشمه‌ها[۴] از چشم رانده | دو چشم دلبرش در چشم مانده
به مهرش سایه‌یی بر سر فگنده | به از مهر او نظر بر خور[۵] فگنده
همه ره کرده از رخ[۶] زرفشانی | بجای آورده شرط مهربانی
محال آن نمی‌افتاد در راه | که باشد[۷] اجتماع مهر با ماه
چنین تا خسرو طمغاج و سقسین | علم زد بر حدود قصر شیرین
بت شیرین سخن ماه شکر ریز | نگار دلستان مهر دلاویز
فرستاد از هوا پیکی نهانی | که با یارم[۸] بگو گر می‌توانی
دمی بیرون خرام از خرگه امشب | گذاری کن بدین منزلگه امشب
که با هم از در عشرت در آییم | دمی چون صبح صادق خوش بر آییم
چراغ فرخی را نور بخشیم | بهشت خرمی را حور بخشیم
چو خسرو مهربان از شور شیرین | زده صد طعنه بر فرهاد مسکین
ازو تا خیل آن گلروی گلرنگ | زیادت بود گویند از دو فرسنگ
چو شب مشکین کمند افگند[۹] بر ماه | رخ عالم فرو آورد در راه
ره خرگاه یار[۱۰] خویش برداشت | حجاب عقل و دین از پیش برداشت
نمی‌دانست کان منزل کدامست | زمینی کو وطن دارد کدامست[۱۱]

۱ـ ب به نیره   ۲ـ س دی مهش   ۳ـ م از   ۴ـ س،م،ب چشمه‌ای

۵ـ ب خود   ۶ـ ب خود   ۷ـ م افتد   ۸ـ ب که یارم را

۹ـ ب افتاد   ۱۰ـ ب ماه   ۱۱ـ س،م،ب چه نامست

رهی نارفته و حایی ندیده   طناب حیمه‌ها درهم کشیده
طریق حانهٔ آن ماه گم کرد   ره منزلگه دلحواه گم کرد
چوصبح ازحیب مشرق سر برآورد   زمانه چتر زرکش در سرآورد
جهان پر نور دید از پرتو مهر   ستاده برسر راه[1] آن پری چهر
همه شب انتظار یار کرده   مژه در دیدگان مسمار کرده
به[2] هر سو پیك بینائی دوانده   ز شامش تا در ظلمات رانده
وز آنجا تا حدنگ‌دیده دورش   رسانیده[3] به حد بیمرورش
نظر کردند در یکدیگر از دور   بپرسیدند حال چشم[4] رنجور
ز دل با هم به[5]دیده راز گفتند   به‌ابرو حال دیده باز گفتند
زبان بی زبانی بر گشادند   نشان بی نشانی باز دادند
حکایت از زبان حال کردند   زبان را از حکایت لال کردند
اشارت در میانشان ترجمان شد   کرشمه با اشارت همزبان شد
به‌رمز عشوه گفتند آنچه گفتند   به‌نوك غمزه سفتند آنچه سفتند
به‌پای آنك برگردند ازآن‌جای   به‌جای آنك بنشینند از پای
چومستسقی که‌با حایی‌پرازتاب[6]   کند از دور چشم تشنه[7]در آب[8]
زمانی چشم حسرت برگشادند   پس آنگه رخ به‌منزلگه نهادند
وزآن پرواز گه پر باز کردند   به‌آذربایجان پرواز کردند[9]
طلب هشیاربود و صبرسرمست   هوا دستان نمای و باد در دست

۱ـ م ره   ۲ـ س ز   ۳ـ س،ب رسانده تا   ۴ـ ب حسم
۵ـ ب ز   ۶ـ ب جان پر از آب   ۷ـ س بسته   ۸ـ ب تاب
۹ـ س
در آن پروازگه پرواز کردند   به آذربایجان پر باز کردند

مهارت بر کناره مهره[1] می‌راند   توقف در میانه نقش می‌خواند
مرض‌شان دور می‌ماند ار مداوات   نمی‌افتادشان با هم ملاقات
پس ار یك چند مهر ماه رخسار[2]   نگار بربر و خورشید فرخار
شبی رخ سوی قصر مهربان کرد   ررخ[3] بستان‌سرایش گلستان کرد
تنش را جان‌وجانش را غدا داد   دلش راقوت‌ور بختش‌را[4] شمشاد داد
فگندش طوق در گردن ر عنبر   نهادش در دهان حلوا ر شکر[5]
نمودش طره کاین طرار را بین   به‌غمره گفت کاین خونخوار را بین
کمندش‌داد کاین رادرمیان‌کش   ساتش‌برد کاین را در دهان‌کش
رساعد ساختش سیمین حمایل   ر مشك افگند در پایش سلاسل
خودیدش مهربان برجست وشدپیش   گرفتش‌تنگ‌دربرچون‌دل‌ریش[6]
لبش برلب نهاد ومست بفتاد[7]   چورلف سرکشش ار دست‌بفتاد
دلش درپرده‌سارشوق‌می‌ساخت   غرض‌مصوبهٔ[8] پیوند می‌ساخت
خیالش بست تا نقشی نگارد   وران شیرین دهن[9] کامی برآرد
شکرلب‌پسته را شکرفشان کرد   حدیثی[10] چون‌شکرباابیان کرد
که‌گرداری‌چوبلبل‌برگ‌این‌شاخ   میفگن بینوا علغل[11] درایین کاخ
به کابیم به‌دست‌آر ار توانی   وگرنه کی دهددست این معانی
برین بودند کر خرگاه رر دور   برون آمد عروس عالم افرور

۱ـ س برکنار مهر ۲ـ ب پس ار یك چند مهر مهر رخسار ۳ـ س رخ ۴ـ ب دلش را قوت‌وقوتش را ۵ـ س حلوای شکر ۶ـ نسخهٔ (س) این بیت‌راندارد ۷ـ ب افتاد ۸ـ د مسوبه
۹ـ س،م دهان ۱۰ـ ب حدیث
۱۱ـ ب بلبل

چو طاووس بهشت آن کبک طناز — به طاووس آشیان خویش شد باز

ز دوری مهربان چون شمع بگداخت — ز گریه یک نفس با خود نپرداخت

مدامش طالب پیوند می‌بود — بدین فکر و طلب خرسند می‌بود

بسی زر داد تا کارش چو زر شد — بسی ره رفت تا راهش بدر شد

چو آمد پردهٔ آن ساز بر ساز — در آمد مطرب[1] شادی به آواز

سپهر مهره‌گردان مهره انداخت — تمامی مهره‌شان در ششدر انداخت

به اقلیمی به حکم خسرو عهد — روان کرد از ضرورت مهربان مهد

ز مهر افتاد یک سال از قضا دور — تن رنجورش افتاد از دوا دور

دل پر دردشان از هجر خون گشت[2] — شکیبایی کم و انده فزون گشت[3]

مه خورشیدرخ محمل روان کرد — رخ فرخنده سوی مهربان کرد

چو بر[4] نزدیک آن کشور مکان ساخت — به بومی چون کبوتر آشیان ساخت

ز ملک جم برآمد بره دیوی — به جان انس و جان در رد غریوی

کمین بر مهر آتش روی بگشود — ز طرف چشمه‌اش چون باد بربود

ز مردم کرد پنهانش پری وار — برآوردش به گردون مشتری وار

چو یوسف ساخت در زندان مکانش — چو عنقا کرد بر قاف آشیانش

به جان مهربان آتش در افتاد — چو مهر از عشق بر کوه و در افتاد

به روزی یافت از وصلش نشانی — ندیدش همچو گل در گلستانی

دل و جان در ره سودای او باخت — دو عالم تحفهٔ سودای او ساخت

چو خواجو از جهان می‌رفت و می‌گفت — وزین[5] حسرت به مژگان سنگ می‌سفت

که دل داده حدیث جان نداند — کسی کو دل دهد جان برفشاند

۱ـ س: در آن شد مطرب   ۲ـ س،ب: شد   ۳ـ س،ب: شد   ۴ـ ب: در   ۵ـ س: درین

درین دریا بسی رفتند چون ما — که نامد ساحل این ورطه پیدا

به‌تلخی داد جان فرهاد مسکین — ندیده کام جان از لعل شیرین

چو عشق آمد چه جای نام و ننگست — دل عشاق در آفاق تنگست

ره هستی درگذر گر زانك مستی[۱] — که در مستی نگنجد ملك هستی

پاسخ دادن شاه زاده مهران مهرسب را[۲]

چو بشنید این سخن نوروز غمگین — زمین را کرد از آب دیده رنگین

جواهر بر زر جانی فروریخت — به‌دامن در عمانی فرو ریخت

ز مرجان[۳] لؤلؤ لالا روان کرد — به‌پاسخ لعل را گوهر فشان کرد

که زورق تا بکی بر خشك راندن — نصیحت نامه‌های خشك خواندن

به‌باد سرد کشتن شمع جانم — به‌آتش آب بردن از روانم

به‌طوفان راه سیلابم گرفتن — به‌گل مهر جهان تابم نهفتن[۴]

نمك بر سینهٔ ریشم فشاندن — به‌گوگرد آتش تیرم نشاندن

شدم افسانه بی روی دلارای — مخوان افسانه و صبرم مفرمای

حدیث باستان تا چند رانی — به‌دستان داستان تا چند خوانی

صداعم کم کن از سازی دوایم[۵] — میفزا[۶] رنجم ار خواهی شفایم[۷]

مده دردسر این دلخسته رانیش[۸] — که از نشتر نیاید مرهم ریش

ملامت پیش غمناکان دلتنگ — بود چون سنگ و جام و جامه بر سنگ[۹]

۱ــ ب هستی ۲ــ در نسخه‌های (س) و (م) عنوان محو است ۳ــ ب ز مژگان
۴ــ س گرفتن ۵ــ م دوا ام ۶ــ د مفرما ۷ــ م دوا ام
۸ــ ب مده درد سر دلخستهٔ خویش ۹ــ س جامه و سنگ م بود چون سنگ و جامه و شیشه و سنگ

ز بس گفتن صداعم کم نگردد ز بس گفتن[1] دلم خرم نگردد[2]
هوای گل سرد آب روانم چو تشنه ز آب دوری چون توانم[3]
به زیر پای محنت پست گشتم به بوی گل چو بلبل مست گشتم
شدم بر باد دور از آن پری وش به هر یادی مزن بر جانم آتش
مده پندم که عاشق نشنود پند حکایت تا کی و افسانه تا چند؟
مگو مرهم که دردم می‌فزائی میازارم به سوی مومیائی
حکایت باشد این معنی به گوشم که من خود بی حکایت در خروشم
چو دل بر باد دادم در هوایش سرم خالی مباد از خاك پایش
چه[4] هر یك قصهٔ بیهوده خوانید؟ چه[5] هردم بیدقی بیهوده رانید؟
به افسون پر غمی بی غم نگردد به افسانه غم دل کم نگردد
کسی کش دل ز خون[6] شد باردانه نگردد به به افسون و فسانه
دلم آماج تیر جور تا کی؟ سرم[7] مست شراب دور تا کی؟
به وصل گل اگر یاد آرم از باغ[8] چو لاله بر دل پر خون نهم داغ
به[9] عشق قامت آن سرو آزاد کشم در دیده خاك پای شمشاد
من آن خوش نغمهٔ دستان سرایم که بودی جای در بستان سرایم
کنونم جفت نوتیمار گشته اسیر محنت و تیمار گشته[10]
به بوی عود بر آتش نشستم ولی بادست بی زلفش به دستم
خیال چشم او در خواب بینم هوای روی او در آب بینم

۱ـ م ز غم خوردن ۲ـ در نسخهٔ (س) این بیت به دنبال آمده است
۳ـ نسخهٔ (ب) این بیت و هشت بیت بعد را ندارد ۴ـ س خو ۵ـ س چو ۶ـ س کسی کش دل ز غم ۷ـ ب سر (؟) ۸ـ س،ب یاد آورم باغ ۹ـ ب ز ۱۰ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد

به‌افسوسم[1] مده برباد حرمن — محوان‌برمن‌فسون‌کافسوس‌برمن

حدیث عقل کم‌گو کان فساست — چه‌قولست‌این که‌سرتاسر تراست[2]

من آن حاکم‌که برصحرا فتادم — بدیسان حویش را بر باد دادم

به‌یکدم‌چون عبار ار ره برفتم — عبار هستی[3] ار ره سرگرفتم

ر گرده چو برگردون رسیدم — ر تاب مهر گردون را بدیدم

بشستم باحود و فرسوده گشتم — رحود بیرون‌شدم[4]وآسوده‌گشتم

بطر با یار و یارم در بطــر به[5] — من ارعم‌بی‌حبر و اورا حبر به[6]

دلم‌حرکوی اوحایی دگر بیست — عجب‌ترایبك اواردل‌بدر بیست

بهل تا بر پرم رین آشیانه[7] — برون آیم ر بند آب و دانه

چو بلبل سر ر هر شاحی برآرم — گل‌حود روی‌حود رابرسرآرم

گر ار پیشم براند ور بحواند[8] — همیبم بس‌که‌ر آن[9] حویش‌داند

ربم دست طلب دردامن دوست — کرین‌پس‌دست‌ماودامن‌اوست[10]

حجاب‌عقل‌ودین‌بردارم‌ارپیش[11] — ربی‌حویشی‌شوم‌بیگانه‌ارحویش

حط مستی کشم در حرف‌هستی — سر هستی بهم برپای مستی

برآرم آتشی ار حان پر عم — بسورم هر دو عالم رابه‌یك دم

کشم در دیدهٔ هوش و حردمیل — ربم رهد و ورع را حامه درنیل

بشویم حرو معقولات را کل — در آویرم چو حار ار دامن‌گل

۱ــ م به‌افسوسم   ۲ــ س حه قولست اس که تا سر تا پا تراست (؟)

۳ــ ب بیستی   ۴ــ ب شده   ۵ــ م بطر بی   ۶ــ م حبربی

۷ــ د بهل تابرکنم رین‌آشیانه س بهل تا برکنم این‌آشانه   ۸ــ د گرار پشم بحواند یابراند   ۹ــ س همس‌بس شد مرا که   ۱۰ــ ب دوست

۱۱ــ س،م،ب حجاب عشق و دین برگیرم ار پیس

حدیث عشق بر باهید حوانم ... کلام مهر بر حورشید حوانم [1]

برون آیم ر بار حود به‌یك بار ... سارم حسم و حان را در ره یار

که تا چیری ر من باقی نماند ... شوم فابی و باقی یار دانـد [2]

تو چون سشسته‌ای با می پرستان ... چه حیرد گر بگویی عیب‌مستان

مکن انکار شب حیران دلسور ... که‌ننشاند [3] شبی مهرت بدین‌رور

من بیچاره را کی چاره دابی ... مگر وقتی که حود بیچاره‌مابی

مسر آب گـرفتاران درین راه ... که‌چرحت‌بفگند‌چون دلو در چاه

چو آیی در صف رندان بد بام ... مرن میحوارگان [4] را سنگ‌ بر حام

چرا با ما ره انکار گیری ... کران [5] ترسم که در این کار میری

بپرس آحر رپیران کهن سال ... که‌چون‌شد‌آن‌ملامت‌گوی‌را‌حال

وگر حواهی بگویم تا بدانی ... حدیث عقل بر مستان بحوانی [6]

به‌چشم طنر در رندان [7] سیبی ... ر راه وعظ با یکسو نشیبی

نگیری عیب و پندم کار بندی ... چو گل بر چشمهای مـا بحندی

مثل ردن شاه راده ار داستان
کمال و حمال و آن ملامت‌گو که برحمال عاشق گشت
و ار درد هلاك شد [8]

طراری نقش پرداران این مرر ... طرار داستان کردند ار این طرر

۱ـ م رانم ب کلاه مهر برحورشید رانم ۲ـ س ماند ۳ـ م که نشیند ۴ـ ب سحارگان ۵ـ س ار آن ۶ـ س برانی
۷ـ س به‌چشم عیب برمستان م به‌چشم طنر درمستان ب به‌چشم‌تیر در رندان
۸ـ م،ب مثل ردن شاهراده ار داستان حمال و کمال و آن ملامت گوی که برحمال عاشق گشت و ار درد هلاك شد، در نسخهٔ (س) عنوان محواست

که در کرمان حوانی پارسا بود   که پیشش صحبت ترکان حطا بود
کمالش نام و نامی در کمالات   برش اندیشهٔ عشق ار حیالات
شرف نامی بدیمش[1] گاه و بیگاه   چو ساعر همدم و چون سایه همراه
ر یك مادر گرفته شیر پستان   مؤدب گشته نا هم در دستان
نه روی یکدگر دلشاد بوده   چو سرو ار بوستان آراد بوده
مهی دیدند روری بر گذاری   نه قد سروی نه عارض لاله راری
رحش حندیده بر صبح حهان تاب   لبش در حوش کرده حون عناب
نه نرگس تیغ بر مستان کشیده   نه نسرین پردهٔ نستان[2] دریده
نه عشوه رحش بر حسرو دوانده   نه حوبی دست بر شیرین فشانده
نه رح شاه فلك را مات کرده   نه بی مهری ر گردون دست برده
حمالش نام کرده مادر دهر   نه دلبندی و حوبی شهرهٔ شهر
کمال ار حان علام روی او شد   اسیر سنبل هندوی او شد[3]
چو در رنحیر گیسویش نطر کرد   چو محنون سر نه شیدائی بر آورد
دلش همچون کنوتر کرد پروار   چو تیهو گشت صید چنگل بار
ر رویش آتش دل آب برده   ر چشمش درد هحران حواب برده
ر حام عشق گشته واله و مست   ر دست دل شده همچون دل ار دست
حیالش مونس شبهای تاریك   تنش ار مویه همچون موی باریك
نه دست آنك گیرد دامن یار   نه پای آنك بر گردد ار آن کار
نهانی نا حیالش عشق می باحت   ر عشاق ار عیون شوق می ساحت
شرف دانست کان مرع سبك پر   اسیر طعرل آمد چون کنوتر

۱ـ ب شرف نامش ندیمی   ۲ـ م نه نسرین پرده بر ستان   ب نه نسرین پرده مستان   ۳ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد

بر آن مسکین زبان طعنه[1] بگشاد | اساس وعظ بی هنگام بنهاد
که‌ای خورشید زور افزور ماروت | فتاده در چه بابل چو هاروت
به‌بوی غنچه با خار اوفتاده | ز بهر مهره با مار اوفتاده
خریده سنگ ولؤلؤ نقش بسته | ور استسقا به‌دریا در نشسته
نخورده آب و در جیحون شده غرق | بکرده اهرمن را از ملك فرق
بدان لمعه که پنداری که آتست | ززه بیرون مرو کانجا سراست
به هر باغی بود بستان سرایی | به هر مرغی بود دستان‌سرایی[2]
بهشتی‌پیکری کش حورخوابی | نباشد دور اگر زو دور مانی
سهایی را گمان بردی که‌ماهست | گدایی را لقب دادی که شاهست
کدامش[3] گل که‌خوابی بوسانش | و یا آری به‌روی[4] دوستانش
ازو بگذر اگر زور خوابیست | به‌بادش ده گر آب زندگانیست
که دیدی کان‌قمر زامشتری‌بود | به‌مهر دیو بیزار از پری بود[5]
بسی هستند مه‌رویان در آفاق | به‌دلبندی چو ابرو درجهان طاق
چه دیدی کاین‌چنین واله فتادی | خرد را در رهش بر باد دادی
اگر من دیدمی آن در سرشتش | به‌رضوان[6] خواندمی باغ بهشتش
وگر یك‌ذره بودی درزخش نور | به‌مه‌رویی شدی[7] در شهر مشهور
اگر ماهست ماهی زرد چهرست | وگر صبحست صبحی سرد مهرست[8]
رخش ماهست اما[9] گشته بی‌تاب | لبش لعلست اما رفته از آب

۱ــ م طعن ۲ــ ب به باغی بود و به بستان سرایی ۳ــ م کدامین
۴ــ ب سوی ۵ــ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد ۶ــ م به بستان
۷ــ ب بده روئی شدن ۸ــ نسخهٔ (ب) این بیت را ندارد ۹ــ س،م،ب لیکن

اگر سست به‌نوروزش توان کرد / ندیدم هیچ نوروزی چنان سرد
تنش خوابی و گر دانسته باشی / چو او صدست‌رسگی برتراشی
کجا دل درسرزلفش توان بست / که در مار سیه نتوان‌زدن دست
اگر گوئی که‌سروست[1] آنك برجاست / وگر[2] بشناسیش بر دیدهٔ راست
معاذالله که می‌گویم کژست این[3] / ولی‌بس[4]ناتراشیده‌است‌وچوبین
وگردهقان چو او سروی‌نکارد[5] / نگویم راست اندامی ندارد
اگر ثعبانش آشفتست برماه / دوهاروتش نگر افتاده در چاه
سرد گرصبح خواندش که سردست / ویاخورشید گویندش که‌زردست
برین[6] صورت نگاریبی‌که دیدست؟ / که‌خط‌درصورت‌مانی کشیدست
ولی از روی معنی آن[7] ندارد / کسی کوآن ندارد جان ندارد[8]
ازین مصنوعه تا اوبردمی‌باخت / وزین‌آهنگ‌ناوسار می‌ساخت
چنین بر او دواندی هر زمانی / برو خواندی برین سان‌داستانی
برین‌چون مدت شش[9]سال بگذشت / خبر درهفت کشور منتشر گشت
که مقصود کمال از هر دوعالم / جمالست این زمان والله اعلم
ز ناگه دهر دستان سازیی کرد / زمانه باز لعبت بازیی کرد
چودر چرخ‌آمد این گردنده دولاب / برد نقشی دگر سیاره بر آب
مشعبد بازگردون دست بگشود / به‌دستان مهره‌ای[10] ازحقه بنمود
جهان را ازقضا زین سرگلزار / دگر نوباوه‌ای آمد به بازار
جمال ماه وش در قبهٔ نور / ز رویش گشته عالم روضهٔ حور

۱ـ س سرویست ۲ـ س اگر ۳ـ ب معاذالله اگرگویم کژ است این
۴ـ ب ولیکن ۵ـ م نکارد ۶ـ م بدین ۷ـ س،م جان
۸ـ م کسی کو جان ندارد آن ندارد ۹ـ ب، یك ۱۰ـ س حقه‌ای

شب‌حورشیدپوش ارزح برافگند　　ز تاب چهره آتش درحور افگند

چوشاه شرق با تیغ[1] حهان گیر　　به‌صحرا زد علم برعزم نحچیر

گوزنی کوهساری برکمر[2] بود　　که ار شیر شکاری بی‌حبر بود

کمندانداز گیسویش برون تاحت　　به‌یك‌موی ارکمر برحاکش انداحت

شرف را با حمال افتاد[3] حالی　　که‌بودش یك‌نفس بی‌اوچوسالی

زمانه پیشه دارد نقش بندی　　گهی رومی نگارد گاه هندی[4]

فلك سیار داند مهره باری　　کند ار مهره باری مهره ساری

بسی بازیچه‌ها[5] کو یاد دارد　　یکی غمگین یکی را شاد دارد

گدایی را دهد اورنگ شاهی　　نهنگی را کند نحچیر ماهی

پلنگی کو زند بر بره شیران　　کند قوت ار تهی گاه دلیران

چو بگشاید کمین صیاد تقدیر　　کشد در چسرش چون روبه‌پیر

ازین نیل‌روان‌آبی که‌حوردست　　کرو بس‌کس‌که دارد نیك[6] بردست

به‌صنعت بین[7]که رنگ آمیزگردون　　برآرد هفت رنگ‌ار پرده بیرون

به‌یك رنگی درو دیدن نشاید　　که‌ار رنگی[8] دگر هردم بر آید[9]

چرا گویی[10] فلك نیلش درآست　　که‌آن‌نیل ار ره معنی سراست

ز دهر سفله یك رنگی نیاید　　ز نسل ارمنی رنگی نیاید

۱ـ س چو شاه چرخ با چتر　　۲ـ م گذر　　۳ـ ب انداحت

۴ـ س گهی رومی نماید گاه رنگی　　۵ـ س تاریحها م،ب ساباریحها

۶ـ س،م،ب نیل　　۷ـ ب بس　　۸ـ ب رنگ　　۹ـ س،م،ب

اضافه دارد

در آن پرده مزن گر عاقلی چنگ　　که هر دورش محالف گردد آهنگ

۱۰ س اکنون

سر در دور چرح لاحوردی — به لعل آتشی ار چهره رردی

که صاعان[1] گردون سك گرد — گهی بیلی برون آرند وگه‌زرد

چو ارنام حصارایی چرح کژنار — به‌آهنگ محالف شد نوا سار

برآمد زهره[2] سار شوق‌درچنگ — به‌سوی پردهٔ دل کرده آهنگ

مه مهر حمال ار اوح در تافت[3] — شرف‌روی‌ارمه‌وحورشیدبرتافت

سپهر آنگون آتش افرور — فگندش در حضیض آتش‌وسور

دلش دیباچهٔ قانون عم گشت — تنش آماح پیکان ستم گشت

قرار و صبر برساد هوا داد — که رحمت بر چنان باد هوا باد[4]

ر دستان رمانه داستان شد — به‌حواری همچو حاك آستان‌شد

چومویی گشته‌ورتب[5] رفته‌درتاب — ردل‌درآتش و ار دیده در آب

سرش بر حاك وحاك اردیدگان تر — مژه‌پرحون وحون‌نگذشته ارسر

به‌صبحش همنفس بادسحر حیر — به‌شامش‌هم‌سحن[6] مرغ‌شب‌آویر

دلش اردست‌ودست ارکاررفته — تنش بی‌رور وجان بیزار رفته[7]

گهی اردست‌دل‌بردل[8] ردی‌دست — گهی بیرون‌دویدی واله ومست[9]

روان‌گشتی به‌دشت‌ورود راندی — رخ آوردی به کوه‌ورودحواندی

چو دریایی‌دروبش موج می‌رد — سرشکش‌موج‌حون‌براوج‌می‌رد

پرید هفت[10] رنگ آسمانی — به‌حون لعل می‌شد ارغوانی

دلش‌دیگ‌حگرمی کرددرحوش — روانش‌ارحگرمی‌حوردسرحوش

۱ـ ب که صاعان ۲ـ ب نعره ۳ـ ب دریافت ۴ـ م،ب باد و هوا باد ۵ـ م چو موئی گشت و ور تب ۶ـ س ، ب هم نفس م هم قرین ۷ـ س تنش بی‌رور و جانش زار رفته ۸ـ ب که ار دست دل او بردل ۹ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد ۱۰ـ س به دیده هفت

ز کارش بعد از آن برقع برافتاد | چو یك تار قصب بر بستر افتاد
به زیر ابر پنهان گشت ماهش | روان خسته شد همراه آهش
ز غم پیمانهٔ عمرش نگون گشت[1] | توانایی کم و رنجش فزون گشت[2]
به یك ره تیره شد[3] آب حیاتش | چو برگ کاه شد شاخ[4] نباتش
سپیده‌دم که شب جان بر لب آورد | کمال آتشین دل را طلب کرد
بسان شمع بربالین نشاندش | ز دیده اشك در دامن فشاندش
گرفتش دست و گفت ای نور دیده | بسی از من ملامتها شنیده[5]
اگر من کرده‌ام زینهار خواری | مکن زینهار ترك دوستداری
شرف بین در هبوط از مهر ماهی | گدا بین پای‌بند از دست شاهی
مکن عیب من دلسوز مهجور | که من سرمستم امروز و تو مخمور
ترا انکار می‌کردم به مستی | خود از مستی گرفتم ترك هستی
ز آزارت چنین زار اوفتادم | ز انکارت بدین کار اوفتادم
چه بودم همنشینت در غم و درد | کمال همنشین در من اثر کرد
ز سوز عشق بر[6] آتش نشستم | وگر نه من همان خاکم که هستم
تو دانی حال سر مستان مدهوش | که یکچندی از این می‌کرده‌ای نوش
دل دیوانه را دیوانه داند | مثال شمع را پروانه خواند
اگر روزی ترا آزرم دادم | بحشا چون بدین روز[7] اوفتادم
ز مستوری به خود مغرور گشتم | به مستی لاجرم مشهور گشتم
طبیبی کرده‌ام عمری از این پیش | کنون می‌میرم از درد دل ریش[8]

۱ــ س،ب شد ۲ــ س،ب شد ۳ــ م گشت ۴ــ م آب
۵ــ س،ب کشیده ۶ــ ب در ۷ــ س حال ۸ــ س خویش

مگوکاین خنجر ازدست که خوردی — ز دست آن که گستاخش تو کردی
اسیر دل حدیث دل بپرسد[1] — کسی کو ره رود منزل بپرسد[2]
مکن عیبم اگر عیب تو کردم — ببین در اشک سرخ و روی[3] زردم
ز هر چیزی که گفتم شرمسارم — چگویم چون ز رویت شرم دارم
به حق آنک همراز تو بودم — به جان دلسوز و دمساز[4] تو بودم
که چون من می‌روم با درد و تیمار — من پر درد را گه‌گه بیاد آر
ز راه لطف برخاکم گذر کن — سر خاکم به آب دیده تر کن
بخوان در گوش جانم قصهٔ دوست — که گوش جان من بر قصهٔ اوست
وگر پیش تو هیچم آب رو هست[5] — بگو چون بر سر خاکم نهی دست
که این است آنک جانان دید و جان داد — صلای جان فشانی در جهان داد[6]
پس آنگه کرد بدرودش که رفتیم[7] — بیکبار از جهان دل برگرفتیم[8]
رسیدش چون صراحی جان به غرغر — به خنده گفت خوش خوش همچو ساغر
که جان دادیم و جانان را خبر نیست — به دست ما کنون چیزی دگر نیست
چراغ دل به باد سرد بنشاند — برد آهی و دردم جان برافشاند[9]
بلی در قلب دشمن دوستداران — سپر کردند پیش تیر باران
طریق عشق راه ره روانست — ولیکن تحفهٔ این ره روانست
دل مشتاق[10] درمانی ندارد — سر عشاق سامانی ندارد

۱ـ ب بپرسد ۲ـ ب بپرسد ۳ـ ب رنگ ۴ـ ب دلساز ۵ـ س اگر پیش تو هیچم آب رخ هست م وگر پیش توام هیچ آب رو هست ب وگر پیش تو هیچم آب و رو هست ۶ـ س صلای جان شیرین در جهان داد ۷ـ ب که رفتم ۸ـ ب به ناکام از جهان دل برگرفتم ۹ـ ب برد آهی و دردم را برافشاند ۱۰ـ س عشاق

نداند عقل سر عشق باری | چو هندو معنی الفاظ تاری
به‌معبر دارد این دریا نه ساحل | نه پایان دارد این وادی نه منزل
بیا گر بخردی از باده مگریز | وگر بی با قدح نوشان میامیز
به‌مستوری مکن انکار مستان | میفشان آستین بر می پرستان
مبادا ساقی دور از سر دست | زپای‌خم نه بازارت کشدمست[1]
نه بد نامی کند مشهور شهرت | به‌میخواری کند معروف[2] دهرت
جهان این شیوه‌ها را نیك داند | سپهر این نامه‌ها را نیك خواند
ز[3] خواجو این‌سخن‌رایاد می‌دار | دل آنده پرستان شاد می‌دار
شراب‌بیخودی‌همواره می‌نوش | لباس عاشقی پیوسته می‌پوش
بپرس از ناتوانان تا توانی | تصور کن ز روز ناتوانی[4]
اگر[5] شیر ژیان را صید گیری | چو در دام‌اوفتی در قید میری

پشیمان شدن مهران از ملامت شاه زاده و عذر خواستن[6]

بیا ای ترك آتش روی ساقی | بیار آن آب آتش رنگ باقی
می صافم‌بده کاین‌جرعه‌دردست | سر خم بازکن کاین کوزه خردست[7]
شرابی ده نه میخواران مخمور | لعابی ده نه بیماران رنجور[8]

۱ـ ب به بازارت به‌پای خم کشد مست ۲ـ س معرور ۳ـ ب جو
۴ـ پس از این بیت نسخه‌های (م) و (ب) اضافه دارد
مکن عیب اسیران برسرراه | که چرخت‌افکند ناگه‌روزی‌درچاه
۵ـ م که‌گر ۶ـ در نسخهٔ (س)عنوان محذوف است م
پشیمان شدن مهران از ملامت کردن نوروز و عذر خواستن ب پشیمان شدن از
ملامت شاه زاده و تعهد معذرت‌کردن ۷ـ س
می‌صافم بده‌کاین جرعه خردست | سر خم بازکن کاین‌کوزه درداست
۸ـ س،م،ب لعابی ده به‌بیماران محرور

عبار هستیم نشان به جامی / بده زان پحته‌یك شربت به‌حامی

مبر نامم که بد نام اوفتادم / به سوی دانه در دام اوفتادم

بیار آن می‌چه می گویی حکایت / بده حامی که محمورم بعایت

صلای عام[1] در ده حاصه ما را / به‌حلوتگاه سلطان حوان‌گدا را

مگو[2] پیمان که ما پیمان بدانیم / قدح پر کن که ما پیمانه دانیم[3]

صبوحست و می‌رحشنده[4] حورشید / شده روشن به‌ساعر چشم اومید

کنار چشمه و ما دشنه حورده / شده سیر از حیات و تشنه مرده

حوش آن ساعت که رندان سحر حیز / شدند[5] از آب حامد آتش انگیر

ندیدی[6] کاتشین رویان سرمست / گرفته آب آتش رنگ در دست

می گلبوی چون در حام کردند / رخ از عکس قدح گلفام کردند

ولی ساقی که حام باده در داد / به‌حای می مرا حون حگر داد

به‌دستان‌سرا چون چنگ برداشت / دل نالنده‌ام آهنگ برداشت

نواگر رود ساز پردهٔ زار / چنین آورد ساز قصه سرسار

که‌چون‌مهران‌حدیث شاه بشنید / ز مژگان قطره‌های حون نارید

پشیمان گشت از آن افسانه گفتن / به‌الماس زبان در دانه سفتن

به‌دیده بحر دستش پر گهر کرد / به‌پورش حاك پایش تاح‌سر کرد

بلا به گفت کای شاه سواران / چراغ برمگاه شهریاران

منم حاشاك روب آستانت / به‌دستان چون شوم همداستانت

که‌گر حان[7] دارم از بهر تو دارم / وگر حون بارم از بهر[8] تو بارم

۱ـ ب حام ۲ـ س مکن ۳ـ س
مکو پیمان که‌ما پیمانه‌داریم قدح پر کن که‌ما پیمانه داریم
۴ـ ب می‌ورحشنده ۵ـ م شوند ۶ـ م سینی ۷ـ م اگر
حان ۸ـ س،م درد ب دست

نه‌سرسری چوچرخت سرزو[1]کرد — شود روزم سیه گر بینمت زرد

ترا گر زانك نم در دیده آیــد — مرا سیلاب خونین در رساید[2]

بلرزم چون دمت را سرد بینم — بمیرم چون دلت پر درد بینم

ز سوز تست آتش در درونم — ز زخم تست در دل[3] موج‌خونم

همه‌اندوهم از غم خوردن‌تست — فغان من ز زاری کردن تست[4]

چــو آتش در دل گرم تو بینم — روم چون دود و بر آتش نشینم

چو از سوزت دلی[5] پرتاب دارم — ببارم کز دل آتش ســر ببارم

تودردریایی ومن غرقه در خون — زده آتش ز دل در کوه وهامون

ترا بینم چنین با[6]سوز و بی‌سار — ز سوزدل چوعود آیم درآواز[7]

مشو گرم از حدیثی[8] سردگفتم — متاب از گوهری بی آب سفتم

نه‌اندرز تو گر[9]یك قصه راندم — سخن کوتاه کن کافسانه‌خواندم

منت هم بنده‌ام هــم بنده زاده — سر تسلیم ســر پسایت نهاده

اگر داری هوای روم[10] در سر — نخواهی کرد ترك دخت‌قیصر[11]

مرا چون صید بر فتراك خودبند — مکن همچون مگس محروم ازقند

۱ـم سرخ رو ۲ـ س دیده‌زاید ۳ـ م ز زخم تست دل در

ب ز زخم‌تست دل پر ۴ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد ۵ـ ب دل

۶ـ ب بی ۷ـ پس از این بیت نسخه‌های (م) و (ب)اضافه دارد

من آن‌گردم که از راه تو خیزد — نه آن خاکم‌که او آب تو ریزد

(* ب ریزم ـ قافیه خراب است ۸ـ س حدیث ب حدیثی گرم گفتم

۹ـ ب اگر پیش تو من ۱۰ـ م یار ۱۱ـ نسخهٔ (ب)این بیت و شعر

را ندارد س نخواهی کرد ترك تخت قیصر

حدنگ کین برین مهجورمدار چو تیرار پیش حویشم دورمدار

بفرما تا نمایم حان فشانی کنم چون بخت نیکت هم‌عنانی

اشارت ار تو ور من ره بریدن چوبلبل در هوای گـل پریدن

چو زین بر کوههٔ شدیز بندی به‌گاه پویه بر سیاره خندی

در افتم گرم چون خورزیرپایت به سرپویم چو سایه در قفایت

نه آیم کز تو یکدم دور باشم وگر بردل زنی صد دور باشم[1]

به‌هرمنزل که بیرق بر فرازی کنم چون بیرق آنجا سرفرازی

اگر آب آوری من آتش آرم کباب از دل محبت کش آرم

ورت باید سپردن راه مستی کنم چون نرگس وگل می‌پرستی

وگر دردیر خواهی کردن آرام من و رهبان روم و روی اصنام

چوبلبل گر حدیثی رانی از گل چو ساغر نعره بردارم که قل‌قل

چو بشنید این سخن فرخنده نوروز بر افروزید روی عالم افروز

تبسم کردو بروی آفرین خواند به‌تحسین ازعقیقش گوهر افشاند

شه بیمار چون یکچند بگذشت چوچشم ناتوان یارخوش گشت[2]

بهانه سار راه روم می‌ساخت سمندشوق بر آن بوم می‌تاخت

به‌ظاهر خویش را رنجور می‌داشت زنزدیکان و خویشان دور می‌داشت

چو درمهران نشان مهر می‌یافت ز رویش آفتاب مهر می‌تافت[3]

حدیث عشق با وی باز می‌راند برو درس محبت باز می‌خواند

دلش نقش خیال یـار می‌بست ز آهش برق آتش بار می‌جست

طبیب از درد او رنجور گشته ز نزدیکش سلامت[4] دور گشته

۱ـ ب ز دیدار رخت مهجور باشم ۲ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد

۳ـ نسخهٔ (م) این بیت و سه بیت بعد را ندارد ۴ـ س ملائك

حرد در کار او حیران بمانده　　　وحودش آستین بر حان فشانده

حوشادردی که‌درمانش‌توان کرد　　　حوش‌آن مشکل که‌آسانش توان کرد

محیط عشق را معبر حنوبست　　　طریق مستی ار شارع برونست

دل ار حانان بدارد حان بدارد　　　که هر کو این بدارد آن بدارد

اگر داری سر سودای یاری　　　چه عم‌داری‌چوداری‌عمگساری

اگرچه عم درین ره کم باشد　　　اگر عمحوار باشد عم باشد

روان کردن شاه پیرور بورور را
به‌ریارت‌گاه کوه‌و راهدی که‌آنجا به‌عبادت مشعول بود[1]

چو بورور آمد و فصل بهاران　　　به‌می بنشسته شه باشاد حواران[2]

حم سیمین سریر عالم[3] افرور　　　شده رین حاتم پیروره پیرور

ر کاح مشتری با حام گلفام　　　رده[4] زرین علم بر قصر بهرام

عروسان باتی گشته شاداب　　　شده‌رنحیری[5] ارسودای باد آب

هرار آوا بوا بر سار کرده　　　گل‌صدبرگ برقع بار کرده

سمن رویان بلابل برگرفته　　　بلابل ار عبا دل بر گرفته

به‌پیمانه می گلگون مروق　　　به‌کاشانه گل می گون مورق[6]

در آمد چون مه[7] تابنده بورور　　　به‌پیروری به‌شادروان پیرور

به لب فراش برم کسروی شد　　　به‌طلعت‌شمع حمع حسروی‌شد

۱ـ در نسخهٔ (س) عنوان محواست م روان کردن شاه پیروربورور را بریارت راهدی که در کوه بعبادت مشغول بود ب روان کردن شاه فیرور بورور را بریارت‌گاه کوه و رایری که در آن مرار بعبادت مشغول بود　۲ـ ب با باده حواران　۳ـ م آتش　۴ـ ب حو رد　۵ـ ب ربحیر　۶ـ ب معرق　۷ـ م گل

فلك را گل ز رخ بر گلش افشاند | جهان را در زلف در دامن افشاند
زمین بوسید و گفت ای شاه شاهان | جنابت بوسه گاه داد خواهان
ترا هر روز نوروزی دگر باد | ز هرچت هست عمرت بیشتر باد
تراشب روز باد[1] و روز نوروز | مرا هرشب هم آوا ناله و سوز
درین مدت که بر من تیره شد بخت | وجودم سست گشت وکار شد سخت
جهان در ورطهٔ تیمارم انداخت | بدینسان خسته و بیمارم انداخت
هر آن آتش که در جان من افتاد | نصیب دشمن شاه جهان باد
طبیب از بیمدم در شب بدین سوز[2] | مرا گوید ز سودایی بدین روز
ولی رویم بگر کانکس که داناست | ز رنگم نقش برخواند که صفراست[3]
چنان رنج از تنم آتش فرورد | که تب را برتن من دل بسوزد
مرا در یاب از اینسان زار و رنجور | که نزدیکست کز هستی شوم دور
اگر اسکندرم نیرازم از روم | که بال و پر بیفگندم درین بوم
ولی غاریست در این کوه سرکش | مزاری فاصل و مرلگهی خوش
مقام حصر و جای نیك مردان | درو قطب سپهری سجه گردان
در آنجا معتکف پیری ز ابدال | چو قطب خلوت گردون کهن سال
به معنی معبد او بیت معمور | به صورت خاك پایش سرمهٔ حور
اجابت در دعایش گشته[4] مضمون | دعایش با اجابت گشته مقرون
اگر فرمان دهد شاه جوانبخت | که برخوردار باد از تاج و از تخت
کنم پرواز ازین تنگ آشیانه | بهم چون تشنه رخ در آبخانه[5]

۱ـ ب ترا شب باد روز ۲ـ ب طبیب از بیدم در تب بدین روز
۳ـ س سوداست ۴ـ ب کرده ۵ـ س بر آب دانه ب مم چون
تشنه رخ بر آبخانه

بر آن‌مرکز کنم دوری چو پرگار — در آن‌چسر کشم‌مژگان‌چو مسمار
بمالم‌روی را برخاك آن کوی — شفیع آرم روان را آب آن‌روی
زنم بر آن محك نقد دل ریش — عیارش بار دانم ار کم و بیش
دهم آن‌گوشه را ار دیدگان آب[1] — کنم آن‌شوشه را ار زخ زرباب
مگر حصرم‌ار آن‌مشرب[2] که‌دانی — دهد یك شربت آب زندگانی
دمی در[3] من دمد عیسای مریم — کند عظم رمیمم زنده دردم
بود کایم به‌هوش‌ار حواب‌مستی — ز بیماری رسم در تن درستی
زمهرش‌چون بدا نسان دید پیرور — شب دیجور گشتش روز نورور
رخش شد پرنیان زر کشیده — حواهر برسرافشاندش ز دیده
بسر آشفت ار تضرع کردن او — شد انده‌گین ار انده[4] حوردن او
دلش می‌داد بر[5] هجران گوایی — که می‌دید ار زمانه بی وفایی
ولیکن حویش را با آن بیاورد — سرشك دیده ار مردم نهان کرد
سرش بوسید و گفت‌ای نوردیده — برفته گامی و کامی ندیده
گرت‌دل[6] می‌نشیند ورنه برخیز — بر آبر باد پسای آتش انگیز[7]
در آن‌گلشن‌نفیری کن‌چو صلصل — بر آن‌گلبن صفیری زن[8] چو بلبل
طوافی کن در[9] آن معمورهٔ نور — نپروار آ در آن مقصورهٔ حور
فرود آور سر و دستی‌بر آور — به پایی و حود را بر سر آور
برو باشد که قفلت برگشاید — اگر[10] کاری کنی کارت بر آید
پس آنگه با گروهی سال حورده — تماشای جهان بسیار کرده

۱ــ س دهم ار دیدگان آن گوشه را آب ۲ــ ب شربت ۳ــ ب بر
۴ــ م رانده ۵ــ ب ار ۶ــ ب او ۷ــ ب بر آبر بادپا آتش برانگیز ۸ــ ب کن ۹ــ ب بر ۱۰ــ ب که‌گر

روان کردش چو سوی کعبه حجاح و یا خورشید یثرب را به معراج
ملک‌زاده دلش چون غنچه بشکفت زمین بوسید و بر خسرو ثنا گفت
ستایش را نقاب از رخ براوگند دعا را معجز نو در[1] سر افگند
برون آمد چو باد از گلشن شاه رخ بستان فروز آورد در راه
چو بلبل کز قفس یابد رهایی به پرواز آید و گردد هوایی
و یا رندایی کاراد گردد به وصل غمگساران شاد گردد
به مژگان گوهر باسفته می‌سفت عزیمت را کمر می‌بست و می‌گفت
که تا کی نخل مهرا رموم سارم چو مرغ کور با ایس بوم سارم
چو یوسف چند در زندان نشینم[2] وطن در کلبهٔ احزان گزینم
ز دیده سیل در دریا فشانم کمیت اشک بر صحرا دوانم
چو جسمی خالی از جان چند باشم به مرگ خود چرا خرسند باشم
چو زر تا کی گدازم در دل سنگ کناری گیرم از این کورهٔ تنگ
چو مرغ آیم به پرواز از نشیمن به بوی گل کنم در باغ مسکن
زنم بر برج کیوان ماه مشحوق نهم سر یا بر آرم سر به عیوق
کشم پیر[3] فلک را جامه در نیل کنم سرمه زمین را میل در میل
چو اسکندر فرس بر روم تازم[4] علم از قصر قیصر برفرازم
نسازم مرهمی بهر دل خویش[5] کنم درمان این درد دل ریش[6]
پس آنگه باد پارا در ره افگند ز نعل[7] چرمه آتش در رمه افگند
به کوه و در روان شد با همالان دلش از رحم تیغ مهر نالان

۱ـ ب بر ۲ـ ب نشینم ۳ـ م پر ۴ـ س چو اسکندر بر روم
تازم ۵ـ ب ریش ۶ـ م خویش ب کنم درمان درد این دل ریش
۷ـ ب زنعل

ورود آمدن شاه راده بورور با موبدان در مرعرار و به‌عشرت مشعول شدن و ایشان را مست گذاشتن و روی به‌روم آوردن[1]

حوشا وقتی که سرمستان مدهوش / حورند آب حیات ارچشمهٔ نوش

سپیده دم سمن رویان شاداب / برافرورند چون حور آتش ارآب[2]

رسد رصوان درآن سرمست محمور / که بوشد آب کوثر ارلب حور

حوش آن بورورسلطانی که بلبل / به[3] سرمستی ربدگلبانگ بر گل

حبک صبحی که ارباد سحرگاه / بیابد ورقه بوی رلف گلشاه

حور[4] آیین قاصدی کرعایت‌مهر / به‌اوربگ آورد پیعام گلچهر

حوش آن ساعت‌که بشر آتش انگیر / بشارت یابد ار هند دلاویر

همایون وقتی و حرم رمانی / که یابد بی دلی آرام حانی

ربد آدم دم ار گلرار رصوان / نگین مملکت یابد سلیمان

بشیر آید سوی یعقوب عمگین / به‌یوسف بار بیند اس یامین

کشد وامق شراب ارحام عدرا / بر آید فال سعد ار بام اسما[5]

کمد محبون گدر ربن آسانه[6] / بهد در کوی لیلی آشیانه

ربد حسرو علم بر قصر شیرین / پیام ویس آید سوی رامین

بتابد روی شمع ار برقع بور / رسد پروانه را ار وصل مشور

شود طالع رمشرق صبح اومید / دل دره بر افرورد ر حورشید

درآن‌محلس که‌ارحان‌رار گویند / به حانان قصهٔ حان[7] بار گویند

۱ــ در نسخهٔ (س) عنوان محذوف است ب فرود آمدن شاه با موبدان در مرغزار و به عشرت مشعول شدن و ایشان را شب آنجا مست در حواب گذاشتن وروی به‌روم بهادن

۲ــ ب آتش‌ِ آب ۳ــ ب ر ۴ــ ب حود ۵ــ ب بر آید نام سعد ار فال اسما ۶ــ س آشیانه ۷ــ س،م،ب دل

سحن گویی که بودارلب‌شکرریر   سحن راکرد اریسان‌شکرآمیر

که چون حاتون حلح‌شمسهٔ‌چس   برون آمد ر قصر گوهر آگین

در بستان احصر بسر گشودبد   ر سره لالهٔ احمر بمودبد

پدید آمد ر ناگه مرعراری   ر هرگوشه بواگر مرع راری

شده ار سره طرف حویباران   چو حط سر فام گل عداران

شقایق حام گلگون درکشیده   درحتان راستی قد برکشیده[1]

چراگر آهوان برطرف آن‌راع   بواگر بلبلان[2] در صحن آن‌باع

شه‌حورشیدرح فرحنده بوروز[3]   برد بیرق بر آن دشت دل افروز

مه حرگه ر برح مه بر افراحت   در آن گلشن‌چوبلبل آشیان‌ساحت

به هرحا موبدان آرام کردند   برآسودند و عرم حام کردند

مـی‌لعل نشاط انگیر حستند   عبار عم ر لوح دل‌نشستند

برآمد مه ر حام آسمان رنگ   رح سرین برآن‌گشت‌ارعوان رنگ

قدح‌شد کوثروآتش‌رحان‌حور   ر بردیکان محلس چشم بد دور

دل مست ار گل حمری[4] گشوده   روان ار نالهٔ قمری فروده

صراحی حنده‌ها برکاس می‌رد   قدح گلبانگها برطاس می‌رد

لب ساقی چوبا می‌رار می‌گفت   لب ساعر یکایك بار می‌گفت

چوریسان‌بودبرم‌وباده‌رین‌دست   حریفان رآب آتش‌گون شده مست[5]

بیامد پادشاه ار بر نشستن   چوحوررریبه ریں برکوه‌بستن

۱ـ نسحهٔ (ب) این بیت را ندارد   پس ار این بیت‌نسحهٔ (م) اصافه دارد

گل ار گل تاح کاووسی نموده   گل ار گل پر طاووسی نموده

۲ـ س بلبلی   ۳ـ ب فیروز   ۴ـ ب حیری   ۵ـ س حریفان

رآب آتش روی سرمست

به‌عشرت تا به‌شب پروار کردند / چوشب شد حواب را پربار[1] کردند
حرد را حابه پـرداری نمودند / ر سرمستی سر انداری نمودند
شه دل داده تـرك حواب کرده / به‌گریه حام می‌را آب کرده
هوای رفتنش در سر فتاده / دل دیوانه بـر رفتن بهاده
حیال راه روم آورده در پش / سفر را نقش بسته با[2] دل ریش
چو ار طارم برون آمد شه[3] شام / به‌ریر افتاد شاه حاور ار بام
درآمد رنگیی شوریده ومست / پر ار گل آستین وشمع دردست
شب افگنده در آب نیل حامه / سیه کرده فلك را روزنامه
گرفته حواب ره بر مرغ وماهی / نفس دربسته مرغ صبحگاهی
شه آتش فرور ارحای برحست / چو آتش مهد رربر بادپا بست[4]
به‌طاووسی بر آمدچون عقابی / و یا بر پشت ابری آفتابی
دوبده[5] کوه‌راار حای بر کرد / به پویه کوه را ریر و زبر کرد
صفیری رد چو مرغ و کرد پربار / ورآن پیروره گلشن کرد پروار[6]
به‌یك حستن کران منرل برون راند / فلك را همت میدان بار پس ماند
تو گفتی ره بوردش باد گردید[7] / بساط حاك را در هم[8] نوردید
مه تابنده را در تـاب می‌کرد[9] / سپهر تیر رو را آب می‌کرد
به[10] سرعت حدنه‌ها برق می‌رد / رمین را[11] صربه‌ها برورق می‌رد

۱ــ س برسار ۲ــ س بر ب در ۳ــ س ره ۴ــ ب چوآتش مهد رر بر پای بربست ۵ــ س،ب روبده ۶ــ ب ار آن پروارگه بگرفت پروار ۷ــ م توگفتی بوردش بادگردید ۸ــ ب ره ۹ــ ب مه تابنده درتاب می‌کرد ۱۰ــ ب ر ۱۱ــ س ررفس

گهی که پیکرش بر قله می‌جست　　گهی بر روی هامون نقش می‌بست
گهی با چنبر مه مهره می‌باخت　　گهی از پشت ماهی مهره می‌ساخت
ز نعل باد پا آتش جهانده　　صبا را برسر آتش نشانده
عقابش طیرهٔ طیاره گشته　　نفیرش همدم سیاره گشته
عنانش دستگیر باد بستان　　رکابش پای بند ابر نیسان
برید فکر را رو دست بر دل　　براق وهم را رو پای در گل
وز آن سو یاوران باده پیمای　　چو کوه از جام سنگین مانده برجای
سحرگه چون برآمد بانگ[1] شبگیر　　خروس صبح‌خوان[2] برداشت تکبیر
برون افتاد زاغ از آشیانه　　حواصل کرد بر کهسار خانه
شدند از خواب مستی جمله بیدار　　ندیدند از شه دل داده آثار
چو آتش از دل خارا بجستند　　به باد خاره فرسا بر نشستند
پی که پیکر شه بر گرفتند　　چو سایه در پی‌اش ره بر گرفتند
براقان را ز هر جانب براندند　　چو برق از کوه ودر بیرون جهاندند
کسی زان شاهباز تیز پرواز　　نگفت از هیچ جایی[3] نکته‌ای باز
چو کام دل نشد حاصل به ناکام　　بپیچیدند روی از ره به فرجام
به زیر پی در آوردند ره را　　وز آن معنی خبر دادند شه را
چو پیروز[4] این حکایت کرد معلوم　　که شد نوروز چون عنقا از آن بوم
چو چین زلف بت رویان بر آشفت　　زخود بیرون شد وبا خویشتن گفت
که خسرو بی لب شیرین نسازد　　عجب گر جان شیرین در نبازد
چو تشنه در هوای آب میرد　　چگونه در سرابش[5] خواب گیرد

۱ـ ب مرغ　۲ـ س چون　۳ـ س جائی　۴ـ ب خسرو
۵ـ م،ب شرابش

چو رفت از آشیان آن کبک دمساز — نمی‌دانم که دیگر بینمش باز[1]
که از عمر آنچه آن به بود بگذشت — ولیکن[2] کارم از بهبود بگذشت
بود کافتم ازین دریا به ساحل — و یا آیم ازین وادی به منزل

رسیدن نوروز به سرحد روم به[3] شروین ابن شروان و با او حرب کردن[4]

دلا تا چند ازین صورت پرستی — علم بر ملک معنی زن که رستی
برین پیل دمان محمل میدار — وزین نیل روان زورق بپرداز
که رخت هستی از محمل فرو بست[5] — طریق حیرت از منزل[6] برون بست[7]
کشیشانی که در این دیر هستند — همه بی می ز جام دور مستند
تو بیرای یار بی می مست می‌باش — بلندی می‌نمای و پست می‌باش
علم بر کش به طرف منظر دل — قلم در کش به نقش پیکر گل[8]
برو از به پدر میراث بستان — بجوی از چار مادر شیرپستان
بیفشان دست بر ایوان غبرا[9] — برآور سر[10] به شادروان خضرا
جهان بین فلک را میل درکش — جهانگیر خرد[11] را نیل درکش
رخ از سرچشمهٔ خورشید برتاب — که باشد بی‌حیا و شوخ و بی‌آب
وطن کن در مکان بی‌مکانی — بجوی از خود نشان بی‌نشانی

۱ـ س نمی‌دانم که بینم دیگرش باز م نمی‌بینم که دیگر بینمش باز ۲ـ ب که دیگر ۳ـ ب رسیدن شاهزاده نوروز در حد روم ۴ـ در نسخهٔ (س) عنوان نخواست ۵ـ م برونست ۶ـ ب معنی ۷ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد ۸ـ س،م دل ب قلم درکش به حرف پیکر دل
۹ـ م،ب برافشان دست از دیوان غبرا ۱۰ـ ب در ۱۱ـ م فلک

میی در کش زجام لعل خورشید | رهی بشنو ز بانگ چنگ ناهید
شرابی خالی از پیمانه کن نوش | حدیثی عاری[1] از افسانه کن گوش
نه هم در دور[2] چشم هی هستی | ز هم بر در دهان میم مستی
فرود آ بر در کاشانهٔ دل | برون بر گنج از این ویرانه منزل[3]
طوافی کن به گرد خرگه ماه | به دست آور چو خوردن[4] جرعهٔ شاه
چو نوشیدی ز جام شاه باده | بپرس آنگه ز حال شاه زاده[5]
که چون کرد از خراسان قطع اومید | ز خد روم سر بزد چو خورشید
سمند تیز تازش کرده پرسار[6] | به کوه و در چو طغرل کرده پروار
برون از ناله او را همدمی نه | به غیر از سایه او را محرمی نه
در آب افتاده از اشکش نهنگان | در آتش رفته از آهش[7] پلنگان
برو گرییده ابر نو بهاری | ورو در ناله کبک کوهساری
چو لاله بردمید از باغ جمشید | گل افشان کرد گردون بر سر شید[8]
گل صد برگ باغ مهربانی | زخ[9] و چشمش ز رخ آبی و خابی
شمیم کرد در[10] پیروره دشتی | چه دشتی از دل افروزی بهشتی
چراگاه گوزن و آهو و رنگ | به هر سو چشمه‌های آب چون رنگ[11]
گذار بره شیر و جای نخجیر | درو نخجیر گیران جایگه گیر

۱ـ ب خالی ۲ـ ب درسد ۳ـ س برون گنج از این ویرانه دل م ویرانهٔ دل ۴ـ س به‌دست آور چو خوردن م بدست آور خو خورن ب بدست آور خو خور دین ۵ـ نسخهٔ (ب) این بیت را ندارد
۶ـ س سمند تیز تازش کرده پرتار م،ب سمند تیز تازش کرد پر بار
۷ـ ب آتش ۸ـ س شد ۹ـ س رز ۱۰ـ س،م،ب بر
۱۱ـ د رنگ

چو شه کرد آشیان بر طرف آن راغ عقابی دیدشگون چون سیه زاغ

زمین کوبی جهان‌پیمای شبرنگ به سم ماه و به پیشانی شباهنگ

کفل پوشش ز دیبای گهردوز[1] بر آن دیبا گهرهای شب افروز

چراگر برکنار سبزهٔ جوی[2] ور آنسو سرخطی یاسمن[3] بوی

گشوده رخ چو خرم نوبهاری نشسته در میان سبزه زاری[4]

گوزنی را به آتش سرفگنده ز دل دودی به آتش در فگنده

دمی اشکش بر آتش آب می‌زد دمی آهش در آتش تاب می‌زد

زمانی عقد مروارید می‌بست[5] زمانی لب به مروارید می‌خست

چو شه را دید همچون آتش تیز بر آمد برسیه کوه سبك خیز

به دستش خنجری[6] زهر آب داده به فتراکش کمندی تاب داده

بر آورد نعره و با او در آویخت[7] ز نعل[8] خاره سم آتش برانگیخت

ملك هم باد پای از جای بر کرد بساط خاك را زیر و زبر کرد

رخ تابنده چون آتش برافروخت به الماس آتش افروزی[9] در آموخت

به حمله هر دو با هم در فتادند به تیر و تیغ رخ در رخ نهادند

شغف تیغ و ترنگ تیر برخاست زهر سو بانگ دار و گیر برخاست

سیه زاغ کمان آمد در آواز[10] عقاب چار پر بگرفت پرواز

مسام جوشن از خوی شد پر از آب[11] زبان خنجر از دم شد پر از تاب

کمان چاچیان را[12] پشت بشکست پی[13] سوفار در انگشت بشکست

۱- ب از دیبای زر دوز ۲- س سبزه و جوی ۳- ب یاسمین
۴- ب لاله زاری ۵- س می‌خست ۶- م خنجر ۷- د برو زد و با او در آویخت
۸- ب ز لعل ۹- م به الماس افروزی
۱۰- س به‌پرواز ۱۱- س مشام سوسن از خون شد پر از آب ۱۲- م چینیان را ۱۳- ب پی

برفت آب زح صمصام خون‌ریز — زبان کوتاه شد رنگی[1] سرتیر

زره را از کشاکش بند بگسیخت — سر از خود گران پیوند بگسیخت[2]

سر زلف کمند از آب رفته — لب لعل سنان از آب رفته

تکاور همچو خر در گل نمانده — صبا را از تکاور دل نمانده

شه مهر آزما از کین بر آشفت — دلش چون سنبل پرچین بر آشفت

بر آورد از جگر بانگی دل آشوب[3] — ز جا بر کرد مه نعل زمین کوب

در آمد چون پلنگی رنگ دیده — و یا شیری دم آهو شیده

کمربندش گرفت و سر بر آورد[4] — ز زینش در ربود و برسر آورد

درو گشت و زبر گارش[5] بیفگند — نمودش زوری و زارش بیفگند

نشست از بادپا چون شیر سرمست — ببستش بازو[6] و بر سینه بنشست

درفشان کرد در کف آبگون میغ — به‌خونش[7] خواست تا گلگون کند تیغ

جوان خسته خاطر چون[8] چنان دید — که‌سر برپای تیغ سرفشان[9] دید

ز نرگس دان چشمش لاله شکفت — بر آورد آه و از درد[10] جگر گفت

دلی دارم که خرمأوای غم نیست — سری دارم که خرخاك قدم نیست[11]

که‌جان رفت و زح جانان ندیدم — گذشتم از سر و سامان ندیدم

به بوی دانه افتادم درین دام — به ترك کام دل کردم ناکام[12]

۱ـ س،م،ب هندوی ۲ـ پس از این بیت نسخه‌های (س)،(م) و(ب) اضافه دارد

زبان تیغ دندان شد به یکبار — شده در حلقه سره چون سیه مار

۳ـ پرآشوب ۴ـ ب برسرآورد ۵ـ س پیکارش ۶ـ ب زانو

۷ـ م به‌خوانش ۸ـ م،ب آن ۹ـ س خون فشان

۱۰ـ م° دود ۱۱ـ نسخه‌های (م) و (ب) این بیت را ندارد ۱۲ـ ب

به‌بوی دانه در دام اوفتادم — به ترك کام ناکام اوفتادم

وگر برباد خواهد شد روانم | فدای جان جانان باد جانم
نجسته آرزوی دل ز دلبر | کنون افتاد اومیدم به محشر
دل شه گرم گشت از آه سردش | ز دل سوری سؤالی گرم کردش
که ای بر من کمند کین گشاده | به‌پای خویش در دامم فتاده
مرا با بوده روزی با تو بازار | نه در بازاری از من دیده آزار[1]
کشیده خنجر و بر من دوانده | به‌دست‌خویش برخودتیغ‌رانده
چوآهو گشته صید شیر گیران | زده شمشیر با شمشیر گیران
نجستین بارگوی از نام خویشم | دگر از آرزوی و کام خویشم
جوابش داد آن مرغ هوایی | که ای پیدا ز تو فرهمایی
به‌مستی‌گر نشد کاری ز دستم | بگیر از مرحمت دستم‌که مستم
رود بی ره کسی کو ره نبیند | فتد در چه کسی کو[2] چه نبیند
منم آزاده شروین پورشروان | شده صید عقابان چون تذروان
گهم[3] منزل به‌کوه وگه‌به‌هامون | زدورچرخ‌سرگردان‌چوگردون[4]
بود در این نواحی کوهساری | بر آن کهسار پولادین حصاری
درو سالاری از نسل منوچهر | سر بیرق زده برطاسك مهر
شراب ازمشرب شمشیر[5]خورده | کباب از گرده گاه شیر کرده[6]
سپاه وی ز مور و ماهی[7] افزون | شمار گنج او زاندازه[8] بیرون

۱ـ ب
مرا با بوده روزی بر توآزار | نه در یادآری از من دیده‌آزار

۲ـ س هرآن‌کو — ۳ـ ب کمم — ۴ـ ب هامون

۵ـ م خورشید — ۶ـ س،ب خورده — ۷ـ ب مار

۸ـب شمار گنج از اندازه

درون پرده‌اش دختی چو خورشید
رخش خندیده بر گلزار جمشید

به گیسو[1] چین و رخ بتخانهٔ چین
فشانده خسروانش جان شیرین

پدر را سلم رومی خوانده قیصر
فلك[2] سلمی نهاده نام دختر

مرا شد مدتی کان کبك طنار
چو تیهو کرد صید چنگل باز

ندیده همچو مه روزی[3] تمامش
به بوی دانه افتادم به دامش[4]

سرشکم دور از آن بادام میگون
نمی‌دانم که عنابست یا خون

نه دل را می‌توان انکار کردن
به توبت می‌توان زین کار کردن

به زر چندانك بفشانم درین کار
به زور آنك سازم برگ پیکار[5]

به روی آنك بر دلبر کم پشت
به دست آنك با خنجر زنم مشت

دل شه زاده بریان شد ز داغش
فروزان گشت[6] از این آتش چراغش

امانش داد و از چنگش رها کرد
به لابه گفت خوش باش ای جوانمرد

که گر آید به پایان روزگارم
نهم سر یا مرادت بر سر آرم

که گر[7] گل گرد دار خارش نترسم
وگر گنج از دم مارش[8] نترسم

چو صبحش بر فرازم بیرق از بام
چو خورشیدش برم محمل سوی شام

چو مه منزل کنم روزی به برجش
چو یاقوت آورم بیرون ز درجش[9]

اگر لعلست از کانش بر آرم
وگر لؤلؤ ز عمانش برآرم

کنم کاری که کارت برگشاید
که کاری باشد از کارت برآید

دلش خوش[10] گشت شروین جگر سوز
نجست از جای خودچون باد نوروز

زمین بوسید و در پای شه افتاد
که در پایت روانم خاك ره باد

۱ــ م زگیسو ۲ــ ب ملك ۳ــ ب ندیده همچو روی مه
۴ــ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد ۵ــ ب این کار ۶ــ ب شد ۷ــ م اگر
۸ــ س وگر گنج آید از مارش ۹ــ ب برجش ۱۰ ــ س، ب خون

اگر بدست بد افتادهٔ تست / ورش عمرست مهلت دادهٔ تست
توچون باشی رهیچ غم باشد / کر اقبال تو شادی کم باشد
برین دشت آشیانی هست ما را / اکر چه این محل نبود گدا را
بیا تا باتو یک دم خوش بر آییم / به رویت چشم دولت برگشاییم
برو کرد آفرین شاه جوانبخت / پس آنگه بر در آن آرامگه تخت[1]
بر آسودند از[2] هم با غم و درد / نشستند از دل غمگین نه می گرد

رفتن شاهزاده نوروز به وسیلهٔ یاقوت خادم به قلعهٔ سلم رومی و داستان او[3]

درآن خرگه[4] که نامه مهر[5] بارند / ز اختر مهره ساران مهره سازند
سحرگه قبله جمشید گیرند / شراب روشن از خورشید گیرند
صراحی ازمهی[6] دمساز خواهند / ز دل خون صراحی باز خواهند
رخ ساغر[7] به آب دیده شویند[8] / می ساغر به[9] آب دیده جویند
چراغ دل ز شمع[10] جان فروزند / بخور جان ز تاب سینه سوزند
چو ابرادهم به قله بر دواند[11] / سر دستی به دریا بر فشانند[12]
حریفان دردی میخانه نوشند / ندیمان ز آتش پیمانه جوشند
ز ساقی بادهٔ گلرنگ جویند / ز رامشگر نوای چنگ جویند
صبا از باغ رضوان آورد بوی / خضر در آب حیوان آورد روی

۱ــ ب رخت ۲ــ م، س، ب ما
۳ــ در نسخهٔ (س) عنوان محواست ۴ــ س اختر ۵ــ م، ب مهره
۶ــ س، ب می م مه ۷ــ م دیده ۸ــ س، ب رخ ساغر ز آب دیده
خوسد ۹ــ م ز ۱۰ــ م چشم ۱۱ــ س بردوانید م دردوانید
۱۲ــ س برفشانید ب درفشانید

حرد رحش هوا برروح تارد   هوا نقش دعا با عقل بارد

قدح کام روان ار می بر آرد   روان ارححلت می‌حوی‌بر آرد

لب ساعر عقیق باب گردد   عقیق ار لعل ساعر آب گردد

گل دل[1] تاره گردد ار نم می   دل گل ریده گردد ار دم نی

دم دریا ر اشك ما سدد   دل کان ار عقیق می[2] بحندد

بهنگ عشق بگشاید دهان را   به‌یك دم در کشد دریا و کان را

بر آرد شعله شمع صبحگاهی   بسورد دردم ار مه تا به ماهی

برآید[3] موجی ار دریای مستی   بشوید[4] عرصهٔ صحرای[5] هستی

حبك بادی که بویی یافت ار دل   حوشا حاکی کر آب دیده‌شد گل

حنك‌حائی که دل با عشق دارد   حوشا آن‌تن که‌دل‌راحان‌شمارد[6]

به‌نوروری چو بلبل رارمی گفت   ربوروراین حکایت‌بارمی گفت

که‌چون‌حوررین‌رر برا برتن[7] بداحت   سپید شب‌روان بر آتش‌انداحت

قدح‌حست‌ار کف ربگین[8] تندروان   پس‌آنگه گفت‌با شروین شروان

که ای‌نحجیر آن‌کبك حصاری   عقابانی که در این بوم داری

در آورشان به پیش راه من بار   که من ارپیش‌حواهم کردپروار

نحست آنگاه‌چون‌برق‌حهانسور   بر آمد بربراق آتش افرور

رره‌بایك دوتی بیرق برافراشت   ره روئین حصار سلم برداشت

به‌باد گرم رو برد آب آتش[9]   رکاب افشاندبر آن‌کوه‌سرکش

چنین دارم‌ار[10] استاد سحن یاد   که‌چون‌در آن حوالی مهد بنهاد

۱ـ س دل‌گل   ۲ـ ب ما   ۳ـ س برآرد   ۴ـ ب سورد

۵ـ م دریای   ۶ـ ب سپارد   ۷ـ س ابلق   ۸ـ ب رزین

۹ـ ب به‌باد گرم روتر رآب وآتش   ۱۰ـ س،م،ب ر

سی دینار و زر با خویشتن داشت | سی یاقوت و لؤلؤی عدن داشت[1]
به رسم تاجران سهاد سگاه | چو مه خرگاه زد[2] بر گوشهٔ راه
قضا را خادمی یاقوت بامش | سرور جان لب یاقوت فامش
هوا بگرفته جنگ را هوارش | گذار افتاد بر آن ره گذارش
شه عنقا شکارش پیش شد بار | فرود آورد و کرد اکرام و اعزاز
ز طبله رشتهٔ لؤلؤ[3] بر آورد | به رسم ارمغان در دامنش کرد
بدو گفت ای ز ریحان مشکبوتر | کمینه خادم خلق تو عنبر
بدین جرأت زما رخ برمگردان | وزین برل محقر سر مگردان
غریبیم و در اینجا[4] ره گذاری | بود کین از غریبان در گذاری[5]
چو لؤلؤ دید یاقوت از سر دست | چو جوهر طرفه های طرفه بربست
بدان دانه اسیر دام او شد | گرفت آرام و دردم رام او شد
به پورش[6] لعل را گوهر فشان کرد | حضور دلکشش آرام[7] جان کرد
زمانی بود و آنگه عذرها خواست | ثنا گفت و وداعش کرد و برخاست
همان دم رفت یکسر تا به درگاه | یکایک باز گفت آن قصه با شاه
اشارت کرد شه کو را در آرید | چو ماه امشب بزین برجش بر آرید
ز دل گرمی گروهی در دویدند | چو خورشیدش علم بالا کشیدند
در آمد با مور چون آب و آتش | زمین بوسید پیش سلم سرکش

۱ــ ب
سی یاقوت و لولوی عدن داشت   سی دینار و زر با خویشتن داشت
۲ــ ب خرگه زده   ۳ــ م ز طبله رسهٔ لؤلؤ   ب ز رسته لؤلؤ لالا
۴ــ ب آنجا   ۵ــ س دور داری   ۶ــ ب به بورش   ۷ــ س،م،ب
حضور دلکشش را کام

رىان را طوطى ولب‌راشكر كرد　　ثنا را حيب و دامں پر گهر كرد

سحں را ر آورين پيرايه ىحشيد　　ر گوهر ىحر را سرمايه ىحشيد

شكررا كلك‌ىى در پاى‌ىشكست　　دل طوطى شكر حاى ىشكست

ىه‌ورق شه ىه‌آن گوهرفشاں كرد　　كه ىتواىد[1] حرد تقرير آن‌كرد

ملك دروى شكوه حسروى ديد　　ور وورهىگ ورای كسروی‌ديد

تعحب كرد كاين[2] ىارارگاىست　　و يا اصل وى ار ىسل كياىست

ىپرسيدش كه اى مرع ىهارى　　ىرىں كوه آشياں ىهر چه دارى

اگر ىارارگاىى همرهت كيست　　وگر قاصددريىحامقصدت‌چيست

چرا ىايك‌دوتں ىى ىرگ‌وىى‌سار　　ىرين كوه ىلىد آيى ىه‌پروار

مىادا در كمين ىاشد پلىگى　　درآيد ىاگهاں پايت ىه‌سىگى

ىه‌چىگالت چو آهو ىردراىد[3]　　وريں ىومت[4] چوتيهو ىرپراىد[5]

رمين ىوسيد ىورور حواىحت　　كه اى‌رىپاى تاح ودرحور تحت

سپهرت چرحى ىرگردحواں ىاد　　حهاىت حاشه‌اى ىىرآستاں ىاد

مه ىو ىقشى ار ىعل سمىدت　　رماىىه داعىى ىحت ىلىدت

مرا حمهور ىرم‌اورور ىامىست　　ىه‌رومم‌مقصد وگوهر ر شامست

ولى شد مدتى كر دور اىام　　ىرى‌گشتم چوصىح صادق ارشام

حطايىى ىىده همشير ىىده　　ىرم چوں رلف هىدوىىر وگىده

ركژطىعى چوسروسر كشى‌آراد　　اگر چه لعىتش ىر راستى ىاد

دريں وادى حطايى كرد ىاگاه　　ىدآمورى ىىردش ىاگه[6] ار راه

شىى‌ديدست‌ما راحمله‌درحواب　　ىه رير ابر پىهان گشته مهتاب

۱ـ م ىتواىد　　۲ـ س كو　　۳ـ س درربايد　　۴ـ ب صحرا

۵ـ س پر براىد　　۶ـ س،ب گوئى

ز جا برجسته و در خیمه رفته   همه صندوق را سر برگرفته

هر آن نقدی که بود از اندک و بیش   ربودست از میان و برده با خویش

رفیقانم ز هر سویی دوانند[1]   گروهی در عقب با کاروانند

رهی در جست و خویش پر برآورد   چو مرغ از این نشیمن سر برآورد

ولی چون تخت را[2] نامی نظر بود   بدین عالی جنابم راهبر بود[3]

ملک بروی ستایش کرد و بنشاند   به خلعت وعده داد[4] و آفرین خواند

ولی در دل چنان افگند سرهنگ   که بر نقشش کشد[5] خطی به نیرنگ[6]

بگیرد مالش و مالش رساند   به پیران کهن سالش[7] رساند

دهد جام و ستاند هرچه هستش   کند سرمست و ندارد[8] ز دستش

چشاند از لب تیغش شرابی   بسوزاند روانش را به[9] آبی

به رمز از پرده با دانندهٔ راز   به آهنگی مخالف کرد برساز

که یاری کان به از این بوم باشد   بیاوردن به دستش شوم باشد

خروسی کان نمی‌خواند به هنگام   سحر کشتن نباید بردنش نام[10]

هراسی در دل آید[10] زین جوانم   اگر چه[12] راز پنهانش ندانم

درو بیم نشان مرزبانان   ندارد گونهٔ[13] بازارگانان

یقین دانم که با این مهره ماریست[14]   به زیر این گل صد برگ خاریست[15]

چو گردد سر گران از جام سنگین[16]   به خونش سنگ را سازند[17] رنگین

۱ـ ب رفیقانم به هر سو دانند   ۲ـ ب بخت   ۳ـ م راه نمود
۴ـ ب کرد   ۵ـ م کند   ۶ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد   ۷ـ ب به پیران کهن سالش
۸ـ م بساند   ۹ـ ب بر   ۱۰ـ س بر لش کام   ۱۱ـ س،ب هراسی در دل آمد   ۱۲ـ س ولیکن   ۱۳ـ س صورت ب نداند گونه   ۱۴ ـ س ماراست   ۱۵ـ س خاراست
۱۶ـ ب سنگین   ۱۷ـ م سازید

پس آنگه تربیت را کارفرمود | به‌ظاهر حرمت بسیار فرمود
به لابه‌گفت ای[1]شمشاد نوحسر | علامت گر نود بهرام حون ریر
کحا بیرون تواند رفتن ار دام | برآید همچو مه ناگه برین نام
توحوش باش‌وارس‌بردل‌مه‌بار | کـه نتواند شدن مرغ[2] گرفتار
طرایف هرچه‌داری ارکم‌و بیش | فدای ما کن و ار کس میندیش
بیاور رود ارت[3] پیرایه‌ای‌هست | طلب‌کن سود ارت[4]سرمایه‌ای هست
اگر[5] با لعل و یاقوت آفتابی | نه ار ما[6] مشتری هرگر بیابی
کنون امشب دمی مهمان‌ما باش | چراغ افرور شادروان ما باش
که‌ما[7]هم حام روح افرورگیریم | شب دیحور را نورور گیریم
روان ارآب آتش رنگ‌حوییم | نوای‌گل ربانگ[8] چنگ‌حوییم
به‌گوهر نوش[9] لعل آتش‌افرور | رمین را نقش ندی‌کرد نورور
به‌هرحکمی‌که حسرو کردتعس | نهاد انگشت برچشم حهان بین
به‌منرلگاه فرش راه[10] دادند | به‌صدر صفه‌اش مسند نهادند

برم‌آراستن سلم رومی در شب و اعلام کردن یاقوت حادم نورور را ار مکر او و کشتن نورور سلم را[11]

چو شد مهراح بر حاقان مطفر | نگون شد چینیان را سحق رر
فلک‌راتیغ‌مصری‌رنگ[12]بگرفت | همه عالم سپاه رنگ بگرفت

۱ــ س،ب کای ۲ــ م مرغی ۳ــ ب ساور رودت ار ۴ــ ب طلب کن سودت ار ۵ــ م که‌گر ۶ــ م من ۷ــ ب ما ۸ــ س پای ۹ــ م پوش ۱۰ــ س نار ۱۱ــ ب برم‌آراستن‌سلم رومی در تیره شب و اعلام کردن یاقوت حادم نورور را در نسخهٔ (س) عنوان محذواست ۱۲ــ س،ب رنگ

سلیمان دور کرد از در[1] پری را — به‌دست دیو داد انگشتری را
دگر کبک دری با کوه شد باز — درآمد زاغ در بستان به‌پرواز
جهان را والضحی از یاد رفته — ولی واللیل در خاطر گرفته
به‌هندستان شده بررویه را جای — دلش کرده به‌روی برهمن رای[2]
نجاشی در حبش کارش گشاده — بلال آواره در آفاق داده
به‌تخت یافته مار سیه راه — شده آدم سراندیبش[3] قدمگاه
بطامی وار گفته چرخ خود کام — به‌بطم هفت پیکر حال بهرام
هوا ترجیع قطران[4] کرده از بر — کشیده آسمان از انوری سر
حدیقه از سنایی سار مانده — سرود ازرقی برسار مانده[5]
سپهر جوهری پندار[6] گشته — ز نظم عسجدی بیزار گشته
ارسطو خط یونان باز[7] داده — چو سرنانك[8] به‌هندستان فتاده
نشسته سلم در تخت منوچهر — شب شامی بریده از سحر مهر
اشارت کرد تا[9] ترکان فرخار — بپردازند خلوت را ز اغیار
حواری بستان عیسوی‌دم — ز چشم خم برآرند اشك مریم
بتان ارمن و خوبان قبچاق — کشیده سر زمستی در نطلطاق[10]
شراب قیصری در جام کردند — مسیح روح بخشش نام کردند
چو اشك مشك در طاس زر افتاد — سرشك رشك در چشم حور افتاد[11]

۱ـ ب وی ۲ـ س باز ۳ـ ب سراپیش ۴ـ ب ساعر

۵ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد ۶ـ س،م،ب بندار ۷ـ س باد

ب باز ۸ـ ب چو سر بانك ۹ـ ب با

۱۰ـ س روان چون سرو سیمین با نطلطاق م،ب روان چون سرو سیمین در نطلطاق

۱۱ـ ب

چو از خم اشك در طاس زر افتاد — سرشك رشك در چشم تر افتاد

قدح گرینده[1] و نی آه زن شد   نوا در پردهٔ دل راه زن شد
مه مطرب زه ناهید مـی‌زد   می[2] آتش‌دردل‌خورشیدمی‌زد[3]
زمانه گیسوی شب شانه کرده[4]   فلك اشك ستاره دانه کرده[5]
شفق دست از شراب ناب شسته   افق دامن ز خون در آب شسته
مغ می‌کش بر آوای مغانی[6]   به‌رسم موبدان در زند خوانی
گرفته سر[7]ادای نغمهٔ زیـر   خروسان صراحی صوت شبگیر
می گشتاسبی از جام جمشید   فروزان چون‌ز مشرق[8] شمع خورشید
ستاره کرد زآلایش دهان[9] پاك   به‌مشك‌سوده‌دندان کرده‌مسواك[10]
به‌یاد شه[11]شراب دور خورده   ز جام سر سیه رخ لعل کرده
زگردون رنگیان در دیده نابی   به‌محلس رومیان در[12]دوستگانی
مه مصری نقاب از کوهه[13] پیل   به‌ساحل رانده و افتاده در نیل
ز تاب جرعهٔ چرخ جهان‌گرد[14]   در آب افتاده بدر آسمان گرد
مگر یاقوت خادم را بهانی   کسی آگاه کرد از آن معانی
ز روی مهر و محض دوستداری   بجای آورد شرط حق گزاری
به‌هر رستی که او رادست می‌داد   به‌هردستان که اورا بود بریاد[15]
فروخواندآن[16]سخن درگوش نوروز   که‌آگه باش‌وهشیاراى جهان سوز[17]

۱ـ ب گوینده   ۲ـ ب به   ۳ـ س می‌آتش در خورشد می‌زد
۴ـ س می‌کرد   ۵ـ س شانه‌ی‌کرد   ۶ـ ب مغ‌ه‌ی‌کس به‌آوازاغانی
۷ـ ب در   ۸ـ م مشعل ـ گردون   ۹ـ س دهن
۱۰ـ نسخهٔ (ب) این بت را ندارد   ۱۱ـ س،ب مه   ۱۲ـ س از
۱۳ـ ب کوحه   ۱۴ـ س ز تاب جرعه چرخ آسمان گرد   م ز تاب جرعه
چرخ‌جهان‌گرد   ب ز تاب جرعهٔ خورشید جهانگرد   ۱۵ـ س،م،ب بر باد
۱۶ـ س،ب این   ۱۷ـ س دلفروز

مشو بی‌خویش و وقت خویش دریاب | مریز آب قدح تا ماندت آب
می اندک در کش و بسیار مشین[1] | برافشان این بساط و مهره برچین[2]
در آن مگر که گنجت زیر پایست | که گر[3] گنجست جای اژدهایست
برو زین آشیان و پر بر آور | سر خود گیر و خود را بر سر آور
چو بشنید این نوا شهزاده نوروز | گرفت از زیرکی شب فال پیروز
درین اندیشه کایا چون تواند | که لیلی را سوی مجنون رساند
خداش یاری از آن شیرین‌تر افتاد | که باید شست دست از جان چو فرهاد[4]
زمین را لعل کرد از رنگ یاقوت | بدن را روح داد و روح را قوت
به لابه گفت شاها وقت خوابست | صراحی مشرق و می آفتابست
قدح گیران ز سرمستی خرابند[5] | همه چون چشم میگون[6] مست خوابند
وزین پس گر می باقی ستاند | لب جام از لب ساقی نداند
اگر چه بنده را می دستگیرست | نه بخت تست کز خوابش گزیرست
به روی شاه می‌نوشم شرابی | مگر بر آتش دل ریزم آبی
سپهبد داد پاسخ کای جوانمرد | اگر زهر از کفت باشد توان خورد
بنوش این جام را وانگه بمان ده[7] | که با رویت ز آب زندگی به
شه زنجیر مو ماه زره پوش | زمین بوسید و کرد آن باده را نوش
دگر باره چو می در ساغر افگند | به می داروی بیهوشی در افگند
همه لب تشنگان را آب در داد | به شادروان صلای خواب در داد

۱ـ س هشیار منشین ۲ـ ب مهره چین ۳ـ س اگر ۴ـ س،ب جان فرهاد ۵ـ س نخوابند ۶ـ م ساقی ۷ـ س بنوش این جام وانگه زان بما ده م بنوش این جام می وانگه بما ده ب بنوش آن جام را وانگه بما ده

هنور ار لب بپردحته می ناب   بردشان راه درد شب رو حواب
دل‌ارهوش ودماع ارعقل حالی   شده حای[1] کف پاشان بهالی
ر پای تحت گشته شاه را تاح   گرفته حاك پای ار تاح سر باح
معنی را قدح افتاده ارچنگ   قدح برچنگ‌حورد چنگ برسنگ[2]
سر ساقی فتاده[3] بر سر طاس   لبش درحون نشسته ار لب کاس
سه مستان را تمنای شبستان   نه کس را آگهی ار حال‌مستان
قدح چون دیدهٔ بی نور گشته   بصر چون روصهٔ بی حور گشته
حرس درپا فتاده پاسبان را   نفس بسته معان ربد حوان را
لب موبد ر ساعر دور مانده   چراغ هیربد[4] بی نور مانده
دل شب‌سرد برمستان شب حیر   شده بی آب حان[5] آتش انگیر
دمیده دیودم در عالم پیر   گرفته قیروان تا قیروان قیر
حدنگ‌نحم‌ثاقب رفته اردست[6]   کمان مشتری افتاده ار دست[7]
ر در عوعای چاووشان نشسته   نفس در کام سرهنگان‌شکسته[8]
شب دیحور و ار مه تا به ماهی   نهاده روی در اوح سیاهی
هوا تاریك وار شب رفته پاسی   فتاده در دل ار هر سو هراسی
چو فرصت دید شاه آتش افرور   برآورد آنگون ابری[9] حگرسور
سرپرشورسلم ار تن حدا کرد   مراد حصر ارکامش‌روا کرد[10]
ر الماس پرندش حلعتی‌ساحت   عقیقش پرنیاش‌برسر[11] انداحت

۱ـ ب سه حامی   ۲ـ نسحهٔ (ب) این بیت را ندارد   ۳ـ س فکنده
۴ـ ب ہیر شب   ۵ـ س،م حام   ۶ـ س چنگ م،ب شست   ۷ـ س حدنگ
۸ـ نسحهٔ (س) این بیت و بیت نعد را ندارد   ۹ـ ب ابر   ۱۰ـ س بر آورد   ۱۱ـ س پیکر

به‌هر جا شیره‌های[1] لعل سهاد	وزان‌شربت‌به‌هرکس کاسه‌ای‌داد
نشاید تکیه بر ایام کردن	که‌گه‌ زانو زنند گاهیت گردن
چه‌جویی آب‌ازین قارورهٔ‌تنگ	که‌چون‌بادت‌زند‌قاروره‌بر‌سنگ
گزین تخت‌زمرد تاج‌کسریست	به زیرپای‌پستش‌کن‌که افعیست
چو افعی کژروی در طبع‌داری	که افعی را زمرد می‌شماری
سراست آنچه‌آن را[2] پیل[3] دانی	پیاده‌ست‌آنك آن‌را‌پیل خوانی
نگردد هر دم از رنگی زمانه	به یك صورت نماند جاودانه
ز رنگ آمیز چرخ‌لاجوردی	گهی بینی سیاهی گاه زردی
چو فیروز ارچه‌ تاج و نگینی	ازین پیروزه پیروزی نبینی
وگر باشی امیر روم‌و کشمیر	نمیری چون زمانه گویدت میر
ستاره مهره بازی نیك داند	فلك نیرنگ سازی نیك داند
بده جان تا به جانانت رساند[4]	نه سر تا به سامانت رساند[5]

رزم کردن شه زاده نوروز و شروین بن شروان
با سپاه سلم رومی و کشتن گورنگ‌و قلعه گرفتن

به فرخ بطر شه زاده نوروز	چو گشت‌ازطالع فرخنده‌پیروز
برون آمد چو لعل کانی از درج	برد بیرق‌چو شاه شرق[6] بر برج
هر آنکس‌کوجو[7]خنجرسر برافراخت	شه‌سرکش‌به‌خنجر کاراوساخت
در رویین حصار از جای‌برکند	به‌نیرو برج‌را از جای[8]برکند[9]
ورآنسوارصف‌شروین شروان[10]	نفیر گاودم بر شد به کیوان[11]

۱ــ ب شربهای ۲ــ س آنکه آن را ۳ــ م ملك
۴ــ س رساند ۵ــ س رساند ۶ــ س،م حرج ۷ــ م نه
۸ــ ب پای ۹ــ س،م از پای بکند ۱۰ــ س ورآن سو آصف شران
شروین م شروان‌شروین ۱۱ــ س،م پروین

سرافرازان چو بیرق سر کشیدند[۱] چو مهر خاوری خنجر کشیدند
زخ آوردند در[۲] آن کوه سرکش علم بردند بر بالا چو آتش
فلک کر گشت از غریدن کوس لب شمشیر زد بر روی مه بوس
روان شد در زره آب سر تیغ برفت از آب تیغ آب زخ میغ
کمین داران چو برق از جا بجستند[۳] چو ناوک در کمان کین نشستند
برون راندند گردان حصاری بغریدند چون ابر بهاری
ز جوشن عالمی پرجوش دیدند همه کوه و در آهن پوش دیدند
ز کشته کوی و برزن پشته گشته بخون لعل سنگ آغشته گشته
سر شه برده[۴] و تن ریزه کرده چو پرچم برسنان بیره کرده[۵]
علم با پای چوبین ایستاده بسوک سروران گیسو گشاده
پلنگان گشته ز آب زندگی سیر روان در حلق شیران آب شمشیر
لب الماس دلداری نموده نی ناوک جگر خواری نموده
روان از هرطرف پیکان پیکان پیام رفتن آورده سوی جان
زبان تیغ را حلق سران کام یلان را درع و خنجر جامه و جام[۶]
زنص را تیر کش چشم دلیران کمان زه کرده بر باروی شیران
سر بارو بزیر پای باره دریده کسوت خارای خاره
زده مردان کاری جشت برزخ شده خشت و حصار این لعل و آن درج[۷]

۱ــ م برکشیدند ۲ــ ب با ۳ــ ب جای جستند ۴ــ ب سرش
بریده ۵ــ س
شه شروین زنده کرده چو بر چشم بدسگان تیره کرده
۶ــ نسخهٔ (ب) این بیت را ندارد ۷ــ س شده لعل حصاری خشت و آن درج ب شده
خشت حصاری لعل و آن درج

ز کوهه کوه کوهان دوبده[1] در رویین پر از کوه روبده
ز گرد سر حنگان سردی[2] سیه گشته سپهر لاجوردی
چو بیرق نیزه‌ها در سرفرازی چو ارقم تیغها در مهره بازی
شده‌سلطان‌دلی[3] سیف حون ریز شکسته قلب ترکان هندوی تیر
کمان سرکشان گردن افراز کمند گرد گیران کمین ساز[4]
یکی در حم چو ابروی نگار بن یکی‌درچین‌چو گیسوی‌بت‌چین[5]
گوان‌دیگ‌روان‌آورده‌درحوش سران‌از کاسهٔ‌سرحورده‌سرحوش
احل چون شیر بر مستی نموده امل چون حاك ره پستی نموده
هوا چون خانهٔ زنبور گشته حهان چون سینهٔ محرور گشته
عقابان[6] رره سم تیر پرواز چوشاهین بر سر کوه آشیان‌ساز
همه صحن سراها کاسهٔ سر همه کاسه ز حون یاقوت احمر
ز بس آئینهٔ حفتان در آن بام چو آئینه‌شده از زنگ تا شام
ز نعل تازیان[7] آتش انگیز فتاده نعل مه در آتش تیز
زره‌حوشان‌چودریای‌زره‌حوش[8] ز قلب‌افگنده در آب زره‌حوش
هوا از آب تیغ آتش گرفته سر قله پی ابرش گرفته
کمند ترك تازان موی رنگی سمند شیر گیران بر[9] حنگی
تف‌دل‌بس‌که برمی‌شد به‌عیوق در ابر[10] تیره می‌شدماه محوق
ز حیل رومیان پولادحایی برون آمد چو دم‌کش اژدهایی

۱ــ م،ب زکه‌کوهه نوندان دوبده ۲ــ س ز گردشیرچنگان‌سردی ۳ــ م ولی ب شده سلطان و والی ۴ــ ب حو شاهین برسرکوه آشیان‌ساز ۵ــ نسخهٔ (ب) این‌بیت و چهار بیت بعد را ندارد ۶ــ س عقاب ۷ــ س اسبهای ۸ــ س،م،ب زره پوش ب زره‌پوشان‌چودریای‌زره‌پوش ۹ــ س تیر ۱۰ــ م آب

سپهسالار شه‌گورنگ نامش | گرفته آسمان رنگ‌از حسامش
نرد برقلب و دردم حون روان‌کرد | حروش‌ازلشکر شروین برآورد
مه گردون فرور[1] گردن افراز | بیعلق رزمه سور رزم پرداز[2]
سر ایرانیان شمع جهانسور | گل باغ کیان شه زاده نوروز
چو سر[3] ازجا نجست و پنجه بگشاد | به جام شیر شاخ گرگ حم داد
حدنگی تن[4] عقابی آهنین دم | دهانش حام جای و دم زره سم
زحون ومغزخصمش آب ودانه | برآورده سر از[5] رسور حانه
به‌شستش زرکشیدو پشت‌حم کرد | حروش زه ز هر سویی برآورد
چوزاغان آشیان کردند بردوش | کشیدندش زبان بر گوشهٔ گوش[6]
عقاب حان شکار[7] تیر پروار | هوا بگرفت چون برق ازسرنار
نشیمن کرددر پهلوی گورنگ | ورآنسو گشت تاپرعرقه‌درسنگ
به‌یک‌ره‌رومیان راپشت‌بشکست | یمانی‌تیغ شان درمشت بشکست
چو حورزدتیغ زر برپیکر کوه | فروشد ماه محروق از سر کوه
سر اندازان نجان زنهار حستند | عنار حاك وحون‌از رخ[8] نشستند
حروش کوس‌و بانگ‌نای بنشست | علم بیرون شد وازپای[9] بنشست
کمان داران که بیلک‌می‌فگندند | کمان برجای ناوك می‌فگندند
سپر در پیش حنحر می‌نهادند | به‌پای سرکشان سر می‌نهادند
چومار آتش دلان در حون‌فتاده | زبانها[10] از دهن بیرون فتاده

۱ــ ب شه‌لشکر فرور ۲ــ س سفلب رزم سور و برم پرداز م مبعلق رور سور و رزم دار ۳ــ س تیر ۴ــ س حدنگس پر ۵ــ س،ب بر آورد از سر ۶ــ ب بوش ۷ــ س حان ستان ۸ــ س،م ره
۹ــ س جای ۱۰ــ ب زبانشان

ره رومی رده سای عراقی درا هرره درایی کرد باقی[1]
ر تساب مهر مهره[3] دم سسته سپیده گیسوی پرچم[4] سسمه

ندست آوردن شاه زاده نورور سلمی را نه‌سوگند و در عقد نکاح شرو دی بی‌شروان آوردن[2]

فلك‌چون‌مشعل‌مشرق‌برافروحت نه‌حیط[5] شمس‌حیب‌صبح‌بردوحت
تتق سدان شادروان رنگار تتق سستند بر ایوان رر کار[6]
عروس لاله روی بار پستان برون آمد حرامان ار شبستان
مه پیرور رور کشور افرور شه فرح رح فررانه نورور
نه‌صورت محلس پیروره را بور نه معنی روصهٔ پسرایه را حور[7]
نه فر دولت و پیروری نحب برآمد برسر پیروره گون تحت
چورو عالی‌شد اورنگ‌مبوچهر چو مه حرگاه رد در حانهٔ مهر
اشارت کرد تا آتش عداران نه حاك تشمه بر ریربد باران
مه بو ار کف حورشید‌حواهند نوای محلس ار باهید حواهند
نه‌حای تیغ لعل ناب حویند ر بهر آتش دل آب حویند
چوصبح ار بام هر برحی‌برآیند چو اقبال ار در شادی در آیند
پیام آرند شرویں را ر سلمی حبر گویند محبون را ر لیلی
نه‌شادی آتشیں رویاں سرمست گرفسد آب‌آتش‌رنگ‌در دست
نه‌نوبت پرده ساران نوا سار بر آوردند اریں نه پرده آوار

۱ــ ب درای هرره داری کرد باقی ۲ــ در نسحهٔ (س) عنوان محواست در نسحهٔ (د) عنوان پس اردو بیت بعد آمده است ۳ــ م،ب ر تاب مهرمه را
۴ــ م،پ پرحم ۵ــ س حست ۶ــ س فرحار ۷ــ س نه معنی روصهٔ پسروره را حور ب نه معنی روصه را پسرایهٔ حور ۷ــ س شمع

صف‌آرایان‌در‌ایوان‌صف‌بستند[1] به‌اشك‌جام‌خون‌از‌کف‌بشستند
به‌جای‌بانگ‌طبل‌و‌جوش‌جوشن خروش‌چنگ[2] بود و جام‌روشن
بتان‌خرگهی بر[3]طرف خرگاه نموده آفتاب از یکشبه ماه
به می‌بگشوده‌دل کشور گشایان به‌بزم آورده رخ رزم آزمایان
قدح گیر آمده شمشیر گیران شده شمشیر گیران شیر گیران
سریر افروز ملك قلعه گیری نشسته بر نهالی سریری
در آمد مرغی از باغ امانی به حصر آورد آب زندگانی
به‌لب صورت‌گر روی‌زمین شد به‌معنی رشك نقاشان چین شد
ثنا را برقع از رخسار بگشود سخن را نقطه از پرگار بنمود
که‌آن شیرین که‌فرهاد جگرتاب کند بریاد لعلش سنگ‌را آب
اگرخسرو بود‌در‌خست‌و‌خویش به هرقصری کند منزل به‌نویش
برون ازبنده کس‌راز‌و‌خبر نیست صبا را بر سر بامش‌گذر نیست
به‌مرگ سلم در شیون‌نشستست دل پرخون در‌آب‌دیده‌بستست[4]
به فندق مشك بر سنبل فشاند[5] ز نرگس لاله در دامن فشاند[6]
وزین جایف که‌هر‌پرخاش‌جویی برد زان زلف عنبرسر بویی
اگر پیمان کند شاه جهانگیر که‌تیغش باد چون تیر آسمان‌گیر
که از چشم بداش دور دارد چو نور از دیده‌ها مستور دارد
به‌چشم آرم‌چو‌یاقوتش‌درین‌درج رسانم همچو خورشیدش بدین برج
شه‌ازصدق عقیدت‌خورد سوگند به‌ذات‌صانع‌بی‌خویش‌و‌پیوند[7]

۱ـ ب صف آران در ایوان بستند (!) ۲ـ م حنگ ۳ـ س در
۴ـ س شستند ۵ـ س برسوسن فشاندند م برگلش فشانده ب فشانده
۶ـ س فشاندند م فشانده ب ز نرگس لاله‌را برگل فشانده ۷ـ س
بذات صانع که بی‌خویش است و پیوند

بدان اول که از آخر مبراست
بدان آخر که از اول معراست

به‌دانایی که علمش مبتدی نیست
به‌دارایی که ملکش منتهی نیست

به‌تخت نیکروز و تخت پیروز
به‌قدر شام عید و صبح نوروز

به‌طشت‌هفت‌جوش‌وطاس‌زر کار
به‌درج نقره‌پوش وصحن زنگار

به‌دریایی که عالم شبنم اوست
به‌انفاسی که عیسی از دم اوست

به نور طلعت ماه قصب پوش
به‌خط مشك‌ریز صبح شب‌پوش

به تاب سینهٔ مهر هوا دار
به آب دیدهٔ ابر حیا بار

به وهم دوربین و فکر نقاش
به‌عقل خرده‌دان و طبع درپاش

که‌نگذارم که از بیگانه وخویش
کسی‌خرّم‌تخت‌میمون آیدش‌پیش

گر از اخترزود یك ذره درتاب
کنم سرچشمهٔ خورشید را آب

هوا گر شورشی خواهد نمودش
نشانم بر سر آتش چو دودش

وگر باشد پریشانی ز گیسوش
به‌یك موبر کنار اندازم‌ازروش[1]

وگر چشمم درو خز[2]گوهر پاك
سپید ریزمش چون آب‌بر خاك[3]

نخواهم هیچ از او الا به‌کابین
ببندم عقد و بسپارم به‌شروین

مرا باشه[4] نبود آزار در دل
ازو گشت این‌همه بیداد حاصل

چه باید با عـروسی کینه جستن
در آزرم و راه مهـر[5] بستن

به‌جای ما بد اندیشید و بد کرد
به‌دست خویش قصد جان خود کرد

کنون ما هم پشیمانیم[6] ازین کار
مکن انکار مارین کین و پیکار[7]

قضای گردش گردون چنین بود
پشیمانی ندارد این زمان سود[8]

۱ـ س،ب دوش ۲ـ س از ۳ـ م سپید ریزمش چون آب در خاك
۴ـ س مرا در از شه (!) ۵ـ س کینه ۶ـ م پر نشانیم ۷ـ س
کین پیکار ب کارو پیکار ۸ـ س پشیمانی ندارد سودت اکنون

اگر شد سلم سلمی را بقا باد   ور و کام دل شروین روا باد

چو شنید این حدیث آن مرغ دمساز   زمین بوسید و شد با آشیان باز

برو خواند آنچه می‌بایست[1] خواندن   برو راند آنچه می‌بایست راندن

سمن بر آتشش زان گرم تر شد   لب خشکش به اشک گرم تر شد

دل گرمش در آتش کاری آمد[2]   دم سردش در آتشباری آمد[3]

به فندق از قمر ریحان فرو ریخت   به لؤلؤ از شکر مرجان فرو ریخت

بنفشه از گل ریحان[4] بر آورد   عقیق از لالهٔ نعمان بر آورد

ز پروین کرد رنگین پاره و دست[5]   ستون سیم را پیرایه بر بست[6]

ز نرگس آب گل بر گلش افشاند   گهر در جیب و در[7] در دامن افشاند

بسی بارید آب آتش انگیز   پس آنگه آب زد بر آتش تیز

چو کم شد موج دریای درونش   به دانایی خرد شد رهنمونش

چنان بر لوح خاطر نقش می‌بست   که با نوروز پیوندش دهد دست

ولیکن چون در آن صورت نظر کرد   هر آن نقشی که بود از دل به در کرد

بر اندیشید کز اینجا[8] گذر نیست   بجز تسلیم تدبیری[9] دگر نیست

چو بزم افروز شادروان بالا   نشست آسوده در چرخی والا

گره در حلقهٔ زلفش خمیده   پرستاران ز هرسو صف کشیده

خرامان با گروهی کشور افروز   نشیمن کرد در ایوان نوروز

چمن را سبزه داد و سبزه را آب   فلک را ماهتاب و ماه را تاب

۱ـ ب می‌بارست   ۲ـ ب آورد   ۳ـ س آتشباری آمد ب آورد

۴ـ م خندان   ۵ـ س ز پروین کرد درسر دست   ۶ـ س شکست

۷ـ ب گل   ۸ـ س اینجایت

۹ـ ب تدبیر

به‌یك اختر چراغ تاجداران | اشارت[کرد][1]تا[2] اختر شماران
به‌ریع‌فکر و[3] اصطرلاب ادراك | رسیر اختران و دور افلاك[4]
همایون ساعتی آرند پیدا | که بتوان بست عقد سعد و اسما
پس‌آنگه‌کرد جشنی خسروانی | به آیین ملوك باستانی
به‌کابین داد سلمی را به شروین | برد بر برج ماه اورنگ‌پروین
ز شاهان خوش بودچاکرنوازی | که از افتاده باید سر فرازی
کسی کز آرزوی آب میرد | چنان باید که‌دست غرقه گیرد[5]
اگر شاهان کرم را قدر دانند | گدایان را به سلطانی رسانند

کوچ کردن نوروز و رسیدن به‌سپاه فرخ روز شامی و نزول‌او به دیری که پرستشگاه اهل رومست[6]

الا ای ساربان گر یار مانی | چو کارازدست شد تا چند پایی
چه‌جستی موسم کوچست‌برخیز | رفیقان رازخواب‌خوش برانگیز
بر آمد ماه تابان از سر کوه | ببین برخاطر ما کوه اندوه
کنون کار عزیمت گشت روشن | که‌شدروشن‌چوروزاین‌سرگلشن
علم برکش که هنگام رحیلست | زمان‌درکش‌چه‌جای قال‌وقیلست
بزن کوس سفر بر کوههٔ پیل | که‌بیرون‌می‌رودمحمل به‌تعجیل
سحر نزدیك شد بشتاب یارا | که راهی[7] دور در پیشست مارا
درین‌وادی که‌جانهاخاك راهست | گر آب‌چشمه‌سود[8]چشم ما هست

۱ـ در نسخهٔ (د) محوا‌ست ، از روی نسخه‌های دیگر آورده شد
۲ـ س ما ۳ـ س به‌ریح و فکر ۴ـ م: به‌سیر انجم و تأثیر افلاك
۵ـ م میرد ب بسته گیرد ۶ـ درنسخه‌های(س) و (م) عنوان محوا‌ست
ب کوچ کردن نوروز از قلعهٔ سلم رومی و رسیدن به‌شاه فرخ روز شامی
۷ـ س،ب راه ۸ـ ب اگر چشمه سودی

بیاناست وچندین عقبه درپیش — عریبی و بسی بیگانه با حویش

حسك درراه وما را سینه‌پرحار — گذردر[1] سنگ ومارا شیشه‌دربار

ندارم صبر و دارم بار بر دل — ر دست چشم گریان پای درگل

چنین در بار غم مگذارم آحر — ر ریر بار بیرون آرم آحر

اگر مرد رهی ار راه یاری — بحای آری طریق دوستداری

بیا منرل به طرف بوستان کن — رح گل بین و یاد دوستان کن

نگر کر گلرحان قندهاری — حکایت می‌کند باد بهاری

ر شاح باروں مرغ حگر سور — نوایی سارد ار آهنگ نوروز

که‌چون‌ارکار شروین بار پرداحت — به‌عرم‌روم بال‌وپر بر[2] افراحت

بسیح راه کرد و بار بر بست — سمند گام رن‌را ریس رر بست

به‌شروین داد حای سلم رومی — پس آنگه‌شدروان‌بایك‌دو بومی[3]

که در راهش مگرراهی نماید — نکاهند انده و شادی فراید

سران قلعه در پایش فیادند — همه[4] برحاك راهش بوسه دادند

ملك‌شان حمله هم پروارگرداند — چو مرغ تیرپرشان بار گرداند[5]

ورآتحابرق که پیکر برانگیحت — بسرعت‌حاك‌درچشم‌فلك ریحت

حبیت را به‌کوه و در برافگند — ر نعل‌آتش‌به‌کوه ودر درافگند

عقاب ره نوردش پر بر آورد — بیابان را به‌ریرپی[6] در آورد

کمر[7] را حیب‌حاراچاك می‌کرد — دهان چشمه‌ها پر حاك می‌کرد[8]

۱ـ س،م،ب بر　　۲ـ س ماروبر　　۳ـ س دومی　　۴ـ م سران

۵ـ ب

ملك سان حمله هم پرواز کردند　　چومرغ تیر پرشان باز کردند

۶ـ س،م پر　　۷ـ م چمن　　۸ـ نسخهٔ (س) مصراع دوم را ندارد

به پویه آب روی باد می‌برد — حهان را باد صبح ارباد می‌برد[1]

مسام‌حاره می‌حارید و می‌راند[2] — سرشك‌ارديده‌می‌باريدو می‌راند[3]

بیارامید ار مرل سریدن — هوایی گشت چون‌مرغ‌ارپریدن

چو[4] طاوس فلك‌را پرگشودند — در این گلشن احصر گشودند

کواکب چشم عالم بس ستند — به‌معرب راه بر پروین ببستند

پدید آمد چو مینو مرعراری — ر هر سویی شکفته نو بهاری[5]

رمردگون شده پیرامن کوه — ر سنبل مشك‌چین در دامن کوه

شقایق حام آذرگون گرفته — دل لاله ر سودا حون گرفته

به‌هرجا حیری ار حارا دمیده — ر حیری گشته حارا رر کشیده

حروش کبك در گردون فتاده — صفیر سار در هامون فتاده

عنادل با بلابل رار گفته — بلابل[6] ار عنادل بار گفته

کمند رلف ریحان حم گرفته — رمین ار ابر نیسان نم[7] گرفته

بنفشه ار نسیم صبح در تاب — رمستی‌چشم‌نرگس‌رفته‌درحواب

شکوفه رخ به ماءالورد شسته — گل صد برگ دل در غنچه بسته

سهی‌سرو ار لب‌حو سرکشیده — قدم در آب و دامن برکشیده

بساط اوگنده بر آن سبر گلشن — حوانی[8] سرحط‌چون‌روررروشن

نهاده صندلی بر طرف حابی[9] — چوحانان[10] برسرش تاج کیانی

پریشان کرده برگل شاخ سنبل — حروشان درهوای گل چو بلبل

قدح بر دست او در سایهٔ بید — چودربرج‌اسد رحشنده‌حورشید

۱ـ نسخهٔ (س) این بیت را ندارد ۲ـ س می‌شد ۳ـ س می‌شد ۴ـ د ك

۵ـ م ر هر سوشکفته لاله‌راری ۶ـ س منابل ۷ـ س دم ۸ـ ب

حوان ۹ـ ب حوانی ۱۰ـ س حانان ب حوانی

هوا در حان و می در سر فتاده   لنالت ساعر چشمش ر ناده

به‌گرد او سپاهی میل در میل   به‌هرحا[1] صف‌کشیده پیل درپیل

همه سرمست چون شیر شعساك   روان کرده‌می ار حام طرساك

چونورورآن سپاه بی‌کران دید   رمین ارسره همچون‌آسمان‌دید

بپرسیدار کسی‌کان‌شه چه‌نامست   و یا این مرل حرم کدامست

حوانش داد آن دانای اسرار   کر ایںحا نگدرای حاسوس‌عیار

مبادا ار[2] کسی یابی ریابی[3]   و یا صیدت کند نحچیر نابی[4]

چوپرسیدی ندان‌کان شاه راده   که گیرد کام حان ار حام باده

شهی‌سلطان نژادارملك[5]شامست   که سلطان سپهر او را علامست

نامش حمله فرح رور حوانىد   به‌شامش نیر فرح رور دانىد

مگر وقتی چو للل نال نگشاد   نهاران نود و در دام گل افتاد

چوںسىل‌شد پریشان‌رور گارش[6]   شب و شبگیر[7]نودی ناله کارش

در افشان کرد[8] چون انر نهاری   ر قیصر کرد گل را حواستاری

نه ملك و مال[9] کارش نر نیامد   گل سوری ر حارش نر نیامد

شدار گىحش نه‌یك‌ره‌دست کو تاه   که نودش اژدهایی برسر راه[10]

پس ار یکچند ترتیب سپه کرد   نرد کوس نرد و عرم ره کرد

ولی چون‌رفت وناقیصردرافتاد   شکستی ناگهش در لشکر افتاد

سان آمـد در آن دم دلپذیرش   عنان آمد در آن ره دستگیرش

۱ــ م هامون   ۲ــ م کر   ۳ ب مبادا کرکسی یابی نشابی

۴ــ س نحچیر وابی   ۵ــ س اصل   ۶ــ س

پریشان شد چو للل رورگارش   ۷ــ س شب شبگیر

۸ــ م گشت   ۹ــ ب نه‌مال و ملك   ۱۰ــ س چاه

چو باقی بود چندی از نقابش | بدین فرخنده جای افتاد خوابش
به بوی آنک باد نو بهاری | درآید وقت صبح[1] از راه یاری
پیامی از گل[2] گلرویش آرد | نسیمی زان گل خوش بویش آرد
که در این بوستان انفاس سنبل | به بلبل می‌رساند قصهٔ گل
چو بشنید این سخن نوروز سرمست | چو بلبل در هوای گل شد از دست
ضمیری بر کشید و کرد پر باز | ور آن طرف گلستان کرد پرواز
عقاب خاره فرسا را برانگیخت | به پویه سرمه از خارا برانگیخت
چو کبک کوهساری پر بر افراخت | به طرف کوهساری سر بر افراخت[3]
ز مرمر دید دیری بر کشیده | بر این ایوان دایر سر کشیده
مزار اسقف و محراب قسیس | پرستشگاه روم و قبلهٔ سیس
به عهد باستان بنیاد کرده | در آنجا راهبانی سال خورده
حواری[4] بستان عیسوی دم | همه تسبیحشان از اشک مریم
چو منزل کردشه در پای آن برج | چو در شاهوار آید[5] در آن درج
کششی دید در کنجی نشسته | صلیب افگنده و زنار بسته
در آن دیر از مسیحا باز مانده | سقفهای مسیحی باز خوانده[6]
می از جام ریاضت در کشیده | سر از بام زهادت بر کشیده
گشوده چشم جان در عالم دل | برون افگنده رخت از خانهٔ گل
چو چشمش بر شه عیسی دم افتاد | که در دامش چنان[7] صیدی کم افتاد
اشارت کرد و پیش خویش خواندش | فسونی بر درون ریش خواندش

۱ــ ب درآید صبحدم ۲ــ س زان بت ۳ــ س بر سر افراخت نسخهٔ (ب) این بیت را ندارد ۴ س حواری ۵ــ س،م آمد ب که درشاهوار آمد
۶ــ س،م،ب باز رانده ۷ــ س که در دام چنین

راستقبال و ماصی حمله درحال　　حکایت کرد با آن مرع بی‌بال

رهرمنصو به‌اش یك مهره‌می‌راند　　رهرمنطومه‌اش یك حابه[1] می‌حواند

ر هرصوتی بوایی سار می‌کرد　　رهر طرری طراری بار[2] می‌کرد

گهی می‌رفت ار کاحی به کاحی　　گهی می‌حست ارشاحی به‌شاحی

پس آنکه‌گفت حوش باش‌ای شهنشاه　　اگرشروین‌ن‌شروان[3] دریں راه

برآوردی ر راه[4] لطف کــاری　　ترا هم در کمند افتد شکاری

چرا بر دل نهی ار بهر گل بار　　چرا ترسی[5] ر بهر مهره ار مار

محور عم کر عمت‌شادی برآید　　ر اقبالت گــل دولت برآید

بهای ملك شادی حر درم نیست　　سات باع دولت حر کرم نیست

حوانمردی بحای او نمودی　　عبار عصه ار حانش ردودی

مرا حال نصیر و نصر عیار　　به‌یاد آمد دریں گردنده پرگار

نگویم باتو کــانرا یاد داری　　بحر تحم نکو کاری نکاری

مثل ردن راهب با شاه راده نوروز ار حکایت نصر و نصیر[6] در باب حوانمردی[7]

به‌مکتب وقتی ار استاد کتاب　　شنیدم قصه‌ای شیرین‌درین باب

که در ملك حراسان بود شاهی　　سپهر ملك را تابنده ماهــی

اگرچه‌بودش‌ارحدسیم وررنیش　　ر فررندان نبودش یك پسر بیش

روان پرور چو آب ربدگابی　　دلارا چون بهشت حاودانــی

به قامت راستی را[8]شاح شمشاد　　هرارش بنده همچون سرو آراد

۱ــ ب نامه　　۲ــ س سار　　۳ــ س،م اگرشروین شروان را

۴ــ س روی　　۵ــ ب پرسی　　۶ــ د نصر نصر۷ــ نسخهٔ (ب) عنوان ندارد و این باب داستان با باب ما قبلی یکی است　　۸ــ س راست ترار

نصیرش نام و نامی در رمانه | چو شاه شرق در عالم یگانه
سودی یك شش بی آن دل‌افرور | امیدآنك کی طالع[1] شودرور
چنین گویندکان شیرین شمایل | نه‌رهد و نیك نامی نود مایل
گر ار عشاق کردندی نوارش | سایستی نوایی حسر حجارش
نه‌هرسویی که گشتی‌دیده‌اش‌نار | دلش کردی نه‌راه کعنه پروار
درآن‌موسم که کوچ‌حاجیان نود | حرس‌نالنده و محمل روان نود
نرآمد نانگه حجاج‌ارچپ و راست | عو کوس رحیل‌ارشهر نرحاست
نه‌پیش شه در آمد شاه راده | سمند عرم را رین سر نهاده
رمین راآب‌داد[2] ار چشمهٔ نوش | تمنا را ر سر نفگند[3] سرپوش
که شاها نده را شد رورگاری | که حر اندیشهٔ حج نیست کاری
اگر فرمان دهی پرنار[4] گیرم | نه اقصای حرم پروار گیرم[5]
ر پای ناودان سر نر فرارم | نرآن در حویشتن را حلقه‌سارم
حورم ار چشمه رمرم شرابی | فشانم نر حجر ار دیده آبی
مگر در مروه نحشندم صفایی | دهندم در حریم کعنه حایی
نه‌هرنوعی که نود ار شاه عادل | در آن معنی احارت کرد حاصل
ملك‌چون‌دیدکان نورسته‌شمشاد | هوای کعبه‌اش دادست نر ناد
نسی دادش رر و دینا و دینار | پس‌آنگه گفت کای‌فرحنده‌دیدار
چو در نغداد نیرق نرفراری | نشیمن نر کنار دجله ساری
نه‌هرنرحی مکن چون ماه منرل | نه هرحانه منه چون مهر محمل
درآنحا هست ما را یك هوادار | چوحان شایسته نامش‌نصر عیار

۱ـ ب امید آنکه طالع کی ۲ـم دید ۳ـب نفکنده
۴ـب پروار ۵ـب پر نار

قدم‌داری که هر کس کایدش پیش | شاند در دمش برديدۀ خويش
نحوی او را رکوی دوستداری | ور آن[۱] پس برد او برهرچه‌داری
اگر مرل کنی مهمان او باش | چراغ افرور شادروان او باش
ور[۲] آنجا رخ به سوی کعبه آور | مراد دل نحواه ار حسی داور
دگر چون بار گردی پر براورار | به بوم خویش چون مرغ آشیان بار
ملك راده رمین بوسید وانگاه | رخ گیتی فرور آورد در راه
تدروان حرم پر بار کردند | نواهای حجاری سار کردند
درای نحتیان را باله شد تیر | براقان آمده برق سلك حير
عماری بر هیونان دونده | چو ررین قبه بر کوه رونده
شتربان سر کشیده در بیابان | شترپر بر کشیده چون[۳] عقابان
چو ار ره چند مرل سپریدند | به‌طرف چشمه‌ساری دررسیدند
کنار سبره بود و دامن کوه | همه[۴] پیروره گون پیرامن کوه
نوندان را یکایك آب دادند[۵] | به‌یکدیگر صلای حواب دادند[۶]
برآسودند[۷] تا هنگام شبگیر | گرفته قیروان تا قیروان قیر
سپهدار حبش چون بار بربست | شه مشرق صف سیاره بشکست
گروهی راه‌رن‌باتیغ حون حوار | چو چشم مست حوبان دردو حون حوار[۸]
رقله کوه پیکر در جهاندند | رحون کاروان جیحون براندند
پرند آسمان گون بر کشیدند | رمین رافرش گلگون در کشیدند
بکشتند آنك بود ار پیر و برنا | سردند آنچه بود ار نقد و کالا

۱ـ م ار آن ۲ـ م ار ۳ـ س در ۴ـ م،ب شده ۵ـ س می‌داد ۶ـ س می‌داد ۷ـ س،م،ب بیاسودند ۸ـ م حوسار ب عیار

بصیر آماج تیر چار پر شد / وجودش نوك ناوك را سپر شد

برو ابر از هوا گوهر ببارید / سپهر از دیدگان اختر ببارید

چو خود را دید از آسان شاه زاده / به زاری در میان خون فتاده

چو مرغی نیم بسمل کرد پرباز / وز آن دام بلا بگرفت پرواز

فرود آمد پس از چندی به بغداد / نشیمن بر کنار دجله بنهاد

وز آن پس با وجودی[1] پر ز آزار / به دست آورد قصر نصر عیار

چو نصرش دید از آسان خستهٔ راه / برو خواند آیت نصر من الله

دلش داد[2] و بجان دلداریش کرد / قریب یك دو مه غمخواریش کرد

حکیمان را ملازم کرد پیشش / به مرهم باصلاح آورد ریشش

چو حاصل شد ملك را تن درستی / علم زد بر فضای[3] کوی هستی[4]

دگر شاخ امیدش بارور گشت / گل بستان فروزش خوش نظر گشت

به طرف باغ شد با گل عذاران / برآمد خوش چو سرو جویباران

در آن ساعت که گشت از بوستان[5] باز / به پرواز آمد و جست آشیان باز

نظر بر منظری افگند ناگاه / بتی دید از شش طالع شده ماه

دل افروزی چو خورشید جهان تاب / دو زلفش رنگیان ریسمان تاب

به عارض ماهتاب شب نشینان / ببسته آرزوی خرده بینان

ز رویش روضهٔ فردوس بابی / ز لعلش چشمهٔ کوثر سرابی

کمان بر مه کشیده ابروانش / کمین بر قلب کرده هندوانش

رخش را شمع مه پروانه گشته / ز رفتارش پری دیوانه گشته

برآمد بادی از صحرای سودا / فتادش آتش دل در سویدا

۱ـ ب باوجود ۲ـ م غمش خورد ۳ـ ب فراز ۴ـ س مستی
۵ـ ب آشیان

تنش چون بید شد لرزنده از باد ‌‌ ‌ چو سنبل گشتش از غم شاخ شمشاد

برست از ارغوانش برگ خیری ‌ ‌ زرخ بستان فروزش شد زریری

برآمد زعفران از طرف باغش ‌ ‌ بمرد از زمهریر دم[1] چراغش

همان دم نصر عیار از سر کوی ‌ ‌ درآمد کرده سوی آشیان روی

ملک را دید از آسان رفته از دست ‌ ‌ شده در زیر پای بیخودی پست

به در سرچشمهٔ خورشید او تاب ‌ ‌ به در لعل روان افزای او آب

ثنا گسترد و گفت ای نامور شاه ‌ ‌ چه آسیبت رسید از چرخ ناگاه

چرا بینم سهی سروت خمیده ‌ ‌ گل بستان فروزت پژمریده

چه[2] پیش آمد ز چرخ تیز گردت ‌ ‌ که بینم همچو خور باروی زردت

نصیر از حال[3] دل بفکند سرپوش ‌ ‌ درفشان کرد یاقوت گهر پوش

یکایک باز گفت آغاز و انجام ‌ ‌ که چون شد صید آن سرو گل اندام

قضا را بود آن فرخنده دیدار ‌ ‌ به کابین در نکاح نصر عیار

اگرچه خاطرش صید حرم بود ‌ ‌ به مردی قبلهٔ اهل کرم بود

نکرد آن حال پنهان آشکارا ‌ ‌ درآمد از در[4] لطف و مدارا

بلابه گفت کای شاه خراسان ‌ ‌ چرا باشی ازین معنی هراسان

که گر[5] خود فی‌المثل خورشید بامست ‌ ‌ و یا از گوهر سلطان شامست

چو شمعش در شبستان تو آرم ‌ ‌ به جان در عقد و پیمان تو آرم

به هر بادی که بود آن مرغ دمساز ‌ ‌ به دست آورد آن دل‌داده را باز

به بستان برد و[6] بنشاندش چو شمشاد ‌ ‌ چو گل کردش به بوی وصل دلشاد

به شیرینی چو شور شاه کم کرد ‌ ‌ به تیری بعد از آن عزم حرم کرد

۱ـ س غم م،ب دل ۲ـ د چو ۳ـ س کار ۴ـ ب ره ۵ـ م اگر
۶ـ س برد

پری رویی که بودش در حواله | دلش در تاب مهر او چو لاله[1]
به کابینش جدا کرد از برخویش | فرستادش به قصر مادر خویش
ورو چون سروشد یکباره آزاد | که رحمت برجهان آزاده‌ای باد
پس از یکچند جمعی کاردان را | معین کرده زار آسمان را
به‌قصر آن پری پیکر فرستاد | بسی گوهر بداد و زر فرستاد
به تن سیم و به‌دامن لعل‌در باخت | طرایف ساز کرد و پیش‌کش ساخت
ز بهر شاه کردش خواستاری | که در گلزار به مرغ بهاری
به هر منظومه کورا بود بر یاد | به هر مسنوبه کو را دست‌می‌داد
به‌عقد شه در آورد آن پری را | به برج مه رساند آن مشتری را
چو کام‌خسرو ازشیرین‌روا گشت | رویسه‌وعدهٔ رامین وفا[2] گشت
مراد بلبل از نسرین برآمد | تمنای مه[3] از پروین بر آمد
نصیر آن رودرا افگند درچنگ | مگر همچون‌زبانش بر کشد[4] تنگ
نگارین مرقع شد نوا ساز | بر آورد از درون پرده آواز
که این نوبت به‌حق نیک مردان | کزین قول‌مخالف رخ[5] نگردان
سر از این راه بی‌آهنگ‌برپیچ | مگو دراین مقام‌ازاین‌عمل[6] هیچ
مزن با در عراقی این نوا باز | مگر در گوشهٔ دیگر کنی ساز[7]
شهنشه کرد آن نوبت فروداشت | که‌ازجان‌راستی را میل‌اوداشت
همان هفته به‌عزم ره کمر بست | برون آورد مهد و بار بر بست
روان شد باپری پیکرچو جمشید | علم‌زدبرخراسان‌همچو خورشید

۱ـ س،ب حواله ۲ـ ب روا ۳ـ س شه ۴ـ س درکشد
ب زکاش‌درکشد ۵ـ م رو ۶ـ ب عزل ۷ـ ب مگردرکشور
دیگر کني بار

مگر در ره یکی ار آن ولایت — به گوش شه فرو گفت آن حکایت
که هست آن سرو قد لاله رحسار — گل بستان فرور نصر عیار
ملك چون رار پنهان کرد روشن — صغیری ردچو مرغ ارطرف گلشن
که کار آن[1] بزرگ ار[2] حر کرم بیست — بپنداری[3] که ما را این قدم بیست
دلارامی که هست آرام جانم — ربم گر حواهر حویشش بدانم[4]
اگر تشنه به تـرك آب گیرد — روا بود کر استسقا بمیرد
چو یکچنداحتر رحشنده رحسار — بر آمد گرد این گردنده پرگار
مشعبد بار گردون دست[5] بگشود — بسی باری به[6] ریر پرده بنمود
به بغداد آنچنان شد نصر عیار — که عیرار رح بماندش وجه دیبار
ر سیم و رر که بودش در رمانه — نماندش یك سرمو در میانه
کباب ار سینهٔ پرتاب حستی — شراب ار دیدهٔ پرآب حستی
نوا و برگ در فصل بهاران — ر مرغان یافتی ور[7] شاحساران
به شامش آب در مشرب نبودی — به رورش وجه نان شب نبودی
چو بیچاره به حال حود فروماند — شبی[8] با حویشتن این نقش برحواند
که چون در نیستی سیرم[9] رهستی — به سر تا کی برم در تنگ دستی
ر رنج ره چرا باشم هراسان — برم[10] یك ره گذر سوی حراسان
مگر دریابم آن صاحب قران را — کنم روشن به رویش[11] چشم جان را
که دارد سروری و پادشاهی — کف بـحشنده و فـر الهی
به روری داده ام آبی به دستش — سیم کانچه می گویند هستش

1ـ س این 2ـ ب بزرگی 3ـ ب تو پنداری 4ـ ب سرد گر
حواهر حویشش بحوانم 5ـ ب حشم 6ـ م ر 7ـ ب و
8ـ ب سی 9ـ س،ب میرم 10ـ م،ب کنم 11ـ ب مهرش

به‌شبگیر از نشیمن پرده افراخت ‌ ‌ به‌سرحد خراسان سر برافراخت
فرود آمد به‌خیل[1] شاهزاده ‌ ‌ کلاه سرکشی از سر نهاده
نصیر تاجور چون آگهی یافت ‌ ‌ که نصر از مسکن خود روی برتافت
به‌تقویم ضمیر و زیج ادراک ‌ ‌ معین کرد کز تأثیر افلاک
از او اقبال میمون شد[2] رمیده ‌ ‌ بهار شادیش شد پژمریده
جو اختر در وبال[3] افتد به ناکام ‌ ‌ نباید ساختن با دور ایام
هزارش میش آبستن بفرمود ‌ ‌ که می‌باید به‌صحرا بر دو بنمود
چرانیدن به‌طرف کوه و هامون[4] ‌ ‌ وگر چیزی شود زان حمله افزون
ترا یک نیمه و یک نیمه ما را ‌ ‌ پس تا خود چه گردد آشکارا
شبانی را کمر بست آن جوان مرد ‌ ‌ شب و شبگیر ترک خواب و خور کرد
گهی مرتعگهش بر کوهساران[5] ‌ ‌ گهی آبشخورش در جوساران[6]
به کوه و در بر آمد قرب یک سال ‌ ‌ قوی گشته ضعیف و نیک بدحال
درآمد گرگ چرخ از راه کینه ‌ ‌ بهشت از گوسفندش یک بریه
[ملک را در][7] هزار دیگرش داد ‌ ‌ دگر ره هم بدان کارش فرستاد
غریب خسته خاطر نصر عیار ‌ ‌ به‌صحرا شد به‌چوپانی دگر بار[8]
[گله در پیش][9] کرده با دل[10] ریش ‌ ‌ گهی بر گله گریان گاه بر خویش[11]

۱ـ س شهر ۲ـ س چون ۳ـ در نسخهٔ (ب) «در وبال» محواست
۴ـ س چرانیدن به‌کوه و دشت و هامون ۵ـ س گهش بر کوهساران (!)
۶ـ م گهش آبشخور اندر جوساران ۷ـ در نسخهٔ (د) محواست، از روی نسخه‌های دیگر آورده شد ۸ـ ب به‌چوپانی به‌صحرا شد دگر بار ۹ـ در نسخهٔ (د) محواست، از روی نسخه‌های دیگر آورده شد ۱۰ـ م دلی ۱۱ـ ب گهی با گله گریان گاه با خویش

ددووحشی‌شده‌بروی کمین سار[1] سگ دشتی شده باوی[2] هم‌آوار
[چو شاه قلعهٔ][3] پیروره اندود تمامی برجهای در[4] بپیمود
برو شیر سپهری حمله آورد بر آورد ار برو برعاله‌اش گرد
نصیر شیر گیر سر فرارش طلب فرمود و چندان داد نارش
شبان خسته دل بر دشت پویان شبان تیره صبح بخت جویان[5]
بدینسان چند نوبت بی‌نوا گشت دگربار ارملك كامش‌روا گشت[6]
برون رفت احتر ار برج‌وبالش فروران گشت خورشید حلالش
رسیدش‌صاحب‌طالع به‌تسدیس سعادت یافت ار تثلیث برجیس
قران[7]احترش با رهـره در ثور برفت اردست کیوان‌ساعرحور[8]
چو گلگون روان[9] موبد ررد ر پهلوی بر کوهی گدر کرد
دو چندان شد ساح گوسفندش که بود اومید ار چرخ بلندش
رمانه دادش[10] ار دولت دو بهره ر هریك‌بر[11] پدیدآمد دو کهره
به‌گوش شه رسانیدندایں[12]معانی کروشد دور[13] حشم آسمانی
برست ار نحس کیوان احتر او شه سیارگان شد چاکـر او
چو میمون گشت‌مال‌وبحت‌یارش طلب فرمـود شاه بختیارش

۱ــ ب دد وحشی شده با اوکمین سار ۲ــ ب او ۳ــ در نسخهٔ (د) محواست‌ارروی‌نسخه‌های‌دیگر آورده‌شد ۴ــ س تمام درجهای در م تمام برجهای در ب تمام برجهای در د در ۵ــ ب شبان تیره بخت صبح جویان ۶ــ نسخه‌های (س)، (م)، (ب) اضافه دارد

چوبار آمد ر در بخت حوابش سپهر پیرداد ار عم امانش

۷ــ ب قران کرد ۸ــ م دور ب دوران ساعر دور ۹ــ س روان و ب چو بر گلگون روان شد ۱۰ــ ب رمانه داد ۱۱ــ س ر هر نوبت ۱۲ــ ب آن ۱۳ــ ب بود

ر گردون[1] بلندش بگذراند | ر چوپانی به‌سلطانی رساند
به‌چندانش حراین پیش کش کرد | که‌مقدارش[2] توان‌درخاطر آورد
گرفش دست‌وداداش حواهر حویش | که‌گوهررا سردهم‌گوهرحویش
چو بارن شد به‌حجله بصر عیار | برون آمد ر پرده لاله رحسار
یکی بگشودچشم‌وشوی[3] حوددید | یکی دیگر رن‌مه‌روی حود دید
تو پنداری که‌حم‌انگشتری‌یافت | قمر مهر و عطارد مشتری یافت
حوانمرد ارسهی سروگل اندام | نحست آن قصه را آعار[4] وانجام[5]
که چون‌معلوم کرد اسرار ماشاه | شد ار کیفیت حال من[6] آگاه
به‌مردی کام‌حان اردل به‌در کرد[7] | به‌چشم حواهری در من نطر کرد
طمع بر کند ار امیدی که‌می‌داشت | مرا حر حواهر صلبی بپنداشت
چو کرداین‌نکته بصر باموز گوش | بر آورد اردرون موح رن حوش
بر آن‌شاه حوانمرد آفرین‌حواند | که با آن‌ماه‌رح[8] بیدق چنین راند
ستایش را شکر در آستین کرد | دعا را حیب پر در ثمین کرد
گهر می‌ریحت‌ارمژگان‌ومی‌سفت | در آن‌روش گهر می‌دیدومی‌گفت
که‌گرعالم[9] شود حالی ر مردان | فرو گردد نهاد چرح گردان
مهل در مانده را در ناتوانی | که وقت[10] ناتوانی در نمانی
بحشاور به بخشایش بیابی | که بی‌بحشایش آسایش بیابی

۱ـ ب سر ار چرح ۲ـ ب که مقدارم ۳ـ س م،ب سوی
۴ـ م ر آعار ۵ـ پس ار این بیت نسحه‌های (س) ،(م)،(ب) اضافه دارند
نگار گلرح سرین سا گوش حکایت را ر سر نعگند سرپوش
۶ـ س احوالم ۷ـ ب به‌مردی کام دل ار حان به‌درکرد ۸ـ س ماهرو
۹ـ س که عالم‌گر ۱۰ـ ب گاه

اگر حواهی نقا دل بر[1] فنانه | وگر حویی شفا ترك دوا ده
میان حواحگان او سر[2] برآورد | که‌چون‌حواحو نه‌ترك حواحگی کرد
اگر تحم کرم در دل نکاری | بر ار[3] باع سعادت برنداری
حنك آنکس که‌این‌ره‌پیش گیرد | نه‌شرط آنك ترك حویش گیرد
نحواهدشه حراح ارملك ویران | نترسد کشته ار شمشیر شیران[4]
چوماه آنکس که‌سر برچرح‌ساید | سرش[5] بر نه کرین چه برساید

رسیدن شه راده نوروز به درداں و کشتن امیر ا شان وحلاص دادن بحت‌افروز رومی را[6]

سار ای مرع[7] لاهوتی نوایی | نگو[8] ناسوتیان را مرحبایی
تو آن کبکی که بر کهسار گردی | گه شگیر بر کهسار[9] گردی
من آن هشیار سر مستم که هستی | نود بی[10] حرعهٔ حامم نمستی
من آن موحود معدومم که عالم | نود در عین نقصان نا کمالم
منم حسم مروح حان‌من دوست | تنم روح محسم حسم‌من‌پوست
گرومن‌گشت مایی ومنی چیست؟[11] | اگر[12] من‌دوست‌گشتم دشمنی حیست؟
اگر گنحم دل ویرانه‌ام کو | وگر شمعم سرپروانه‌ام کو[13]
چو فانی گشتم[14] اکنون‌من کدامم | حو نامم‌محوشد این‌دم [حه‌نامم؟][15]

۱ــ س،م،ب در ۲ــ ب کسی‌کز حواحگان آن ۳ــ س بدان
۴ــ م ، ب بران ۵ــ س سر ۶ــ در نسخهٔ (س) عنوان‌محواست
۷ــ ب پیك ۸ــ م بزن ۹ــ ب که سار
۱۰ــ س نود بر م نود زین ب نود ته ۱۱ــ ب حست
۱۲ــ م،ب وگر ۱۳ــ نسخهٔ (م) این بت را
ندارد ۱۴ــ ب چوتن فانی شد ۱۵ــ در نسخهٔ (د) محواست ، اروی نسخه‌های
دیگر آورده شد

که دریابد مرا بااین دل ریش ؟ — که عمری شدکه هستم طالب خویش

من این پیراهنم یا پیرهن من — که درمعنی‌تنم‌جان[گشت وجان‌تن][1]

اگر چه در حقیقت روح پاکم — نه‌بادم نه‌که من‌یك مشت خاکم

نمی‌دانم که‌من‌جسمم وگر[2] جان — که بیرونم‌ازین وخالی[از آن][3]

اگرقایم نه‌عشقم جسم وجان چیست — وگر معشوق‌گشتم این و آن چیست

ازآن سوزم که درآتش صبورم — وزآتش کی جدا باشم که نورم

بدین شکل[4] منقش چند سازم — وزین نقش مشکل چند نازم

نه‌در هرصورتی معنی دهددست — [وباهر][5]معنی‌صورت‌توان‌بست

اگر نامم بری سگی[6] تمامست — که نام‌وسگ[7]ترك‌سگ‌ونامست

ازآن‌درتابم[از][8]همسایه‌خویش — که می‌لرزم چوخور بر[9]سایهٔ خویش

اگرچه‌کام دل خواهد همه‌کس — مرا چون دل‌نماند از کام دل‌بس

ازین عالم‌کسی کو یافت بویی — دو عالم را به هم برزد به‌مویی

مغ دهقان نژاد باستانی[10] — بدینسان کرد ادای زند خوانی

که‌چون بس کرد از اهل داستان‌را — شه سرکش ببوسید آستان را

مددجست‌از کشیش دانش‌افروز — پس آنگه‌شدروان‌از[11] بادنوروز

پرازشاهین و بال از بار بگرفت — وز آن پرواز گه پرواز بگرفت

۱ـ در نسخهٔ (د) محواست ، از روی نسخه‌های دیگر آورده شد ۲ـ ب ویا

۳ـ در نسخهٔ (د) محواست ، از روی نسخه‌های دیگر آورده شد

۴ـ ب شغل ۵ـ در نسخهٔ (د) محو است ، از روی نسخه‌های دیگر آورده شد

۶ـ ب سگ ۷ـ ب سگ و نام ۸ـ در نسخهٔ «د» محواست ، ازروی نسخه‌های دیگر آورده شد ۹ـ س که می‌گردم چو خور در ۱۰ـ م مغ دهقانی‌نژاد باستانی ب مه دهقان نژاد پاسانی ۱۱ـ س،م چون

رمیں‌چوں‌بادمی پیمودومی‌رفت — بساط خاك می‌فرسود ومی‌رفت

رمیں کوب حهان‌پیمای می‌راند — صبارا‌چون‌رمیں‌برحای‌می‌ماند[1]

ر آه سیه تیر برق می‌رد — شرر در حان شاه شرق می‌رد

به‌شب‌بر[2]دیده‌راه‌حواب‌می‌بست — رمژگان قطره[3] برآب می‌بست

به‌رور ار[4]مهرمی‌رد تاب در ماه — به‌حون دیده می‌رد آب بوراه[6]

به یکهفته دو هفته راه می‌شد[7] — شبی همچون دوهفته ماه‌می‌شد[8]

همه‌کهسار و هامون دید[9] پربار — هیوبان[10]سرکشیده‌همچو‌کهسار

بدان مىرل رسیده کاروابی — سرآن کـاروان بارارگانـی

فروران‌بحت[11]بحت‌افرورنامش — به‌قصر قیصر رومی مقامش

بدیم شاه و شوی دایهٔ‌گـل — بوا و برگ او ار سایهٔ گـل

برو کرده کمیں درداں ره‌رں — همه حنحر گدار و ناوك افگـں

به هرحاىب تکاور در حهانده[12] — به‌حمله‌گرد برگردون رسانده[13]

به‌حام[14] شیر دست بار سالار — کشیده در هم و بر هم رده بار

ستوں حیمه‌ها درهم شکسته — سران کاروان را دست بسته[15]

سنان حوبیان افگنده برحاك — کشیده باد پایان سر بر افلاك

چوبوروز حهان آرا نطر کرد[16] — فلك را دیدحاك آلوده ار گرد

۱ـ ب ارحای‌می‌راىد ۲ـ ب در ۳ـ ب قطرهٔ ۴ـ م به‌راری ب بروار ۵ـ م ر ۶ـ س تاب در ماه ۷ـ ب می‌رفت ۸ـ ب می‌رفت ۹ـ ب بوده ۱۰ـ ب هیون ۱۱ـ ب تحت ۱۲ـ س درحهاىدند ۱۳ـ س به‌حمله‌بعره‌برگردون‌رساىدىد ۱۴ـ ب حام ۱۵ـ نسخهٔ (ب) اس بیت و ىست بعد را ندارد ۱۶ـ س چو نوروز حهان یاران کرد(!)

ز هرسویی حرامی صف کشیده ‌ ‌ ‌ ‌ حروش کاروان برمه رسیده

به‌تیری نورتاری[1] در حهاسد ‌ ‌ ‌ ‌ بران ترکان یعمایی دوابید

به‌الماس عقیق‌افشان درآویحت ‌ ‌ ‌ ‌ رابر آنگون آتش برانگیحت

سری‌رامی‌فگند ارپای‌ومی‌بست[2] ‌ ‌ ‌ ‌ تنی‌رامی‌ربود[3] ارحای‌ومی‌بست[4]

به‌ناوك‌سرکشی‌رادیده‌می‌دوحت ‌ ‌ ‌ ‌ به‌حنحرپردلی‌راسینه‌می‌سوحت

عنان شد پای بند ره نوردان ‌ ‌ ‌ ‌ سنان شد دستگیر شیر مردان

سراسر پشتها بر دوشها گشت ‌ ‌ ‌ ‌ یکایك چشمها برگوشها گشت[5]

سپهسالار صعلوکان ره زن ‌ ‌ ‌ ‌ امیری بود نامش برق توسن

چوچشمش برشه شیرافگن افتاد ‌ ‌ ‌ ‌ بردبرچرمه بانگ‌وشست‌نگشاد

برو کلکی حوالت کردچون‌برق ‌ ‌ ‌ ‌ گذر کردارشه‌ودرسنگ‌شدعرق

ز ترکش کرد بیرون شاه زاده ‌ ‌ ‌ ‌ چو آتش بید[6] برگی[7] آب داده

کمان‌نگرفت‌وانگه‌دست[8] نگشاد ‌ ‌ ‌ ‌ به‌قبصه دربهاد و شست[9] نگشاد

درآن ترك پلنگ افگن نطر کرد ‌ ‌ ‌ ‌ تکاور چون‌پلنگ‌ارحای‌بر کرد

برد بر تارك ترك سپه کش ‌ ‌ ‌ ‌ به‌تارك درفگند ار ترکش‌آتش

در افتاد آن هژبر آهنین چنگ ‌ ‌ ‌ ‌ ز که پیکرچو کوهی برسرسنگ

شه‌ارحلقش به‌حنحرحون روان‌کرد ‌ ‌ ‌ ‌ سرش‌راهمچوپرچم برسنان کرد

ورآن‌پس‌بندیان‌رادست[10] نگشود ‌ ‌ ‌ ‌ به‌دزدان دسترد حویش بنمود

۱ـ ب به‌تیری پورتاری ۲ـ س پای‌می‌حست م پای‌ومی‌حست ب حای و می‌حست در نسخهٔ (د) قبلا (حای) بوده که دوباره‌باقلم کاتب‌به (پای) تصحیح شده است ۳ـ م دردبود ۴ـ ب پای ومی‌حست ۵ـ ب یکایك دوشها برگوشها گشت ۶ـ ب داده ۷ـ س تیری ۸ـ س سست ۹ـ س دسب ب به قبصه دست کرد و شست ۱۰ـ ب بند

گرفتند ار نهیب آتش[1] مرگ — همه ترکان به‌ترک تارك و ترك
امان حستند و بر حاك اوفتادند — سر تسلیم بر پایش نهادند
به‌حان‌شان‌حسرو سرکش‌امان‌داد — امان حصم اگر چه کی‌توان داد
به‌نیرو کردشان‌دست[2] و کتف سد — سران کشتگان[3] در گردن افگند
یکایك‌شان به‌تحت افرور بسپرد — ور آن آرامگه محمل برون برد
عقاب تیر پر را بال بگشود — به سرین فلك پروار سمود

رسیدن شاه راده به‌حد قیصریه و کشتن اژدهای سیاه و بیتی چند درصفت اژدها[4]

دلا درعشق حانان ترك حان کن — به‌بوی گل وطن دربوستان کن
بت چین بایدت راه حطاگیر — وگرحودبیحودی[5] راه حداگیر[6]
طریق دوست‌بی‌دشمن‌محالست — امید وصل بی هحران حیالست
گل ار حار وررار حارا بر آید — مه ار میغ و در ار دریا برآید
کسی کو مهره راباشدطلب کار — باید رفتنش در دیدهٔ مار
کدامین گل که آن بی‌حار باشد ؟ — کدامین گنج کان بی‌مار باشد ؟
اگر احوال تاریکی بدانسی — بشوبی دست ارآب ربدگانی
به‌دستان مطربان داستان سار — چنین کردند سار داستان سار[7]
که سرو باع عشق آراده نورور — چو گشت ار گلش پیروره پیرور
رح فرح به‌کوه و در درآورد — ر حد قیصریه سر بر آورد

۱ـ س،م آتش ۲ـ ب دستشان کرد ۳ـ س سرکشان ۴ـ ب رسیدن شاه راده نورورنحد قیصریه وکشتن اژدها وبیتی حند درصفت اژدها و داستان او در نسخهٔ (س) عنوان محو است ۵ـ س،ب باحودی ۶ـ م وگر حود با حودی راه حطاگیر ۷ـ م چنین کردند سارعشق برسار

رماگه دیده گاهی دید بر راه رسنگ و گچ سرش بگذشته ار ماه
دری بروی رپولاد گران سنگ رهش همچون دل آتش دلان تنگ
نه‌بامش دیده‌بان گشته حروشان[۱] که ای در قصد جان حویش کوشان
چرا برحویشتن رحمت نیارید مگر برحویش بحشایش ندارید
نگردانید روی[۲] ار این گذرگاه که نتواند گذشتن مرغ ار این راه
بدین جانب[۳] نه راه کاروانست که اینجا اژدها را آشیانست
نبینید این چنین[۴] کهسار و هامون گیایش زهر و آب چشمه‌ها خون
اگر سر بر کند زین کوه سرکش بدم تان درکشد دردم[۵] چو آتش
برین نظاره گه من دیده‌بانم نشسته بر گذار کاروانم
که هر کس کاید ارره گاه و بیگاه کنم بانگش که رخ برتابد ار راه
نبیند کس در اینجا کشته‌وزرر نه کس ماندست ار مردم درین مرز[۶]
شهنشه گفت کان منزل کدامست که آن ثعبان دم کش را مقامست
نه پاسخ گفت ار اینجا یك دو فرسنگ[۷] چو نگذشتی گذرگاهی بود تنگ
ار آنجا[۸] نیز بگذر چندیك میل که‌بینی در پس کوهش چو یك پیل
دره[۹] پر دود گشته ار دم او کمر پیچیده بر کوه ار خم او
برو مگذر چنین وجان برون بر سر خود گیر و خود را بر سر آور
مگر سیری ز آب زندگانی وگر برباد خواهی شد تو دانی
جوابش داد نوروز جهان سوز که من خون خور نه تیغ آسمان سوز

۱ـ ب نه‌بامش دیده‌بانی بس حروشان ۲ـ م نگردان روی را
۳ـ س،م،ب جانب ۴ـ س همه ۵ـ س،م ماند ۶ـ نسخهٔ (س)
این بیت و بیت بعد را ندارد ۷ـ س نبیند کس در اینجا یك دو فرسنگ
۸ـ س،ب آنهم ۹ـ س دره

برآرم دود از این پتیارهٔ زشت بسوزم در دمش مانند انگشت

چو این بشنید مرد دیده‌بان گفت که نقش او ندیده این توان گفت

به نخچیر است کان را صید گیری کمند اندازی و در قید گیری

تف او را نیارد شیر بر تاب سنان و تیغ گردد از دمش آب

مخور[1] بر جان خود زنهار زنهار که می‌ترسم که درمانی در[2] این کار

برو برگیر ازین کار[3] خطا دل که جان درباختن کاریست مشکل

به دست خود مزن بر پای خود تیغ مکش در روی خورشید نقاب میغ

شه دلداده گفت ای خواجه[4] خاموش چه باک از نیش اگر حاصل شود نوش

اجل گر[5] در رسد گر زود گر دیر چه شیر نر درین میدان چه شمشیر

به تنها کرد از آن پس چرمه را تیز روان شد بر گران‌نعل[6] سبک‌خیز

توکل بر خدای دادگر کرد براق آنگه چو برق از جای بر کرد

فروشد در دره چون آتش و آب[7] زده در آب و آتش تیغ او تاب

در آن کوه و کمر چندی[8] بگردید زناگه خفته در زیر کمر دید

یکی عفریت دوداندود دم‌کش فتاده دوزخ از دودش در آتش

چه عفریت[9] اژدهایی اهرمن‌سوز سیه[10] چون هندوان برهمن‌سوز

به سینه کوه‌مال[11] و صحره‌فرسای به دنباله زمین‌کوب و کمرسای

سرش چون پشتهٔ پرخار سر تیز مقامش دوزخی پر برق خون‌ریز

دهانش کورهٔ انگشت سوزان دو چشمش حلقهٔ مشعل فروزان

زبانش خنجر زهراب خورده لبان را چشمهٔ زهر آب کرده

۱ـ ب مکن ۲ـ م،ب از ۳ـ ب فکر ۴ـ ب مرد

۵ـ س،م،ب چون ۶ـ ب لعل ۷ـ ب فروشد در ره او آتش و آب

۸ـ ب چندان ۹ـ ب عقرب ۱۰ـ ب شده ۱۱ـ س کوه‌سا

دمش همچون دم عژعاو[1] گشته	سرو[2] مانند شاخ گاو گشته
سر نیشش سان نوك نیزه[3]	دل کوه از نهیبش ریزه ریزه[4]
همه پیکر عمود تاب داده	همه دندان سان آب داده
بخار سینه‌اش ابر جهان سوز	لعابش در دهن آب روان سوز
نفس دودی کزو آتش فرورد	ویا بادی[5] که آتش را بسورد
زبان و کام او شمشیر و جوشن	پشیره بر تنش چون پیل آهن[6]
همه پشتش سپرها در سپرها	شده خم‌چون[7] کمرهادر کمرها
فتاده همچو کوهی برسرسنگ	بر آن کوه کمرفرسا دره تنگ[8]
زمین در زیر بارش خم گرفته	هوارا از بخارش دم[9] گرفته
چو بگذشتی‌دل سنگ آب گشتی	نبات و آب زهر ناب گشتی
زدی آتش زبانه از زبانش	دمیدی دود دوزخ از دهانش
هر آنگه کوزدی دنباله برسنگ	بجستی‌در فتادی چندفرسنگ
چواو خودرا چوکوهی در شکستی	زمین برکوههٔ ماهی نشستی[10]
زدی دم شعله در گردون فتادی	شدی زه‌لرزه درهامون فتادی[11]
شهنشه خیره شد در آن سیه مار	بدادار جهان گفت ای جهاندار

۱ـ س عرعاو ۲ـ ب سرون

۳ـ س ناوك ۴ـ در نسخهٔ (س) مصرع محو است ۵ـ م دودی

۶ـ م پشیره برتن او پیل‌و آهن ب بشره برتن او پیل آهن ۷ـ ب در

۸ـ ب بر آن‌کوه کمر فرسا ره تنگ ۹ـ ب نم

۱۰ـ س شکستی

۱۱ـ س شدی درهامون فتادی (!) ب زدی زه‌لرزه درگردون‌فتادی

بدان درگه که اروی کعبه بایست | بدان ساغر کرو رمرم شرابیست
بدان سری که مستور است ار ادراك | بدان نوری که محجوبست ار افلاك[1]
بدان سطری که عالم مسطر اوست | بدان رمری که عالم مظهر اوست[2]
به آهی کر دل عمکش برآید | به دودی کر سر آتش برآید
به مرعان ریاض لایرالی | به عنوان مثال بی مثالی
به بال تیر پرواران ارواح | به کلك نقش پرداران اشباح
به طوفانی که نوح اروی نمی یافت | به انفاسی که عیسی رو دمی یافت
به گلزاری کرو فردوس بوئیست | به باراری کرو کونین کوئیست
به آه آتشین سور ناکان | به شمع[3] طلعت پرنور پاکان
به تقریر خموشان سحن سار[4] | به توقیر فقیران جهان سار
به رور آحر و[5] شام شب کور | به بام روشن و[6] خورشید شب کور
به صبح صادقان مهر پرور | به عدل خسروان دادگستر
به هر علمی که بیرون ار عقول است | به هر طاعت که در راهت[7] قبول است
که چون افتادگان را دست گیری | من خسته روان را دست گیری
ددی رین گونه دود اندودهٔ تست | روان ار دیدنش فرسودهٔ تست
چنین کوهی تو بر صحرا فگندی | کرو تب لرره بر خارا فگندی
مسم بیدی که ار بادی بلررد | تنم خاکی که خاشاکی نیررد
اگر رورم سحتی رار میرم | بدیده گنج پیش مار میرم

۱ــ نسخه(ب) این بیت را ندارد ۲ــ س،م،ب بدان رمری که آدم مطهر اوست
۳ــ س شمس ۴ــ به تقریر سحن سار خموشان (!) ۵ــ ب آحر
۶ــ س روشن ۷ــ م رایت

وگر نیرو دهی سر برفرازم | به گرز گاو سارش سرمه سازم
مگر لطف توام یاری نماید | وگر نه هیچ کاری برنیاید
بگفت این و به کوشش تن بیاراست | نیایش[1] کرد و از یزدان مدد خواست
سمندش چون در آن دیو سیه دید | رمید و سر کشید و رخ بپیچید
شه پولاد پوش آهنین چنگ | نخست از کوهه زین بر سر سنگ
به چاچی چرخ قربان کش در آمد | خروش از چرخ[2] ثعبان وش بر آمد
برون آورد مرغی تیر پرواز | عقابی آشیانش[3] دیدهٔ باز
برو از شهپر سیمرغ بر پر | وگندش در دهان خام[4] عصفر
سر باز از سر انگشت بنمود | سیه زاغ کمان را پشت بنمود
نعل را بر گشود و دست نفراخت | نظر چون تیر و قامت چون کمان ساخت
سر شاخ گوزن آورد بردوش | گذشتش گوشها از گوشهٔ گوش
هوا بگرفت آن[5] مرغ جهان سوز[6] | زکام اژدها گشت آتش افروز
چو سر برداشت آن پتیاره از خشم | خدنگی کرد بارش عرقه در چشم
هوا گشت از دم او پر[7] سیه دود | زخون از خشم او صد[8] چشمه بگشود
دهان و حلق او از دود و از دم | تو گویی[9] روزنی گشت از جهنم
نخست از جای چون برق از سر تیغ | بر آمد بر[10] هوا همچون سیه میغ
به پستی رخ نهاد از کین و پیکار | چو سیل بهمنی کاید زکهسار

۱ـ س نیارش ۲ـ ب خشم ۳ـ ب کاشیانش ۴ـ ب خام
۵ـ م چون ۶ـ ب جگرسوز ۷ـ ب دمش از ۸ـ س ده
۹ـ م گفتی ۱۰ـ س از

به‌خشم از جیب خارا[1] سر بگسیخت / به‌نیرو از کمر پیوند بگسیخت

به‌سینه سنگ را خاك زمین کرد / به دم باد هوا را آتشین کرد

چو خسرو دید کان کوه کمرکش[2] / زند چون دود در کوه و در آتش

چنان زد بر جگر نوك سنانش / که سر برزد شرار دل زجانش

دد دم کش چو رمح آهنین دید / به‌دندان همچو سوهانش بیازید

هژبر اژدها کش نیزه بگذاشت / عمود گاو سر بر گردن افراشت

بزد بر کله‌و مغزش فرو ریخت / زمین با خون و مغزش درهم آویخت

زتاب وتف چو اخگر گشت تیره / بر اندامش زره شد ریزه ریزه

دمی بر خاك راه افتاد مدهوش / ز بیخویشی شده خویشش فراموش

چو باز آمد زبان بگشاد و می‌گفت / که‌ای یاری ده بی یار و بی‌جفت

تو دادی بازوی زور آزمایم / وگر نه من نه موری بر نیایم

تو آنی کافریدی مار و ماهی[3] / توانایی دهی آن را که خواهی

پس آنگه باز گشت[4] و عزم ره کرد / وز آنجا رخ به سوی دیده‌گه کرد

بردن شاهزاده نوروز اژدها را بگردون[5]
به‌بارگاه قیصر روم[6]

خوشا جایی که از جانان جدا نیست / که‌درد عشق جز عین دوا نیست

خوشا آن سده کز شه عار دارد / که همچون سده شه بسیار دارد

جز این گنجی تواند بودن ای یار / که در کنجی نشینی ایمن از مار

گهی در دستت افتد ملکت جم / که پیشت باد باشد ملك عالم

۱ـ س کهسار ۲ـ م عفریت شرکش ۳ـ ب مور و ماهی ۴ـ ب پس آنگه گشت باز ۵ـ ب بکردن ۶ـ نسخهٔ (ب) اضافه دارد وشرف زمین بوس دریافتن در نسخهٔ (س) عنوان محواست

جهان[۱] در خسروی آن را پسندد | که دل در شکر شیرین سدد
ز ملکت در گذشتن پادشائیست[۲] | که در این ملک سلطانی گدائیست
مرا اکنون ز شادی هیچ کم نیست | که گر شادی ندارم[۳] هیچ غم نیست
اگر بیماری از تیمار مندیش[۴] | ورت گنجست[۵] کام از مار مندیش
نچیند گل کسی کز خار ترسد | نیابد تخت آن کس زدار ترسد[۶]
ولی آن را درین گلشن بود بار | که از گل فارغست و ایمن از خار
نرین[۷] در بنده را[۸] فرمان باشد | که در ملک فنا سلطان باشد
مراد از حصر عمر جاودانیست | که آب زندگانی زندگانیست
چه خوش کاریست ترك کار کردن[۹] | کنار از یار و میل[۱۰] یار کردن
ز بیخویشی نطر در بستن از خویش | شدن قربان و بیرون رفتن از کیش[۱۱]
سر افتاده را سامان چه حاجت[۱۲] | به شهر عاشقان سلطان چه حاجت[۱۳]
بیا ای یار و از اغیار بگریز | بیفکن محمل و از بار بگریز
مکن گر هوشیاری ترك مستی | که ایمان چیست ترك دین پرستی[۱۴]
چو سوسن می زجام مهر می نوش | زبان آور شو و می باش خاموش
به وقت صبح کز طرف گلستان | بر آید[۱۵] های و هوی می پرستان
ز مرغانم خوش آمد نغمهٔ[۱۶] زیر | که بانگ مرغ خوش باشد به شبگیر[۱۷]

۱ـ م جهان را ۲ـ س پادشاهیست ۳ـ ب ندانم ۴ـ این مصراع و قبلی در نسخهٔ (ب) دریك سطر آمده اگر بیماری از تیمار غم نیست ۵ـ س، ب گنجیست ۶ـ ب نیابد گنج کان از مار ترسد ۷ـ س ندین ۸ـ م نرین بنده را ۹ـ س چه خوش کاریست کار کردن (!) ۱۰ـ ب ترك ۱۱ـ س خوش نسخهٔ (م) این بیت را ندارد ۱۲ـ ب شاید ۱۳ـ ب شاید ۱۴ـ ب خود پرستی ۱۵ـ س، ب بر آمد ۱۶ـ ب نالهٔ ۱۷ـ س که مرغ خوش باشد به شبگیر (!)

چو بلبل با ریاحین رازمی‌گفت | زنوروز این حکایت بازمی‌گفت

که‌چون دردیده‌گه‌بازآشیان ساخت[1] | تکاور را به برد دیده‌بان یافت[2]

به‌سوی قیصریه کس فرستاد | وزان معنی به‌قیصر آگهی داد[3]

فتاد اندر[4] زبان کودک و پیر | که شیری اژدها را کرد نخچیر

چودرشهراین‌معانی منتشر گشت | به‌جوش آمدزمردو زن‌درودشت

به‌گردون آن هیون پیل‌کش را | خطا گفتم که‌کوه پیل وش را[5]

به پای طارم قیصر کشیدند | زشادی سر به گردون بر کشیدند

خروش طبل در ایوان[6] فگندند | نفیرهای در[7] کیوان فگندند

چونوروز پلنگ افگن[8] درآمد | به‌لب فراش قصر قیصر[9] آمد

چو سلطان سپهر آبنوسی | بجای آورد شرط[10] خاک بوسی

زبان بگشود وبرقیصر ثنا کرد[11] | پرستاران قیصر را دعا کرد[12]

ملک‌در[13]وی چوآیین مهان دید | شکوه وفروفرهنگ شهان دید

اشارت کرد کوراپیش خوانید[14] | چوحاتم درنگین زر نشانید[15]

بزرگانش سوارشها نمودند | زبان هریک به‌تحسین برگشودند

فشاندندش هرآن‌سیمی که‌بایست | نشاندندش[16] بدان[17] جایی که شایست

بتان عیسوی در مجلس جم | روان کردند از[18] جام اشک[19] مریم

۱ـ م یافت ۲ـ م تافت ب تاخت ۳ـ س کس فرستاد
۴ـ س،م این در ۵ـ س،ب پیل‌کوه وش را ۶ـ س گردون
۷ـ ب بر ۸ـ س افکند ۹ـ ب فرش ۱۰ـ ب رسم
۱۱ـ س،ب گفت ۱۲ـ س،ب گفت ۱۳ـ س بر ۱۴ـ س،م،ب خوانند
۱۵ـ س،م،ب نشانند ۱۶ـ س بدادندش ۱۷ـ ب برآن
۱۸ـ ب در ۱۹ـ م جام از اشک

عقیق ناب در ساغر فگندند	کمیت می به میدان در فگندند
رخ مهر از می روشن برافروخت[1]	خرد از چشم خوبان مستی آموخت
صراحی خنده‌ها بر کاس می‌زد	قدح گلبانگها بر طاس[2] می‌زد
برفت از باده آب می پرستان	بزد ماه[3] مغنی راه مستان
برآمد نالهٔ زار از دل زیر	ز[4] سرمستی بشد کلک از کف تیر
چو می در باده پیمایان اثر کرد	نم ساغر دماغ عقل تر کرد[5]
روان شد تازه ز آب آتش افروز	فروزان شد رخ چون روز نوروز[6]
قدح داد و بپرسیدش شه روم	که چون شد کاشان کردی بدین[7] بوم
ترا مسکن کجا و گوهر از کیست[8]	عزیمت تا که و در خاطرت چیست[9]
ز بخت افروز پیکارت شنیدم	کنون خود پیکر و کار تو دیدم
هر آن خدمت که ما را خسرو[10] از دست	بجای آریم و الحق جای آن هست
هژبر پیل زور اژدها سوز	شه ایران نشین شه زاده نوروز
بساط خاک را صورت گری کرد	ثنا در[11] و زبان را جوهری کرد
به پورش گفت کای عالم به کامت	مه نو نعل خنگ تیز گامت
خدنگت باد چون تیر آسمان گیر	چو شاه اختران تیغت جهان گیر
ز ایرانم یکی مرد سپاهی	چشیده آب تیغم مار و ماهی
زمانه اژدها کش کرد نامم	بحر پیوند قیصر نیست کامم
شهان هر عهد و پیمانی که کردند	یقین دانم که از آن برنگردند

۱- س برانگیخت ۲- م،ب گلبانها برکاس ۳- س راه
۴- س،ب به ۵- م برکرد ۶- س فروزان شد چو روز عید
نوروز ۷- س،ب در این ۸- ب ترا گوهر کجا و مسکن از کیست
۹- س کیست ۱۰- س آید ۱۱- س بیاورد ب گفت

اگر باشم درین[1] حضرت سراوار — شوم شاه جهانان را[2] پرستار

عطیم الروم چون کرد اس سحن گوش — عطیم ار آتش کس رفت[3] در حوش[4]

ولی سمود[5] و گفت ای پهلوان مرد — کنون یك کار دیگر بایدت کرد

برین درگه علامی هست مـا را — کرو در لرزه افتد سنگ حارا

بحر کشتی بداند هیچ کاری — بهم دستی بدارد هیچ یاری

گر او را بر[6] زمین آری به‌مردی — برآرم هر تمنایی که کردی

به‌دامادی ترا سر بر فرازم — ولی‌عهد و وصی[7] حویش سازم

بیاید حز تو کس در پیش گل بار — بچیند حز تو کس این[8] گل زگلزار

وگر بیرون نهی از دایره پای — چو پرگارت سیم پای بر حای

سرت را افسر شمشیر سازم — حگر گاهت عـدای شیر سازم

کنم آماج تیر دیده دورت[9] — بسوزانم به‌برق سینه سورت[10]

بدین[11] حط بازداد و شرطها کرد — بدین پیمان بزرگان را گوا کرد

شه پولاد چنگ ازجای برجست — میان‌دربست وزدبریکدگردست

که کو تا باهم اینجا رخ در[12] آریم — کنون این کار دیگر برگزاریم

ملك فرمود کین دم گشت[13] بیگاه — برآسا زانك باشی[14] خستهٔ راه

بیا تا آتش رخ برفروزیم — سپند غم به‌تاب می‌بسوزیم[15]

۱ـ ب در آن   ۲ـ س جهان دار   ۳ـ س گشت   ۴ـ در نسخهٔ (م) بجای مصراع دوم مصراع اول تکرار شده است   ۵ـ ب سمود

۶ـ ب در   ۷ـ س ولی عهد سپاه   ب ولی عهد ولی   ۸ـ س راین

۹ـ س دورد   ۱۰ـ س سورد   ۱۱ـ م،ب بدان   ۱۲ـ ب بر

۱۳ـ س هستی   ۱۴ـ ب، کشی (= گشتي)   ۱۵ ـ ب سپید می به‌تاب‌عم بسوریم

دگر خنیاگران دستان نمودند | قرار از مرغ پردستان ربودند
نوای زیروبم برساز کردند | غنای ارغنون آغاز کردند
سهی سروان گل‌روی گل اندام | فشاندند اشک‌مشک ازدیدهٔ جام
چو رطلی چند مالامال در گشت | زمی پیر خرد را حال بر[1] گشت
گرفت از دست ساقی شاه باده | اشارت کرد سوی شاه زاده
که‌این می[2] نوش‌کن امشب بر آسای[3] | بیاورد او و روز پنجه نمای
ملک‌زاده به قامت‌خم در آورد[4] | قدح‌نوشید ورخ‌سوی‌وطن‌کرد
چوبخت افروز از آن معنی‌خبر یافت | بهائی دست بوس شاه دریافت
بلابه گفت‌کای مرغ[5] طربناك | برو باز آی ازین[6] کار شغبناك
مشو با[7] زهر و بارنگی میامیز | وزآن ثعبان زهر افشان‌بپرهیز
تراکشتی‌گرفتن مصلحت نیست | ره بی‌راه رفتن مصلحت نیست
مکن باآن سیه رو دست یاری | که بارنگی نشاید ترکتاری
ازین[8] بر گورد کین‌کاری تباهست | بد‌اندیشست آن[9] دیوی سیاهست
نباید فتنه را بیدار کـردن | نشاید با اجل پیکار کردن
شه ما قصد جانت می‌نماید | طریق آن جهانت می‌نماید
هر آن چیزی که برمابود گفتیم | هر آن گوهر که باما بود سفتیم
به پاسخ گفت نوروز جهان‌گیر | که‌غافل باشد ازحال[10] جوان‌پیر
نه‌در ره دیده‌ای دست وسردم[11] | نمی‌دانی کزین ره بر نگردم
چو بودم سرخ رو پیش سپاهی | چرا گردد رخم زرد از سیاهی

۱ــ ب در ۲ــ د که امشب ۳ــ ب بساسای ۴ــ ب خو در قامت خم آورد ۵ــ ب شاه ۶ــ س زین ۷ــ م،ب در ۸ــ م،ب برو ۹ــ ب اس ۱۰ــ ب، تحت ۱۱ــ س دست‌سردم

به‌هندویم که‌ار زنگی گریزم　　و یا ار مردم جنگی گریزم

گهی کاتش براوروزم ر شمشیر　　برانگیزم شرار ار دیدهٔ شیر

وگر بارك دلم هنگام کشتی　　کشم با کوه خارا دل درشتی

درین بودند آن شب تا به‌شبگیر　　که‌یزدان را چه خواهدبود تقدیر

کشتی گرفتن شاه‌زاده با شبل زنگی در بارگاه قیصر و انداختن شاهزاده شبل را وصفت او[1]

چم پیروزه تخت آتشین جام　　چو زد زرین علم برگوشهٔ بام

کنیزان حبش رخ در[2] کشیدند　　عروسان ختن سر برکشیدند

شب زنگی ز عالم مهر ببرید　　زچرخ مهره‌گردان مهره برچید

ز عنبر بیضهٔ[4] کافور بنمود　　ز ظلمت سایه‌بان نور بنمود

شه پیروز روز کشور افروز　　گل باغ هنر شه زاده نوروز

هوا بگرفت چون باد بهشتی　　فتاده در سرش سودای کشتی

سهی سرو خرامان را روان کرد　　به‌صحن باغ قیصر آشیان کرد

ز مرد و زن سیه‌شد کوی و برزن　　بجوشید ار خلایق کاخ و گلشن

چه منعم دیده اورا وچه درویش　　زده تیغ دریغش در[5] دل ریش

فتاده در عقب خلقی به یك بار　　ز داغ او همه با درد و تیمار

زپای تخت شه چون سر برافراخت　　ستایش را نقاب ازرخ برانداخت

زمین بوسید کای گردون علامت[6]　　کجا رفت آن گو گردون‌خرامت[7]

۱ـ ب کشتی گرفتن شاه‌زاده نوروز با شبل زنگی در بارگاه قیصر روم وصفت شبل زنگی در نسخهٔ (س) عنوان محو است　۲ـ ب بر　۳ـ م زچرخ مهره گردان برچید (ا) ب بپیچید　۴ـ ب مهره　۵ـ ب با　۶ـ ب علامت　۷ـ نسخهٔ (س) در اینجا پایان می‌پذیرد

که ماری پیکر و کارش سیسم کمون تیری نارارش سیسم
ملك گمت ای نه‌چالاکی فسانه پشیمانی ر قول حویش یا نه
حواش داد شیر آهیں چنگ که می‌آید مرا ار نام‌او ننگ
گرو کوهست بردم برگ کاهست ور آتش گشت پیشم خاك راهست
سپاه رنگ اگر حوید سردم نه‌تنها گر نتانم رح[1] نه مردم
وگر او عالب آید سهل باشد سحن بی علم گمتن حهل باشد
نمی‌دانم کرا نیرو دهد بحت چو مرگ آید چه بر تحت[2] و چه بر تحت[3]
چو می‌باید شدن باری نه‌مردی که در حون سرح رویی نه که ر ردی
من ار کشتن نمی‌ترسم نه کشتی[4] تو حود بی آتش ار دودم نکشتی[5]
چو قیصر آن[6] حدیث گرم بشنید چو آتش بر حود ار حدت بپیچید
اشارت کرد تا رنگی در آید سر دستی ندان[7] سرکش نماید
بحواندند آن هیون پیلس را یل روز آرمای قلعه کن را
در آمد ناگهان کوهی کمرکش فتاده در درون ار سهمش آتش
سیاهی همچو دود اندوده دیوی ار او درحان مرد و رن عریوی
پلنگی[8] آهنین چنگال حنگی چو شیر شرزه نامش شبل رنگی
قدش گر راست پنداری چناری[9] شکم گر باد بشماری طغاری
سرش چون گنبدی[10] پر دود دوزح نفس تون[11] و دهان مانند مسلح
تو گویی بارو[12] و برزش[13] بهنجار ستون قیر بود و قلعهٔ قار

۱ـ ب نه تنها رح اگر تانم ۲ـ م در تحت ۳ـ ب در تحت و حه در تحت
۴ـ م که‌کشتی ب نه‌کشتی ۵ـ ب حه‌کشتی ۶ـ ب این ۷ـ ب نه‌آن
۸ـ ب پلنگ ۹ـ ب حماری ۱۰ـ ب گنبد ۱۱ـ د توبی
۱۲ـ ب مار ۱۳ـ م نارو بررش

به‌ابرو چون کمان زه گسسته به‌مژگان چون سنان سرشکسته
هوا از سینهٔ او گشته محرور زمین از حسنش او بوده زنجور
سحر کو سر برآوردی ز بالین برفتی زور را نور ازجهان[1] بین
وگر درتیره شب سیما نمودی جهان را مادهٔ سودا فزودی[2]
چوسمودی[3] به‌شام‌اندام‌شبرنگ گرفتی چرخی آئینه‌گون‌زنگ
به‌سودا عقل را دیوانه کردی به‌غوغا ملك را ویرانه کردی
بجنبیدی زمین را دل بجستی بجنبیدی هوا را دم ببستی
به‌کشتی‌چون نهادی پای چپ راست زدی‌چرخ‌مخالف‌رابه‌چپ‌راست
چو کردی پنجه‌در کوه‌و کمربند به‌کندی کوه راطرف از کمربند
فلك‌تاطرح نقش‌انس‌وجان‌کرد سواد پیکر پیر و جوان کرد
بدان‌هیأت ندید از مار[4] وماهی که‌رنگی نیست بالای سیاهی
چوشیدائی برون جسته ززنجیر و یا شیری شنیده بوی نخجیر
نعرید و به‌میدان رخ در آورد لباس خام گرگ[5] ازسربرآورد
سیه شد چشم چرخ لاجوردی نهان گشت‌آفتاب‌از روی‌زردی
روان شه‌زاده‌بیزار‌جای‌برجست چوکوه ایزارجارا برمیان بست
زبردان جهان‌بان جست یاری وزان‌پس همچوکبك کوهساری
خروشان‌گشت‌وزانجا بازسمود[6] به‌سوی خلوه‌گه پرواز سمود
به‌نرد دیو باز آمد چو جمشید به‌پیش‌شب‌فراز آمدچوخورشید
به‌هم‌برزد دودست‌وپشت‌خم داد بدان کوه سیه درگشت چون باد
فروافتاد و بگرفتش خم پای بجنبید آن ستون قلعه از جای

۱ـ ب نور جهان ۲ـ ب نمودی ۳ـ ب نگرفتی ۴ـ ب مور
۵ـ ب گرم ۶ـ م،ب بال بگشود

چو ز رنگی نشد شه زاده پیروز | نخست از قید شب ماندهٔ روز
چو مرغ از زیر بالش[1] کرد پرواز | هوا بگرفت و پیش زاغ شد باز
صنوبر را چو سنبل خم در آورد[2] | گلش را بر سیه شب نم بر آورد
درو گردید دیگر دایره وار | بود کورا نیدارد ز پرگار
در آمد شبل همچون دیو سرمست | کشش بگرفت و پایش در کمر بست
مگر کان سرو را از جا در آرد | سر دستش روان از پا در آرد
شه از روی هوا در گشت چون باد | بدانسان کاسمانش روی بنهاد
برد چرخی و از کارش بیفگند | دروگشت و ز پرگارش بیفگند
خدا را یاد کرد و بال بگشود | بدان شیر سیه چنگال بنمود
دگر ز غوطه و در دشتش[3] آورد | کشیدش ساعد و در دستش[4] آورد
به دستی مهرهٔ[5] باروش بگرفت | به دستی کاسهٔ زانوش بگرفت
به زیرش در شد و از جای بر کند | نگون کرد و به خاك ره در افگند
سرش بر سنگ زد زانسان به کینه | که رفتش کاسه در صندوق سینه
فروشد کلهٔ آن شیر جنگی | از آن خواند آنرا[6] کله رنگی
برد آه و چراغ عمر بنشاند | گرانجانی نکرد و جان برافشاند
چو شه با او کمان کینه ره کرد | زمانه آفرین و چرخ زه کرد
به تحسین نعره از کیوان برآمد | نفیر از گلشن و ایوان برآمد
چو اقبالش مدد کرد آن جوانبخت[7] | ز شادی بوسه زد بر پایهٔ[8] تخت
یلان[9] در پای او سر می‌فگندند | سرانش سنجق زر می‌فگندند

۱ــ ب، پایش ۲ــ صنوبر راچو شبنم در خم آورد ۳ــ م مشتش ب دستش
۴ــ ب مشتش ۵ــ م کنده ۶ــ م،ب اورا ۷ــ ب جوان مرد
۸ــ م گوشهٔ ۹ــ ب سر

حروش رومیان ارشهر برحاست[1] همان دم شاه روم ارقهر برحاست[2]

رگلش شد برون بورور سرمست بسان دستهٔ گل دست بر دست[3]

به‌پیروری به ایوان رح درآورد سر ار پیروره‌گون ایوان برآورد

آمدن دایه گل به‌بردیك بورور و حبر دادن ار عاشق شدن گل[4]

الا ای صدر قالی حانهٔ دل مکش قالی به صدر حانهٔ دل[5]

بساط دل که ورش لایرالیست دروبگر که چندین نقش قالیست

مبه برصدر اگر اهل دلی پای که فلست ایك برصدرش بود حای

حدیث ار حال کن ورقال بگدر دم ار پروار رن وربال بگدر

چمن بی قول بلبل آن بدارد ولیکن مرع قالی حان بدارد

چو کاشی دل مبه برنقش ایرار که حواهدت برر گان بقش دیوار

گرار شمع تحلی بایدت بور برو[6] پروانه حوی ار طایر طور

بحوی ارعاقلی رین بر که آبی کرین درگه بیابی فتح بابی

چو مشکاة دلت پرتو بمایـد ر چشمت کوکب دری برآید

رحاح دل چو بوروری به‌مصباح کبی در عالم حان کشف[7] ارواح

تو آن سروی که دربستان بگنجی تو آن گنجی که درویران بگنجی

تو آن مرغی که عرشت آشیانست به باع لامکانت آب و دانست

تو شمسی[8] و قمر همسایهٔ تست رمین و آسمان در سایهٔ تست

ولی گر پایهٔ حود را بدانی سر ار رفعت به علیین رسانی

۱ــ ب حواست ۲ــ ب حواست ۳ــ ب برست ۴ــ ب آمدن دایه به‌بردیك بورور و حبر دادن عاشق شدن گل در بسحهٔ (م) عنوان محواست

۵ــ د،ب گل ۶ــ ب پر ۷ــ ب سیر ۸ــ ب مهری

مغ تاریخ گو کین قصه می خواند[1] | چنین با پیر دهقان باز می راند

که چون نوروز از آن رنگی بپرداخت | شب[2] رنگی ز حد روم[3] در تاخت

به خرگه شد چو ماه و مجلس آراست | نوا از مه زخان خوش نوا خواست

شراب قیصری در جام جم کرد | گل گلشن ز گلگون جرعه نم کرد

به شادی چون از آن رنگی فرح یافت | چو هندو طبع شاه روم کج[4] یافت

که یک ساعت نمی یارست بودن | ز هر سو نعرهٔ تحسین شنودن

دلش با مهر اگرچه مهره می راند | ولیکن خاطرش این نقش می خواند

که قیصر باغ را بی گل نخواهد | معاشر بزم را بی مل نخواهد

کسی کش برگ گل باشد نشاید | که همچون غنچه با او خوش بر آید

بباید کرد ازین پس تند خویی | که هم با سخت رویان سخت رویی

چه نیکو گفت آن کان[5] حلقه آراست | که آهن هم به آهن می شود راست

درین اندیشه بود آن سرو نوخیز | که باشه چون کند[6] باز از گل تیز

غبار از سینه فردا چون نشانم؟ | حدیث دل به پایان چون رسانم؟

درآمد ناگه از در دایهٔ گل | ز رنگ و بوی داده مایهٔ گل

به خدمت سرو سیمین را دوتا کرد | به نرگس خاک ره را توتیا کرد

بدو گفت ای ز رویت چشم بد دور | ندیده چشم دولت بی رخت نور

سزد زین فرخی سر بر مه افراشت | که یزدانت ز چشم بد نگه داشت

مگر یاری ز چشم یار خستی | که قلب ره زنان درهم شکستی

مگر زلف بتی در دستت افتاد | که آن مار سیه در شستت افتاد

مگر خالی[7] سیه دیدی به راهی | که کردی روی در روی سیاهی

۱ــ ب برخواند ۲ــ ب شه ۳ــ م،ب شام ۴ــ م کر
۵ــ ب کو ۶ــ م،ب کنم ۷ــ ب حال

مگر پیرور گشت امرور فالت[1] — که راسان[2] رنگیی شدپایمالت

نهان می‌کرد ارو حود قصهٔ دل — که پایش ارحیا می‌رفت درگل

ولیکن عاقبت برقع برانداحت — چوبلبل داستان گل در انداحت

که چون شبل سیه را درربودی — بدان حادو ید بیصا نمودی

گل گلچهر سوسن بوی گلرنگ — به‌نام آورده‌بود ارحجره‌اورنگ

تماشا را گشوده نرگس مست — به‌رور بارویش افگندی اردست

کنون‌پشتش‌نگر کرغم‌دوتاهست — چورنگی رورش ارمحنت[3] سماهست

گرفتی کشتی و کشتی به دردش — مهل با روی ررد و آه سردش

نگیرش‌دست چون افتادهٔ تست — دلش‌ده‌چون‌رحان دل‌دادهٔ تست

چو نشنید این سحن نورورسرمست — ر دود سینه برگردون‌تتق بست

ر مژگان آستین را پرگهر کرد — رمرد را به‌لعل ناب‌تر کرد

برآورد آه‌و گفت‌ای‌دایه‌حاموش — چرانادیده آتش می‌ربی حوش؟

دم ارمستی مرن با می پرستان — تو هشیاری چه‌دانی حال مستان

دوای صرع‌ارمحنون چه‌حویی — حدیث گرد با گردون چه‌گویی

چو بینی آتش‌سوزنده درسور — مگوی‌ارتاب‌شمع محلس‌افرور

چرا چون من به دریا در فتادم[4] — تو چون کشتی‌دهی هردم به‌بادم

چو[5] می‌دانی که من مشتاق‌آنم — به‌حسرت چندسوری بر[6] سرانم

کنون کرپاقتادم‌مست ومدهوش — تو نیر ارسر کشی برمن مرن‌دوش

روا باشد گل صد برگ پر بار — هرار آوا ر غم در نالهٔ رار

رچرحست‌این که‌مهر آتشین‌چهر — چنان گردد ر تاب[7] دره ار مهر

١ـ ب مگر فیرور شد امرور حالت ٢ـ ب ریسان ٣ـ م،ب رویش
۴ـ ب اوفتادم ۵ـ ب تو ۶ـ ب چون ٧ـ م،ب چوتاب

نطر کن شمع‌را پیوسته‌درجمع   ر دل درآتش و پروانه ارشمع

حریفان ار تامل ما رمل مست   گل ار باد هوا و ما ر گل مست

هنور ار سسلش نشیده بویی   شدم دور ار حمال او چومویی

ار آن‌ترکان که‌سحرمی کشیدند   سنان برشاه خاور می کشیدند

ار آن‌حادوی شوخ ناوك افگن   ندیدم هیچ تـرك مست ره رن

چو با آن مار دم‌کش در فتادم   شکنج رلف او آمد به یادم

وران ساعت که‌در رنگی ردم چنگ   برفت‌ارچشمم آن‌حال‌سیه‌رنگ

ر رلفش هر تمنایی که دارم   کنون یا سر نهم یـا برسر آرم

اگر گردند دشمن دوستانـم   نخواهد بود بی گل بوستانم

به‌بوی‌گل نهادم رح بدین بوم   وگرنی[1] بادبودی پیش من روم

هوا بی‌گل چو ربداست گلشن   ر عالم‌گر چه آرادم چوسوسن

شب طاعت نمایندم به‌مهتاب[2]   خیال نرگسش درطاق محراب[3]

حورم‌هرلحظه‌بی‌گل‌رحم کاری   دلم چون لاله در خون‌ست‌باری

به‌بویی قانعم ران[4] شاخ سنبل   به‌برگی راضیم ران دستهٔ گل

نمی‌دانم که عمر من سرآید   مرادم بربیاید یا نـه آید[5]

مرا هم مادری هم بوردیده   مشو چون طره ارمن سرکشیده

چومی‌دانی که من اینجا عریبم   سخن ارخوان نحشایش‌نصیبم

سارایین خسته دل‌رامرهم ریش   عریبان‌را مکن‌بیگانه‌ارخویش[6]

چو من بیچارهٔ مهجور بود   گرم بردیك خوانی دوربود

امیدم حمله باطل مـی‌نماید   تو آسان کن که مشکل‌می‌نماید

۱ـ ب وگرنه   ۲ـ ب خوبمهتاب   ۳ـ ب خیال‌طاقاابرویش‌چومحراب
۴ـ م،ب ار   ۵ـ ب مراد من بر آید یا نیاید   ۶ـ ب بیگانهٔ خویش

چراعی ده کریں طلمت برآیم　　کلیدی ساز کیں در بر گشایم

اروچون دایه بشید ایں معانی　　به‌پاسخ گفت ای[1] باع امانی

همیشه شاح بحتت[2] بارور باد　　گل‌بستان فرورت‌حوش بطرباد

بمك‌چندیں‌چه‌ریری‌بردل ریش　　مکں‌ای حاں شیریں شور ادیں‌بش

که هم‌کارت به‌سامان‌آید آحر　　شب هحراں به پایاں آید آحر

پس‌آنگه راں بشیمں کردپرواز　　به‌سوی آشیاں آورد رح بار

رفتن شاه‌راده به‌بارگاه قیصر به‌حواستگاری[3] گل و آگاهی یافتن ارلشکرکشیدن فرح رور شامی به‌روم[4]

چه‌مرعست‌ایں‌که‌می‌حواند‌بریں‌شاح　　چه رودست ایں‌که‌می‌بالد دریں‌کاح

چه بقاشست کیں پیکر نگارد　　که رنگ پیکر نقاش دارد

رباں می‌گویدواو را رباں‌نیست　　رواں‌می‌حواندواورا رواں‌نیست

نگویم روشں‌ای مرد[5] سحںداں　　اگر داری حردآں را سحں داں

رلال‌مشرب روحست ارآں‌باب　　که آید در دهاں عقل ارو آب

صفیر بلبل بستاں حاںست　　سرشك چشم گریاں رواںست

ریاص حاں شیریں را ںباتست　　سواد نامه را آب حیاتست

چوحرف‌وصوت[6] راباهم کنی‌یار　　شود ریں‌صورت‌آں‌معنی‌پدیدار

بداں اول که گویای‌سحں کیست　　چوداںستی بداں‌آحر[7] سحں حیست

سحں بیحیست‌ارحاں نم‌کشیده　　به‌شاح سدره و طوبی رسیده

سحں آیینهٔ مرد سحں گوست　　که‌گر[8] بیکست وگر بد[9] صورت‌اوست

۱ـ م،ب کای　　۲ـ ب بحل عمرت　　۳ـ م حواستاری　　۴ـ م،ب فرح رور شامی　　۵ـ ب مرع　　۶ـ ب صوت وحرف　　۷ـ ب کاحر

۸ـ م اگر　　۹ـ ب اگر بیکست وربد

سخن‌موجود و قایل را نشان نه … کمان معدوم و ناوك را نشان نه[۱]

زدریای درون چون موج خیزد … سخن آبیست کز آن موج ریزد

به‌معنی آنکه نقش آرزی کرد … بدینسان‌درسخن‌صورتگری کرد

که شهزار هوای عشق باری … شهید تیغ غم نوروز غاری

چوشاه شرق سر بزرد ز خاور … حنیبت راند سوی قصر قیصر

کنار تخت را نقش دعا بست … چوگل بر کرسی پیروزه بنشست

سخن راشکروجان‌رامگس کرد … به‌منطق‌طوطیان را درقفس کرد

که‌شاها بنده را حاجت رواکن … کنون‌آن عهد وپیمان را وفاکن

علاجی ساز بهر دردمندی … برآور کام جان مستمندی

سیه شد روز عمر داد خواهان … سیه کاری نباشد شرط[۲] شاهان

چرا برخود ستم می‌بایدم کرد … سنان‌ازدست‌خودمی‌بایدم خورد

گهی در آتشم باید فتادن … قدم در کام اژدرها نهادن

گهی بربرق توسن تاختن نور[۳] … برآوردن ز جان پر دلان شور

گهی با رنگیبی زور آزمودن … به‌کین رنگ‌اززرح‌رنگی‌زدودن

کمین بر راه پیل مست کردن … سر شیر ژیان را پست کردن

گران دیو سیه بودت بهانه … نماند اکنون درنگی درمیانه

سیه رانقش‌رفت‌آن‌سرخ‌گل‌کو … تامل را نهایت نیست مل‌کو

منم شیر افگنی[۴] سرهنگ پیشه … برون افتاده چون وحشی زبیشه

چو صید لاغرم بر خاك معگس … در آب تیره چون خاشاك معگس

که گر تنهاام[۵] از تنها فرونم … و گر مورم ز اژدرها فرونم

۱ـ م،پ ناوك برنشانه ۲ـ ب رسم ۳ـ ب فور ۴ـ ب شیرافکن ۵ـ ب تنهایم

شوم شاه از توام چاکر شناسی | فلك گردم گرم اختر شناسی
به پاسخ گفت قیصر کای[1] جهان گیر | مزن بر آفتاب تیغ زن تیر
گر اصلی گوهری از کان برانديش[2] | وگر دریایی از طوفان برانديش
سلك سگی مکن با کوه[3] سر کش | دم از تیزی مزن با تیغ آتش
به بوی می چرا باید شدن مست | به يك سر پنجه بیرون رفتن از دست
چو ماهی ماه کی دردستت افتد | ویا خورچون سپر دردستت[4] افتد
گرفتم هست شاهین[5] شاه سیمرغ | نیرزد پر مرغی پیش سیمرغ
مگس با باز اگر انباز[6] باشد | خیالست[7] این که اوهم باز باشد
کجا با خاره[8] خیری یار گردد | گل سوری عروس خار گردد
ترا باید که راه خود بدانی | به بی ره توسن سرکش نرانی
که خاك ره نیابد قیمت زر | صدف هرگز نگیرد جای[9] گوهر
اگر گردد گیا با سرو مانند | کجا با گل تواند کرد[10] پیوند
شهان را این تمنا سر نیاید | که شاه چرخ با ما بر نیاید
ولی چون قول[11] وپیمان باتو کردیم | که از پیمان و قولت برنگردیم
کنون در آن[12] معانی استواریم | به هر صورت که خواهی سر برآریم
به صبر این کارها گردد میسر | به عمری می‌شود خاك زمین زر
گرفتم طبع درپاش تودریاست | به لنگر کار دریا می‌شود راست
شه گردون که برانجم[13] بود شاه | به هر برجی تواند شد به يك ماه

۱ــ ب کای قیصر ۲ــ ب بیندیش ۳ــ م،پ باتیغ
۴ــ م،ب در شست ۵ــ ب گرفتم شاه هست ۶ــ ب همباز
۷ــ ب محالست ۸ــ ب خار ۹ــ ب نیابدقدر ۱۰ــ ب داشت
۱۱ــ ب عهد ۱۲ــ م این ۱۳ــ م که انجم را ب شه انجم که گردون را

رحل کو پسر همتم حانقاهست — سپهدار سپهرش طفل راهست
اران‌عالی بطرشد درهمه حال[1] — که‌بر گردون کنددوری‌به‌سی‌سال
رمین کو تحتگاه حسرواست — مدار چرح را مرکو ار آست
که‌مشهوراست‌درعالم‌به تمکین — نماید احتمال کوه سنگین
قصا را این حکایت درمیان‌بود — ملك رااین سحنها برربان[2] بود
که ناگه قاصدی‌چون بادشگیر — در آمد گفت کای شاه جهانگیر
حبر داری که فرح رور شامی — که شاهاش کند ارحان علامی
علم رد با سپاهی بر در روم — به‌عزم ررم[3] کرده رح بدین‌بوم
همه پولادحای و آهنین چنگ — رسانده حوش‌حوش‌تادررنگ
به‌بوی گل چومرعان سحرحیر — به‌پروار آمده بر تاریان تیر
بر آشفت ارعصب فرمان ده‌روم — چوبودش مردی شه‌راده معلوم
بدوگفت ای هژبر آسمان سور — سا ورد ار سان آتش برافرور
چوشب‌گردی کنی فکر ارعسس‌کن — وگرحواهی‌شکردفع مگس کن
گلت باید مترس ارحار سر تیر — ورت[4] بوشست کام‌اربیش‌مگریر
میان دربند و رور پنحه بنمای — تکاور در حهان وشست بگشای
رکار دشمن سرکش بپرداز — به‌کام دوست آنگه سر بر افرار
چوبشنداین‌سحن‌آن‌شیرحون‌حوار — بهاد انگشت بر آهوی حون‌بار
به‌پاسح گفت رحم حار برمن — وگر[5] گل دیگری چیند وگر من
متاعی را که من‌باشم‌حریدار — چرا هر دم کسی آید به بارار
به‌شاه‌شام اگرحورشید نامست[6] — چوصبحش‌رحم‌تیغ من‌تما

۱ــ ب در نیمهٔ حال ۲ــ ب در دهان ۳ــ ب روم
۴ــ ب وگر ۵ــ ب ورنو ۶ــ ب شامست

برم آب‌رخش گرزانك درياست / دهم‌خاكش به باد از سنگ خاراست

ز توروبيه خم بر پيل بستن / به‌زرين نعل سركش[1] برنشستن

زمن شمشير كين بيرون كشيدن / سرگردن‌كشان در خون كشيدن

ز تو ترتيب ساز[2] جنگ كردن / ز من گيتی براعدا تنگ كردن

عظيم الروم بروی آفرين كرد / به‌تحسينش گهر در آستين كرد

كه ای روح تو فرخ روز عالم / ز فرخ روز ما را كی بود غم

گرو ابرست ما كوه گرانيم / ورو برست ما پيل دمانيم

توچون اززرم فرخ روز شادی / مبارك روی و فرخ روز بادی

پس‌آنگه باده در ساغر فگندند[3] / عقيق ناب در گوهر فگندند[4]

به‌جرعه‌صبح‌شادروان بشستند[5] / قدح را با صراحی عقد بستند

نوائی بر غنای خسروانی / بنوشيدند جام ارغوانی

چوشب‌زرح سوی كاشانه كردند / به ترك ساغر و پيمانه كردند

رفتن شاهزاده نوروز در شب[6] به‌رسم‌عياران به‌قصر قيصر و گل را در شبستان خفته يافتن[7]

الا ای مرغ قدسی بال بر كش / دو عالم را به‌زير بال در كش

بگو با خوش سرای خانهٔ دل / كه ای گنجينهٔ ويرانهٔ گل[8]

نفيری كن درين ايوان غبرا / صفيری زن برين بستان خضرا

بگردان ازهوای كن‌فكان‌روی / نشيمن در فضای[9] لامكان جوی

طوافی كن به‌گرد بيت معمور / علم بر كش ز طرف گلشن حور

۱ـ ب فيل زركش ۲ـ د،م،ب و ساز ۳ـ ب فكندی ۴ـ ب فكندی ۵ـ ب بخسبند ۶ـ نسخهٔ (ب) كلمهٔ(شب) را ندارد ۷ـ نسخهٔ (ب) اضافه دارد و صفت تخت‌گاه او ۸ـ ب دل ۹ـ ب هوای

بوا بر بعمهٔ باهید مـی‌سار   بطر با طلعت حورشید می‌بار
چو بردارد حروس‌عرش تکبیر   رشاح‌سدره‌بر کش بانگ‌شگیر
به‌بوی صبح مشکین کن‌بفس‌را   بحساں ار سر مستی حرس را
بطر کن کاتش[1] افروران افلاك   بر آوردند دود ار عالم حاك
سحن وررال که داد عقل دادند   به داش چشم معنی برگشادند
چوار بورور دستان سار کردند   بدیسان داستان آعار کردند
که آن پیرورهٔ تاح سلاطین   شه پیرور بسل حسرو آیس
ر فرح رور رفتش کار درسد   ر پیوند نگار اومید برکند
بهاده بر سر ره چشم بیش   که کی باید بشستن در کمیش
مگر برحیردش آن‌عقبه ارپیش   شود ایمن ر عوعای بد اندیش
چو رلف یار کارش درهم افتاد   شب شادیش در رور عم افتاد
بسر می‌برد با آه[2] حگر تاب   ر دل در آتش وار دیده درآب
شبی تیر عمش دلدورتر بود   شرار سینه‌اش دلسور[3] تر بود
نمی‌یارست بی یـار آرمیدن   چو عنچه برسر حار آرمیدن
چو لاله چاك کردن پیرهن را   به‌حون آعشته دیدن حویشتن‌را
برون آمد چو مرع ار آشیانه   چو مه شد در لباس شب روانه
روانش گشته حون[4] ارعشق‌دلبر   روان شد تا به پای قصر قیصر
چو عمره با سنانی[5] آب داده   چو طره با کمندی[6] تاب داده
بردچرخی‌بر آن‌مرکز چوپرگار   بدید ار حفتگان حر فتنه بیدار
بپرواز آمد ار هرسو چوشهبار   پس‌آنگه‌شدبه برحی آشیان سار

۱ـ ب آتش   ۲ـ ب می‌بردعم‌باآن   ۳ـ ب دلدور   ۴ـ ب روان شد حون چشم   ۵ـ ب سنان   ۶ـ ب کمند

رهر شاحی چو طوطی سر بر آورد
به‌هر کاحی چو طوبی سر در آورد

به‌پای[1] طارم گل شد بهحار
چو بلبل کاورد رح سوی گلرار

چراع شب بشیان دید مرده
نگهبانان شب را حواب برده

یرك داران شب رو بار گشته
بوای شامیان[2] بی سار گشته

درای رومیان افتاده ار چنگ
به‌حسش در وگنده‌ربگیان رنگ

ربان در بسته مرعان سحرحیر
فعان بر داشته مرع شب آویر

رطاس سرسیه گردون شده مست
رمستی طشت شمعش رفته ار دست

سپیده رح بهفته در سیاهی
همه آرام کرده مرع و ماهی

دهل رن را ر بارو تاب رفته
دهل بهاده و در حواب رفته

نفس در کام چوبك‌رن[3] بشسته[4]
وگنده چوبك و بانگش نشسته

سپهر آیینه‌را ار دست داده
چو اسکندر به تاریکی فتاده

بهار حوش بطر نورور حرم
فرود آمد چو باد ار بام طارم

برد طوفی در[5] آن بتحانهٔ چین
شبستان دید پرحورشید و پروین

فتاده بی‌حبر مستان حوش‌حواب
فشانده مشك بر گلبرگ شاداب

بتان روم و مه رویان قبچاق
کشیده سر ر مستی در بعلطاق

رده برطرف آن کاح کبابی
ر رر عالی سریری[6] حسروانی

معرق در گهرهای شب افرور
بر آن گسترده[7] دیبای گهر دور

گل گلچهر[8] بر اورنگ حفته
ورو اورنگ رنگ گل گرفته

بهاده شمعها پیرامن گل
سمن بر در میان چون حرمن گل

۱ـ م،ب به‌نام ۲ـ ب شاهدان ۳ـ ب کوبك‌رن ۴ـ م گسسته
۵ـ ب بر ۶ـ ب سربر ۷ـ ب بدان در بسته
۸ـ ب گلچهره

چوصبح‌صادقان[۱]رحشنده‌رویش ... چو رور عاشقان آشفته مویش

عذارش لاله‌ای‌در حوی فتاده ... عقیقش شکری در می فتاده

چو نرگس‌حشم مستش‌رفته درحواب ... چو سنبل رلف شستش گشته پر تاب

چوحور رزینه تاج ار سر نهاده ... چومه بردست سیمین تکیه داده

ر عرعر حر[۲] گلگون بر کشیده ... پر ندی[۳] وستقی در سر کشیده

نفشه ریحته بر برگ نسرین ... پرارگلبرگ حدان کرده بالین

نهاده حادمانش کرسی رر ... برآن تاجی نهان در لؤلؤ تر

درحتی ار زمرد سار کرده ... همایی بر سرش پر بار[۴] کرده

گرفته دسته‌ای ریحان به‌منقار ... کران ریحان دمیدی[۵]مشك‌تاتار

شانده بر فرار تحت سیمین ... فتاده سایه‌اش برشمسهٔ[۶] چین

شکر ریران ر بهر آن‌گل اندام ... نهاده شربت و برداشته حام

ر بوی محمر[۷] مشکین شمامه ... شب شامی معسر[۸] کرده حامه

نسیم عنبر و انفاس ریحـان ... هوا را کرده دامن عنبر افشان

در آمد حسرو شیرین شمایل ... به روی گل چو بلبل گشته مایل

چودید آن‌فتنه‌رادرحواب‌نوشین ... دروحیران‌شدش چشم جهان‌بین

به‌دل گفت‌این گل‌بستان‌فرورست ... و یا درتیره‌شب تابنده رورست

بهشتی پیکری[۹] حوراسرشتست ... و یا سروی ر بستان بهشتست

به‌پروار آمدش مرغ دل مست ... هوایی‌گشت‌وشدیکباره اردست

رحودمی‌رفت ومی‌آمد دگربار ... درومی‌دیدومی‌رفت ارحبر[۱۰]بار

۱ـ ب صادق ۲ـ ب چتر ۳ـ ب پرند ۴ـ ب پرواز

۵ـ ب دمنده ۶ـ ب سرمه ۷ـ ب مجمرش ۸ـ ب معطر

۹ـ ب پیکر ۱۰ـ ب حطر

گهی می گفت نگدارم ر دستش
برانداْرم ررح رلف چوشستش

چو دستم می‌دهد پایش سوسم
لب لعل شکر حایش سوسم

سارم حان و کام دل برانم
روان بـر سرو سیمیش فشانم

دگر می‌گفت کایحا حای آن بیست
وگرنی[1] بی دلان رایم حان بیست

چوتاب تلحی هحران بیاورد
به‌بوسی شکرش را چاشنی کرد

لبالب شد دهانش ار می ناب
وران پس کرد عرم حام حلاب

به یاد شکر شیرین دلبند
چو شکر نوش کرد آن شربت قند

ر لعل تاناکش حاتمی بود
که‌دردست‌شهان‌راسان‌کمی‌بود

برون آورد ودرانگشت‌گل کرد
که باشدسرح گل‌را لعل‌درحورد

وگندش[2] عقده‌در گیسوی‌مه‌پوش
کشیدش[3] چادرشب درسردوش

پس آنگه نقل‌دان راکردحالی
طبق بنهاد بردیك نهالی

دگربرداشت ار حا شمعها را
یکی ایحا نهاد و دیگر آنحا

چوشدپردحته رانحاکرد پروار
هم ارآن راه شد تا[4] آشیان بار

آگاه شدن گل بامداد ار آمدن نورور و دیدن انگشتری او در انگشت حود[5] و برپاد ای محلس آراستن

چو پیدا گشت‌دست‌موسی‌ارطور
ر تاریکی بر آمد قبهٔ بور

روان شد هودح رریں حمشید
پدید آمد رمشرق چتر حورشید

سپهر و مهر گشت‌این‌رام‌و آن‌ررد
حهان‌چون‌ویس گلرح مهرپرورد

۱ـ ب وگرنه ۲ـ ب وگنده ۳ـ م وکندش ب کشده ۴ـ ب بر ۵ـ م،ب آگاه شدن‌گل بامداد ار آمدن نورور و انگشتری او در انگشت حود دیدن

سپیده[1] بادهٔ حمرا بنوشید | قبای زرکش والا[2] بپوشید
عقیق اندوده شد پیروزه[3] گون بام | به‌پیروزی برآمد چرخ را بام
برون آمد ز خرگه[4] شمسهٔ چین | ز رخ برداشته مرغول مشکین
ز طشت آبگون آتش برآمد | گل‌مهوش زخواب‌خوش برآمد[5]
نخست ازخوابگه[6] چون آب‌وآتش | پریشان کرد[7] برمه زلف دلکش
چونرگس باز کردوسربرآورد | نظر در گلشن نیلوفری کرد
فلك را دید دل در[8]مهر بسته | سرشك اختران از روی شسته
به‌فندق سنبل مشکین بپیراست | به‌دیبا عرعر سیمین بیاراست
مخالف دید ساز می پرستان | به بر قانون خود حال شبستان
نگینی لعل در انگشت سیمین | روان افزور چون یاقوت‌شیرین
سؤالی کرد از آن مرغان[9] دمساز | که‌این‌باز از کجا کرده‌است‌پرواز
که حیران گشته‌ام[10] در بازی او | بدین گلشن نشیمن سازی او
همانا در هوای آب و دانه | بدین کاشانه آورد آشیانه
و یا بلبل سحرگه بال بگشاد | رخ گل دید و از روزن در افتاد
همان‌دم‌دایه[11] روشن کرد چون روز | که بود آن طایر فرخنده نوروز
به‌پاسخ گفت کای مرغ بهاری | نگاه جلوه کبك کوهساری
نمی‌گویم که طاووس بهشتی | که باغ جنت عنبر سرشتی
مشو بیگانه کان مرغ آشناییست | بدین بستان سرا بلبل نواییست
چوخاتم‌این‌زمان دردست افتاد | مده دیو و پری را حمله برباد

۱ــ ب سعیده ۲ــ ب زرکس ووالا ۳ــ ب فروزه ۴ــ ب آمد زکه ۵ــ م درآمد ۶ــ ب خانگه ۷ــ ب کرده ۸ــ م ور
۹ــ ب سؤالی‌کرد از مرغان ۱۰ــ م،ب مانده‌ام ۱۱ــ ب دانه

تویی بلقیس و من مرغ سلیمان　　هوا داری کنم تا باشدم جان

ز من بشنو حدیثی چون قدت راست　　سلیمانست آن کین خاتم او راست

به‌خوبی ملکت جمشید هستت　　از آن انگشتری آمد به دستت

بده بر یاد جم صد بوسه‌بر دست　　که گر لعلش نمی‌یابی نگین هست

گل نسرین عذار نسترن بوی　　سهی سرو گل اندام سمن روی

تبسم کرد و گفت ای دایه خاموش　　مکن[1] آتش که من خود می‌دنم خوش

سرد گر زانك[2] گویی آوریش　　که گشتم حلقه در گوش نگینش[3]

پس آنگه گفت ساقی را که بشتاب　　دلم خون شد بیار آن آب عناب

بگردان جام و جان راقوت درده　　به‌یاد لعل او یاقوت در ده

دلم در آتش است از جام دوشین　　بیار آن آب آتش فام نوشین

جهان بادست جام باده پیش آر　　عقیقست اشکم آن بیجاده پیش آر

می نوشین روان برگیر و درکش　　بریز از جام جم خون سیاوش

پیاله در[4] کف ساقی همان دم　　به‌عیسی بارور شد همچو مریم

در آب خشك کردند آتش تر　　روان شد خون[5] لعل از چشم ساغر

قدح در خنده رفت از عطسهٔ طاس　　مه نوخیره گشت از گردش کاس

بر آمد آفتاب از مطلع جام　　رخ مه شد ز عکس باده گلفام

صراحی زاتش غم دم[6] بر آورد　　گل روی قدح شبنم بر آورد

پری‌رویان به‌می‌خوردن نشستند[7]　　به اشك مشك گرد از دل بشستند[8]

شده نصفی هلال و باده خورشید　　بتان ضحاك و مجلس بزم جمشید

۱ـ ب مزن　۲ـ ب زانکه　۳ـ م ب از نگینش　۴ـ م بر

۵ـ ب اسك　۶ـ م دل غم　ب دل دم　۷ـ د نشستن　۸ـ د

می گلگون به‌حام می‌گساران[1] گل ملگون به‌دست گل‌عداران
به می کردند حاك کالبد[2] گل ردند آب روان بر[3] آتش دل
رمی‌حورشیدرویان شیشه‌پردار پری[4] قرانه باری کرده آعار
به‌گرمی‌چون‌شرابی[5] چنددر گشت صنم را آتش دل تیرتر گشت
قدح‌می‌حوردومی‌رد چون‌قدح حوش سید تلح می‌شد ار لبش نوش
رحش[6] گشت ارمی گلگون چولاله ر برگس لاله‌اش بگروت ژاله
به‌ساقی گفت اریں آهسته‌تر باش وگربی[7] رار پنهانم شود فاش
مریر آبم که آتش می‌فروری بسار آحر که در حالم بسوری[8]
چو من حود مست لعل دلربایم مکن بیحود ر لعل حان فرایم
مبر چندین به‌حام می ر دستم که من امرور حودبی‌باده مستم
پس آنگه‌ار نواساران‌نواحواست که گردد کارعشاق ارنوا راست
حوش‌آواری[9] ترنم سارچنگی به‌رح رومی به چین طره‌رنگی
نگاریبی[10] که نامش بود شهبار ر نورور این نوا آورد بر سار

نوا ساحتن شهبار چنگی و اشك ریحتن گل در هوای نورور[11]

بیا ای یار تا با هم بساریم بسوریم[12] ار عم‌و‌باهم بساریم[13]

۱ــ م مل گلگون به حنگ می گساران ب می گلگون به چنگ گلعداران
۲ــ ب گل بدن ۳ــ م،ب در ۴ــ د،ب بر می ۵ــ ب سراب
۶ــ ب لبس ۷ــ ب وگرنه ۸ــ م در حالم سوری ب در عالم سوری ۹ــ ب آوار ۱۰ــ ب نگارین بت ۱۱ــ در نسخهٔ (م) عنوان محو است ب گل در هوای وصال نورور ۱۲ــ ب بسوریم
۱۳ــ م بسوریم ار عم و با عم بساریم

دل شاد از درون ریش حویم   عم دل[1] با درون حویش گوییم

شراب از چشم[2] ساعر گیر گیریم   به‌ترك لعبت كشمیر گیریم

نطر هم با حیال یار نارنم   نوا از ناله‌های زار ساریم

چرا از تشنگی در آب میرنم   گهی در تب گهی در تاب میریم

رس کز چشم ما سیلاب ریزد   عحب باشد که طوفان بر نحیزد

درین وادی که‌درحان می‌زند تاب   که مارا می‌دهد حردیدگان آب

سك روحی که ناما سر گر انست   دل شوریده را آرام حانست

چو حان کردم فدایش از دل پاك   چه باشد گر مرا بر گیرد از حاك

ور از آشفتگان گیرد[3] کناره   نحر بیچارگی با او چه چاره

کژی زان روی پشت عاسقان راست   که‌بایدبی کژی کار کمان راست

حدیث عشق دردفتر[4] نگنحد   شراب شوق درساعر نگنحد

درست روی آن کو مهر ورزد   بر عاقل بـه دیناری بیرزد

شب تاریك روزان‌راسحر نیست   ز روز بی دلان تاریکتر نیست

دلم می‌سوزد و تن می‌زند یار   ساید ساحت‌تاحودچون‌شود کار

اگر چه لیلی از محنون گریزد   نود محنون که با لیلی ستیزد

دوای دل ندانم از که حویم[5]   عم پنهان ندانم با که گویم[6]

نهادم‌سر به‌حکم‌ش کام‌و ناکام   نمی‌دانم که چون باشد سرانحام

مرا ازحشك و تر در عشق‌دلبر   لبی ماندست حشك و دیدهٔ تر

عریب افتاده‌ام با آشنایی   که‌هرروزش کشد حاطر به‌حایی

عریب آن نیست کورا آشنا نیست   عریب آست کز محنون حدا نیست

۱ــ ب حود   ۲ــ ب دست   ۳ــ ب کردی   ۴ــ د دافتر (۱)
۵ــ ب با که گویم   ۶ــ ب ازکه حویم

به‌مستی در جهان افسانه گشتم ‌ ‌ ‌ ز خویش و آشنا بیگانه گشتم

وگر وقتی شرابی کرده‌ام نوش ‌ ‌ ‌ ز تاب‌دل چو شاعر کرده‌ام جوش

وگر یاد لب لعلش نکردم ‌ ‌ ‌ حرامم باد هر جامی که خوردم

سری‌دارم که از سودا برون‌نیست ‌ ‌ ‌ دلی‌دارم که جز یك قطره خون‌نیست

سر آن‌بهتر که باشد بر کف‌دست ‌ ‌ ‌ دل آن خوش‌تر که باشدواله و مست

گل از نوروز گیرد رنگ‌و‌بویی ‌ ‌ ‌ بهار از ابر یابد آب‌رویی

دلا تنگ شکر شیرین از آنست ‌ ‌ ‌ که هم تنگ دهان دلستان است

اگر خواهی‌که باشی روز وشب خوش ‌ ‌ ‌ چو زلف آشفته‌شو بر روی‌مهوش

نیاید کار ما با قامتش راست ‌ ‌ ‌ که ما پستیم و او را کار بالاست

چه‌ماهست آنکه[1] از مهرش خبر نیست ‌ ‌ ‌ چه‌سامست این‌که از صبحش اثر نیست

من آن مرغم که‌صد سیمرغ بودم ‌ ‌ ‌ ز یاران دل به یاری می‌ربودم

بحستی کرکس گردون ز قیدم ‌ ‌ ‌ شدی‌طاووس باغ سدره صیدم

کنون بنگر که چون پر برگشادم ‌ ‌ ‌ به‌دام[2] شاه باری در فتادم

گر از خاك رهش دوری گزینم ‌ ‌ ‌ سمندر وار در آتش نشینم

به هر مرغی که در گلزار باشد ‌ ‌ ‌ چو من در موسم گل‌زار باشد[3]

چرا شد تیره زینسان روزگارم ‌ ‌ ‌ که باشد تیره تر هر روز کارم

مرا جز غصه‌غمخواری‌دگر نیست ‌ ‌ ‌ بجز غم خوردنم کاری‌دگر نیست

دلی چندین همه غم بر نتابد ‌ ‌ ‌ به دل کوه گران هم برنتابد

درین آتش چه سازم گر نسوزم ‌ ‌ ‌ که‌چون‌شمع آتش‌از دل بر فروزم

۱ــ ب انکه ‌ ‌ ۲ــ ب به‌جنگ ‌ ‌ ۳ــ نسخه‌های (م) و (ب) پس از این بیت اضافه دارند

گل از نوروز نواند بریدن ‌ ‌ ‌ که بی نوروز گل خوش نیست دیدن

چرا رلف کژت ای بور دیده — بود پیوسته چون ابرو حمیده

بتا[1] ار طره طراری میاموز — رعمره مردم آراری میاموز

مقام حویشتن در چشم ماحوی — که به باشد صنوبر بر لب حوی

نمی‌حواهم حیات حاودانی — که سیرم بی‌تو رآب ربدگانی

گر آید مرعی ار کویت به‌پروار — شود حانم به استقبال او بار

چو افتادم رحام بیحودی مست — درین مستی که می‌گیرد مرادست

بشانم بر در میحانه حویید — حدیثم ار می و پیمانه گویید

در ین کویم چرا باید گذر کرد — حرد گوتا کند منعم که برگرد

دلم را بار چشمت درحور آید — که بار ار باربیان حوشتر آید

بیارم بین و ار حد مگذران بار — اگر چه هست کار دلبران بار

دل من گوش دار ار روی یاری — چو داریم[2] ار تو چشم گوش داری

سرم سگر بهاده بر کف دست — در آور سر که در پایت شدم پست

چرا سورم چو شمع ار آر رویت — مگردان رح که میرم پیش رویت

هر آن بادی که ار کوی تو آید — مرا رابماس او بوی تو آید

حیالست[3] این که دریابم وصالت — مگر دریابدم گه‌گه حیالت

چو در عشق تو حالی رار دارم — چه باشد گر بپرسی حال رارم

حبر داری که ار حویشم حبر بیست — ربی حویشی مرا پروای سر بیست

چو بلبل هر شبی بر آستانت — به‌صد دستان بحواند[4] داستانت

بیاید[5] ار درون پرده آوار — که حوش می‌بالی[6] ای مرع بواسار

من مهجور را گر عم سودی — شب هجران که عمحواری بمودی

۱ـ ب سا — ۲ـ ب دارم — ۳ـ م حبالست — ۴ـ م بحوانم

۵ـ ب ساید — ۶ـ ب می‌بال

دمی سشیں و سشاں آتشم را　　به‌دست آور دل محںت‌کشم را

گرم ىر دل ىود ىار تو شايد[۱]　　كشم ىار تو تا حاىم ىرآيد

كه‌روزی‌رىں‌صںعت‌ىودی‌به‌يادش　　كسی‌روزی چىىں روزی‌مىادش

چو‌مى‌ىيىى كه درعشقت هلاكم　　ىىر آنم كه مں يك مشت‌حاكم

ر پايت تا ترا ســرسر ىيارم　　گرم سر[۲] ىهگىی سر ىرىدارم

ىىم شمع‌وتو ىور ای‌روشايی　　ىميرم پيش رويت چون ىيايی

گرم ىر ىاد شد دل در هوايت　　كىم هم حاں ىدای حــاك پايت

چوشهىار[۳] اين ىوا ىررد ىه‌علعل　　دل گل درحروش آمد چو ىلىل

چو[۴] ىرگس ارعواں ىر ياسمں ريحت[۵]　　قدح‌راارهوا در دردهں‌ريحت[۶]

رد ار ىادام تر ىر لاله عىاب　　شد[۷] ارحرعش‌رواں‌ىرسيم‌سيماب

راشك لاله‌گوں پرگشت ىاعش　　ر سوردل ىروراں شد چراعش

طىرىرد را ىه مرواريد مى‌حست　　قمر را طرف مرواريد مى‌ىست

چو‌او‌ديگ‌حگردرحوش‌مى‌كرد　　ىه‌لاىه دايه‌اش حاموش مى كرد

ر مهرش آستيں ىرماه مى‌ىست　　ىرآب ديدگاىش راه مى‌ىست

ر شسم پاك مى كرد ارعواىش　　ر گل مى‌چيد ىرگ صيمراىش

چوشب‌رارلف‌مشكيں‌تاب‌دادىد　　ىه‌سرمستاں صلای حواب دادىد

رمستی ىرگس گل‌رفت‌درحواب　　ىتاں سير آمدىد ار ىادهٔ ىاب

۱ــ م ىاشد　　۲ــ م،ب سرىگر　　۳ــ م سهىار

۴ــ م ر　　۵ــ در ىسحهٔ (م) اىں مصراع تكراراً آمده است　　۶ــ م،ب
قدح را ار هوا در دهں ريحت　　۷ــ ب رد

لشکرکشیدن فرخ روز شاهی به در قیصریه و روم او با سپاه[1] قیصر روم[2]

چنین دارم سماع از پرده داران[3] / که اکنون در میان پرده خواران[4]

نوایی هست کان شهمار خواند / به‌شهمار آن نوا را بار خواند

خوشا ساری که در این پرده‌سازند / ولی گاهی رسد و گه نوازند

بدین پیمانه‌های لاجوردی[5] / گهی صافی دهندت گاه دردی[6]

برو این عود را در آتش انداز / که با این عود گه‌سوز است و گه‌ساز

بسا یوسف کزین چه برنیاید / وگر آید بدین ره در نیاید[7]

شوی شاه ار بداری تخت را دوست / که این مستی خماری سخت با اوست

برو ترك کلاه سروری ده / که ترکست آنك باشد درخور ره

اگر عاقل نداند ذوق مستی / کند ایثار مستان ملك هستی

دوای درد ما جز درد نبود / که هر کش درد نبود مرد نبود

ممات زنده دل عین حیاتست / حیات مرده دل اصل مماتست

ازین بابت کجا باشد گشادی / که موقوفست این خرمن به‌بادی

کسی یابد در این خلوت‌سرا راه / که برتابد عنان از ما سوی الله

نواگر پرده ساز نغمه پرداز / سخن را کرد ازین آهنگ برساز

که چون بلقیس ایوان زبرجد / خرامان شد برین صرح ممرد

سلیمان وار صبح آتشین چهر / به‌بام طارم آمد از سر مهر[8]

۱ـ نسخهٔ (م) کلمهٔ (سپاه) را ندارد ۲ـ ب لشکرکشیدن شاه فرخ روز شاهی به در قیصریه و روم او باشاه قیصر روم ۳ـ ب پرده داران ۴ـ ب پرده داران ۵ـ م لازوردی ۶ـ ب گهی صافی دهند و گاه دردی ۷ـ ب وگر آید بدین ره برنیاید ۸ـ ب به‌بام آسمان رفت از سر مهر

برآمد بانگ مرغ صبحگاهی چو گل بشکفت از مه تا به ماهی

سپاه شام گرد روم بگرفت[1] چو عمقاشاه بار آن بوم بگرفت

صف‌آرایان شامی در رسیدند به گرد شهر بیرق برکشیدند

جهان بگرفت لشکر[2] کوه تا کوه زمین گشت از زمین‌سایان براسوه

زفرخ روز چون قیصر خبر یافت که دیگر باره سوی روم بشتافت

سپه بیرون کشید و صف بیاراست ز نوروز جهان‌آرا مدد خواست

مه توران شه شاهان ایران[3] سر[4] گردن‌کشان پشت دلیران

چراغ بزمگاه عشق بازی نهال جویبار سرفرازی

به ملک شوق ذوالقرنین ثانی به ظلمات غم آب زندگانی

شب اندوه را شمع شب افروز بهار عشق[5] را فرخنده نوروز

به پای گل چو بلبل مست رفته شنیده بوی گل وز دست رفته

غریوان همچو شیر مرغزاری[6] خروشان چون پلنگ کوهساری

نشست از جای و در آهن نهان گشت تو گفتی کوهی از آهن روان گشت

برآمد برفراز کوه پیکر و ز آنجا زد علم بر قلب لشکر

ز هر سو طبل جنگی شد خروشان به جوش آمد دل پولاد پوشان

بی ناوک برست از چشم جوشن جهانی[7] تیره گشت از تیغ روشن

سنان دلگیر و پیکان دلنشین شد سپهر از گرد لشکر چون زمین شد

چراغ آسمان بی‌نور گشته بهشت زندگی بی‌حور گشته

امل داغ اجل بر دل[8] نهاده اجل[9] رخت امل بر باد داده

۱ـ ب سپاه روم گرد شام بگرفت ۲ـ ب یکسر ۳ـ ب امام(؟)
۴ـ ب شه ۵ـ در نسخهٔ (د) اول (شوق) آورده ، دوباره به (عشق) تصحیح شده است ۶ـ ب مرغداری ۷ـ م جهان ۸ـ م جان
۹ـ ب امل

زبان آور شده شمشیر بران   یلان درحمله همچون شیرغران
پلنگان آمـده صید نهنگان   نهنگان مانده در قید پلنگان
علمها دامن‌افشان بر دلیران   زمین پشت پلنگ‌ازخون‌شیران
ز نعل بادپایان قله‌ها خاك   دل کوه ازسرتیغ[1] گوان چاك[2]
لبالب‌چشمه‌هاازچشم[3]وازگوش   سراسرپشته‌ها پرپشت وپردوش
هوا از دود دلها کـله بسته   سران در خون سرداران نشسته
زبس‌جوش‌جهان‌پرجوش‌گشته   بساط خاك آهن پـوش گشته
همه صحن زمین پرکاسهٔ سر   طبقهای فلك پر گــرد لشکر
شده خون شربت شمشیرگیران   لب شمشیر کـام شیر گیران
عنانان کمان پـر بار کـرده   خدنگ تیرپر پروار کرده
سرافشان‌صف[4]شکافان‌راسرتیغ   سر گردن‌فرازان افسر تیغ
عنان‌را تاب داده تیرباران[5]   سنان را آب داده رزم‌سازان
هوا پر ازقم پیچنده از گرد   جهان پر ضیغم غرنده از مرد
زخون سیلاب در جیحون‌فتاده   زجوش جوش در هامون فتاده
جگر ازچشمهٔ تیغ آب خورده   روان از آتش کین تاب خورده
شراب شیر گیران از لب تیغ   نفیر جنگ جویان در دل میغ
مه ازگرد سپه پوشیده چادر   خور از تیغ‌سران‌پوشیده ساغر
کمند سرکشان چون‌موی‌زنگی   سمند پر دلان چون سر جنگی
رخ آورده پیاده در پیاده   سواران با سواران در فتاده
دلیران روی در میدان نهادند   کمر بستند و بازو برگشادند

۱ـ م گرز   ۲ـ ب دل کوه گران از گرزشان خاك   ۳ـ ب خون
۴ـ ب سر   ۵ـ م تیر تاران   ب تیر باران

ز هرسو کوه پیکر در جهاندند به تیغ از چشم خارا خون براندند

کشته شدن فرخ روز شامی بدست نوروز و امان خستن سپاه شام[1]

چو فرخ روز دید از دور افلاک بسی گردنکشان افتاده برخاک[2]
یلان سرکش از سر در گذشته سران را موج خون ازسر گذشته
ز خیل شام قلب[3] لشکر روم بسی شهبار گشته صید آن بوم
نهاد اورنگ زر بر کوههٔ پیل زده گردون ز سهمش جامه در نیل
چو آتش زرخ به سوی رزمگه کرد به دود کینه گیتی را سیه کرد
ز کشته پشته‌ها بر یکدگر ریخت همه خاک زمین با خون برآمیخت[4]
چو بحر دم کش آب ابر می برد چو شیر شرزه دست ازسر می برد
خور خاور فروز وشمع[5] دلسوز مه پیروز[6] روز آزاده نوروز
کشیده باد را درزین چو جمشید فگنده تیغ را در کف چو خورشید
قبا پوشیده از کیمخت صیغم به جام آورده شاخ گرگ زاخم
مرصع جوشنی چون بحر در بر مکلل مغفری چون چرخ برسر[7]
قراکندی زخز آسمانی پلارک آبی از جایسک کانی
چو گردون توسنی در زیر رانش چو ماه آیینه بر برگستوانش
به گوهر چون فلک در عشق موصل حمائل در فگنده هفت هیکل

۱ــ م کشته شدن فرخ روز بدست شاهزاده نوروز ب کشته شدن فرخ روز شامی بدست شاه زاده نوروز و امان خواستن شاه ۲ــ ب
چو فرخ روز دید از خور ایام بسی گردنکشان افتاده در دام
۳ــ م شام و قلب ۴ــ ب درآمیخت ۵ــ م، خور خاور فروز شمع
۶ــ ب فیروز ۷ــ نسخهٔ (ب) پس از این بیت افتادگی دارد پس از افتادگی نسخهٔ (ب) بامصراع «که ای دستان سرای بزم دانش» شروع می‌شود و بعد باب «سؤال در رسیدن اصنام وجواب آن» آمده است

به‌میدان رح بهاد و کرد پروار   به‌پیش پیل شاه شام شد بار
براق گرم رو را بانگ برد   چوبرق آتش به‌کوه‌ودشت‌دررد
حروشان‌گشت وگفت ای‌شیرسرمست   به‌سرمستی حرد راداده اردست
مکن گردن کشی با سر فراران   پلنگان را مترسان ار گراران
چو[1] تاری باقه با یکران تاری   که باشد پشه پیش بار باری
چو آتش بادپا ازجابرانگیحت   به‌ابر آنگون با او برآویحت
سنی با هم به الماس سر اندار   ربان هندوی کردند برسار
وران پس‌رمح حطی دررنودند   به‌ارقم مهره ساریها نمودند
قد گردن‌فرار بیره حم شد   رره قرطاس گشت و بی قلم‌شد
فتاد آنگاه باکوپال شان کار   به‌سر پنجه شدند ابراحد بار
رگررگاوسرفرسوده شد دست   به‌نیرودست‌ها دردست بشکست
برفت‌ار کارشان‌سرپنجه‌ودوش   نماندارتاب دلشان طاقت وتوش
شه آفاق سور آراده بورور   شد ار کانون کینه آتش افرور
رکف بفگندگررو کف‌برآورد   عریو ار سینهٔ پر تف بر آورد
سمند حاره سم‌را در جهانید   ر حارا گرد بر گردون رسانید
بشد تادر کمرسدش ربد چنگ   به‌سردستی کشددرقبصه‌اش‌تنگ
جهنده برق که کوبش‌چو میجست   به‌سوراحی فروشدباگهش‌دست
سکندر رد قصا را کوه پیکر   نجست ارکوهه حسرو چون سکندر
در آمد پیل کورا بر سر آرد   ر سرمستی به‌حرطومش درآرد
هژبر پیلتن حنجر براوراحت   برديك‌رحم‌وحرطومش‌بیداحت
بگردانید رح پیل ار بر شاه   بهاد ار تاب حنحر سرسوی راه

۱ــ م چه

به یك‌حستن پلنگ آهنین‌چنگ / رسید از کینه در پیل دمان تنگ
به‌نوك تیغ دلدورش فرودوخت / به‌الماس‌جگرسورش فروسوخت
ز حون پیل شد ناورد گه نیل / شه شامی در افتاد از سر پیل
وزان شیرژیان هم صرنتی‌یافت / ز آب حان‌گدازش شرنتی یافت
تنش شد صیقل تیغ سرانداز / سرش شد افسر رمح سر افراز
به‌گردون برشد افغان اردو لشکر / زشادی همچو گل بشکفت قیصر
چنین است ای برادر کار[1] عالم / یکی را خرمی باشد یکی غم
جهان خاکست و خواهد رفت بر باد / به‌باد این خاکدان کی گردد آباد
چو ابزار گردن افرازی بر افلاك / مکش‌سر کوفتی‌چون‌قطره‌بر خاك
ز درویشان طلب کن پادشاهی / وزیشان‌خواه‌هر ملکی که‌خواهی
چوخواهدجان‌شیرین‌رفت‌بر باد / به‌شیرینی برافشان‌جان چو فرهاد
مجوی آن‌کاخ کاںجاگوشه‌ای نیست / مکمر آن‌شاخ کورا خوشه‌ای نیست
اگر گردی خراب آباد گردی / وگر با غم بسازی شاد گردی
چو درکنجی دشینی گنج باشی / در آیی در میان در رنج باشی
شهادت‌جان‌سپردن‌پیش‌اعداست / شهید آنست کز مشهد مبراست
به آه آتشین صبحگاهی / مسخر گردد از مه تا به ماهی
چه می‌گویم‌که ازخویشم خبر نیست / شدم قربان وازکیشم خبر نیست
کجا می‌تاختم کز ره فتادم / چه‌می‌جستم که این در می‌گشادم
چه‌جای گرمی و آتش‌فشانیست / چه‌وقت قصه‌وافسانه خوانیست
توهشیاری اگر من مستم آخر / چه باشد گر نگیری دستم آخر
نیم در کوی هستی در شماری / وگر من نیستم هستی تو باری[2]

---

۱ ـ م رسم ۲ ـ م بارآ

حدیثم می‌رود هر لحظه از یاد — کجا بودم که لعنت بر جنون باد
بهل تا بر سر کار خود آیم — کلیدم کو که این در برگشایم
چه می‌گفتم به یادم ده حکایت — مکن عیبم که مدهوشم بغایت
فرس را در چه منزل‌بار بستم ؟ — ورق را درچه موقع‌درشکستم؟
چه پیش آمد که‌سر برکردم‌اینجای — چه‌را می‌خواستم‌کافتادم از پای
دلم‌چون‌راستی‌را نیست‌درچنگ — نوایم هم نمی‌باشد برآهنگ
چو از دیوانگانم می‌شمارید — من دیوانه را معذور دارید
گهی کاین داستان را می‌نوشتم — درآن مجلس سخن را بازهشتم
که‌چون پیروزشدبرخصم‌نوروز — چو گل شاداب گشت از بخت پیروز
چوخورشیدی که‌طالع‌گرددازابر — ویا شیری که آرد پای در سر
برآمد بر تذروی جلوه‌گر باز — برو همچون عقاب آمدبه‌پرواز
چو شاه شرق تیغ تیر[1] زر فام — درفشان کرد و زد برلشکر شام
چو خیل قیصر روم آن بدیدند — نعریدند و خنجر برکشیدند
بدان شومان شامی در دواندند — به‌زخم‌تیغ ازیشان‌خون براندند
سپاه شام چون کردند معلوم — که فرخ روز شد بخصر آن‌بوم
در افتادند چون گشتند بی بر — امان جستند چون گشتند بی‌سر
بجستند از سر شمشیر خون بار — چوروباه ازسرد شیرخون‌خوار
بیفگندند[2] تیغ و سر نهادند — چو باد از عجز برخاك اوفتادند
اشارت کرد قیصر تا به‌یك بار — نگردانند روی از جنگ‌وپیکار
سران‌چون‌سرکشان‌راقهر کردند — ازآنجارخ به‌سوی شهر کردند
به‌گرد قصر قیصر صف ببستند — به‌ساغرخون‌خصم‌ازکف‌نشستند

۱ـ د تیر ۲ـ د، بیفگند

به‌فرح روزی و پیروزمندی — بر آوردند سام سر بلندی

بردن طوفان جادو گل را از شبستان در شب و دیدن نوروز دو بلبل را درخواب که با یکدیگر احوال گل باز می‌گفتند و رهنمونی کردن ایشان[1] به مقام طوفان جادو

الا ای می‌گسار بزم شاهی — فروزان کن رخ از جام[2] الهی

برون آور شرار دریای لاهوت — برافشان دست بر صحرای ناسوت

بزن آتش درین دولاب بی‌آب — برآور دود ازین قندیل پر تاب

وطن برگوشهٔ میخانه می‌ساز — نظر با طلعت جانانه می‌باز

چراغ دل ز شمع دیده برکن — لب ساغر به‌خون دیده تر کن

شراب سرمدی ازجام جان نوش — لباس بی‌خودی از دست دل پوش

بیار آن می که ما را پیر جامست — که کار پختگان بی‌باده خامست

چوباد آن آب آتش فام درده — بگیر این جامه را وان جام درده

لب لعل قدح را قوت جان ساز — دوای دل ز یاقوت روان ساز

بده جامی شراب لایزالی — بدین مخمور مست لاابالی[3]

که هنگام صبوح از عالم خاک — به‌سرمستی توان رفتن به‌افلاک

سخن سازان که ساز پرده دانند — سخن زاین صفت در پرده خوانند

که شاه روم با شه زاده نوروز — چو از پیکار برگشتند پیروز

به‌پیروزی در شادی گشادند — جهان را مژدهٔ اقبال دادند

دگر قانون عشرت ساز کردند — قدح جستند وعیش آغاز کردند

بتان بربری کردند پر ناز — به قصر قیصری کردند پرواز

به می باغ فرح را آب دادند — سر زلف طرب را تاب دادند

۱ـ م رهنمونی ایشان ۲ـ م نور ۳ـ د لاوبالی

چو نوروز از می کلبوی شد مست ‏ هوای گل سردش دیگر از دست
فصاحت را چو بلبل کار فرمود ‏ طلب را برقع از رخسار بگشود
که وقت آمد که شاه کشور افروز ‏ دهد در حجلهٔ گل بار نوروز
به پاسخ گفت قیصر کای وفادار ‏ چرا از بهر گل بردل نهی بار
مخور انده که در تدبیر آییم ‏ که آن پیمان به پایانی رسانیم
اگر تدبیر را خواند به تقدیر ‏ ز ما زین پس نیاید هیچ تقصیر
به یک ماه دگر کارت برآید ‏ خور از کوه و گل از حارت بر آید
که بی تدبیر[1] نتوان کرد کاری ‏ به یک دم کی به دست آید شکاری
به هر گامی کجا کامی توان یافت ‏ مراد دل به ایامی توان یافت
پس آنگه آتشین رویان شاداب ‏ بجستند از صراحی خون عناب
بهشتی رخ بتان حور پیکر ‏ در آب خشک بستند آتش تر
قدح تا شب ز گردیدن نیاسود ‏ ز رود انگشت رامشگر نفرسود
به می رنگ غم از خاطر سردند ‏ خوش ‌آمد خواب را فرصت شمردند
چو مستی خشم می خواران فرو ست ‏ بر آسود از جهان نوروز سرمست
به افسون چشم بندی کرد خوابش ‏ به زیر ابر در شد ماهتابش
میان سبزه زاری دید در خواب ‏ که بودی بر کنار چشمهٔ آب
شکفته گل در آن پیروزه گلشن ‏ دو بلبل کرده بر شاخی نشیمن
یکی می گفت و می زد آه دلسوز ‏ که خاص بودی ای یار دل افروز
که امشب چون کمین بر گل گشودند ‏ چو گلبرگش ز گلشن در ربودند
خم خورشید جام این نقش کی بست ‏ که خواهد برد دیوش جام از دست
قضا را پاسی از شب در گذشته ‏ همه میخوارگان خوش خواب گشته

۱ـ م ترتیب

مگر طوفان جادو را رباگاه — گذار افتاد بر قصر شهنشاه

چو آن مرغ جهان‌سوز فسون‌ساز — به شادروان قیصر کرد پرواز

چو نرگس دید گل را خفته در کاخ — چو باد مهرگان بربودش از شاخ

هوا بگرفت و بردش تا به ارمن — که هست او را در آن منزل نشیمن

گلی از باغ وصل آن دل افروز — نچیند هیچ کس بیرون ز نوروز

ورش در پی کند شه زاده پرواز — به کوهستان ارمن یابدش باز

چو خواند این داستان بلبل به دستان — نخست از خواب شاه می‌پرستان

ز سوز دل شرر در آسمان زد — به دود سینه آتش در جهان زد

ثریا را به مژگان عقد بگسیخت — به دامن کوکب رخشان فروریخت

همان دم صبح پیراهن قبا کرد — سپیده از سیاهی سر برآورد

ز نوبتگه غریو کوس برخاست — ز دیر آوازهٔ ناقوس برخاست

به قصر قیصر آمد شاه زاده — خروشی دید در ایوان فتاده

که آن بانوی توران در وطن نیست — سهی سرو خرامان در چمن نیست

نمی‌آید نسیم گل ز گلشن — شبستان شد تهی زان روز روشن

شه آن منظومه با قیصر فروخواند — حدیث بلبل و گل جمله برخواند

ببارید اشک مریم قیصر روم — ولی چون حال جادو کرد معلوم

که هر مرزی که هست آرامگاهش — نیابد کس به جز نوروز راهش

ستایش کرد و گفتش ای جوانمرد — یکی گر چارهٔ کاری توان کرد

چو از دست تو خیزد خیر و ثواب — بزن بر آتش دل خستگان آب

خلاصی ده ز کیوان مشتری را — برآر از چنگ دیو انگشتری را

کلیدی ساز کن چندین چه پایی — بود کاین قفل سنگین برگشایی

به قربان خلیل و کشش عیسی — به بیت المقدس و روح بحیرا[1]

۱ـ د بحیرا

که گر بار آوری گل را درین باغ
کسی همچون تذروش ایمن از زاغ

بر آرم گر شود اختر به برجت
در آرم گر بود گوهر به درجت

راست و گنج و لشکر هرچه باید
سر با خویش اگر در ره نشاید

پس آنگه باگروهی دانش‌اندوز
روانش کرد همچون باد نوروز

راندن شاهزاده در عقب نخچیر و از اسب جدا شدن و دیدن پری را در صورت جوانی و از و دلداری یافتن[1]

خوشا وقتی که بلبل راز گوید
به روی گل غم دل باز گوید

ولیکن ملک جم بی اهرمن نیست
تماشای صنم بی برهمن نیست

اگر گنج است مارش در قفایست
وگر تخت است دارش در قفاست

نیابی خرمی بی‌غصه یارا
گل از خار آید و خیری ز خارا

گرت صحبت به کام از شام بگذر
وگر ترسی ز سنگ از بام بگذر

یقین می‌دان که بی قطع منازل
نخواهد شد وصال کعبه حاصل

گهر خوبی سوی دریا سفر کن
شکر خواهی به خوزستان گذر کن

نباشد بی غم دل شادمانی
ز ظلمت خیزد آب زندگانی

کسی کو طعنه بر اورنگ می‌زد
چنین آن نقش را سرنگ می‌زد

که چون نوروز باغ از گل تهی دید[2]
کنار چشمه بی سرو سهی دید[3]

چو بلبل در هوایش کرد پرواز
به قصد مرغ وصلش دیده‌ها باز

عقاب سرکش پر برگشوده
چو[4] عنقا تیر پروازی نموده

به جستن برق را در تاب کرده
به پوییدن صبا را آب کرده

به قطره میغ را رو پای در گل
به پیکر کوه را رو سنگ بردل

۱ــ در نسخهٔ (م) عنوان محو است ۲ــ م یافت ۳ــ م یافت

۴ــ م به

ز نعلش ماه[1] در مسمار مانده فلك چون نقطه در پرگار مانده
به‌سرعت چشم بسته جادوان را به تك نخجیر کرده آهوان را
چو آن خوش نغمهٔ بستان اندوه هوا نگرفت چون کبك از سر کوه
ز دار الملك قیصر سر برافراخت به پای کوهساری پی برافراخت
مه خرگه نشین خرگاه می‌زد شه سیارگان را راه می‌زد
شفق پیمانهٔ خور نوش می‌کرد فلك خون شفق در جوش می‌کرد
پدید آمد کنار چشمه ساری خروشان برلب هرچشمه ساری
گذار گور بود و جای آهو به آبشخور درو وحشی ز هرسو
در آن آرامگه منزل گزیدند به هرجا سایه‌بانها بر کشیدند
چو طاووس فلك شد آتشین بال نخسباید مرغ صبح خلخال
سواران مهد بر ابرش نهادند صبا را نعل در آتش نهادند
به پویه بادپا را گرم کردند به پی پشت زمین را نرم کردند
شه سرکش برافش برق گشته به به میدان ز گردون در گذشته
سموم از سینه‌اش درتاب رفته ز چشمش چشمها پر آب رفته
گهی یکران به قله بر دوانده گهی از قله بر هامون جهانده
ز ناگه دید گوری بر گذرگاه چراگر گشته بر پیرامن راه
چو بانگ نعل که فرسا برآمد چو برقی گرم خیز از جا برآمد
شه نخجیر گیر شیر چنگال تکاور در جهانیدش ز دنبال
اگرچه[2] درگذشت از باد شبگیر ندید از هیچ سویی گرد نخجیر
خطا شد توسن و نوروز غمگس چو کوهی در فتاد از کوههٔ زین
سرش درسنگ خورد واسب[3] بر دوش فرس بی توش گشت و شاه مدهوش

۱ــ د مار ۲ــ م بپویه ۳ــ م آمد اسب

چو یک ساعت چنان مدهوش بفتاد ‌‌ ‌ سر از جا برگرفت و دیده بگشاد

جوانی دید بر بالین ستاده ‌ ‌ ‌ میان در بسته و ابرو گشاده

عنان مرکبش بگرفته در چنگ ‌ ‌ ‌ در آن چنگ دگر یک جام گلرنگ

به دست شاه داد آن می که درکش ‌ ‌ ‌ مدار اندیشه از گردون سرکش

شه ایران در او حیران فروماند ‌ ‌ ‌ پس آنگه بستد و بر وی ثنا خواند

به یکدم نوش کرد و باز پس داد ‌ ‌ ‌ برفتش خستگی یکباره از یاد

جوان از رنج راهش باز پرسید ‌ ‌ ‌ به آزرم از دلش آزار برچید

بدو گفت ای گل باغ معالی ‌ ‌ ‌ چو بلبل در غم گل چند نالی

تو آن شمعی که صد پروانه داری ‌ ‌ ‌ ولی در تابی از پروانه داری

گرت چشم بدی افتاد در کار ‌ ‌ ‌ ز بخت نیک دولت چشم می‌دار

مرنج از دروگمدت کوه پیکر ‌ ‌ ‌ که آفت و خیر در دولت نکوتر

به زخم تیشه لعل از کان برآرند ‌ ‌ ‌ به خامه صورت الوان نگارند

بیفزاید رواج نقره از کوب ‌ ‌ ‌ شود حاصل بهای میوه از چوب

نباشد گنج رنج از زخم مارش ‌ ‌ ‌ نباشد غنچه بیم از نوک خارش

از آن رو شمع را گیرند و سوزند ‌ ‌ ‌ که محفل را ز نورش برفروزند

به هشیاری پس از افراط مستیست ‌ ‌ ‌ بلندی مندرج در ضمن پستیست

گهر در دامن دریا فتادست ‌ ‌ ‌ فلک زر در دل خارا نهادست

اگر ضربی رسد بر روی دینار ‌ ‌ ‌ شود زان سکه‌ای در وی پدیدار

عبیر از سوختن گردد معطر ‌ ‌ ‌ چراغ از تاب دل باشد منور

ز شق شقه گردد گل شکفته ‌ ‌ ‌ شکر در پای نی باشد نهفته

گرفت چنگ دور از ساز بود ‌ ‌ ‌ نی ببریده را آواز بود

بود در ضمن هر دردی دوایی ‌ ‌ ‌ بود در تحت هر خوفی رجایی

وحود چرح بی گشتن محال است[1] — چراع مهر بی گرمی حیالست
چو سرو آن را که بینی پای بر حای — بود بادش به دست و سد بر پای
مال ار تیرگی دهر ربهار — کر آب تیره حیرد در شهوار
به بستان هیچ گل بی حار سود — کدامین گنج کان را مار سود
به آحر شاه انجم را روالست — حدایست آنکه ملکش لایرالست
ترا حود این رمان هنگام کارست — که در کوی تو دولت را قرارست
منه بر دل عبار ار عالم حاك — تو دریایی چه اندیشی ر حاشاك
اگر گردون حطایی کرد با تو — ر بد مهری حطایی کرد با تو
برن پایی و ار پایش در انداز — به یك قطره به دریایش در انداز
مکن اندیشه ران بدمهر حون حوار — که ار حون است اصل مشك تاتار
پس آنگه گفت کای من حاك راهت — به که پیکر بر آ[2] کایك سپاهت
ملك را بر نشاند و گشت بایاب — چو در[3] ابر سیه تابنده مهتاب
شه لشکر شکن نورور سرکش — بر آمد بر صبا مانند آتش
همان دم بر فراری سر برافراشت — سپه را بار دید و راه برداشت
چنین تا منزلی را[4] بسپریدند — پس ار یکچند در ارمن رسیدند

دیدن شهراده درشب پری عیسی را درصورت کشیش و ارو نشان قصر شابور که مقام طوفان جادو بود[5] یافتن

دلا تاکی چو شمع آتش پرستی — برن آبی برین آتش که رستی

۱ـ د وحود بی گشتن محال است ۲ـ در نسخهٔ (م) کلمهٔ (بر آ) ار قلم افتاده است ۳ـ م بر ۴ـ م چنین تا چند منزل ۵ـ م دیدن شاهراده نورور پری عیسی را برصورت کشیش وارو نشان قصر ساپور که مقام طوفان جادو بود یافتن و احوال گل

بیا داد دل از میخانه بستان — وزان پیمان شکن پیمانه بستان

در بتخانهٔ پندار در بند — ز گیسوی بتان زنار در بند

شراب از ساغر می[1] نوش می‌کن — سماع از پردهٔ دل گوش می‌کن

دل از شمع رخ جانان برافروز — ز شمع دل چراغ جان برافروز

درون کعبه با بت عشق می‌باز — ولیکن کعبه را از بت بپرداز

ز عالم روی در پیر مغان آر — مغان را از غم دل در فغان آر

نوا سازان که ساز قصه سازند — ز نوروز این چنین دستان نوازند

که چون بر سرحد ارمن علم زد — به یاقوت روان بر رخ رقم زد

نمی‌دانست[2] کان غم با که گوید — مراد خاطر خود از که جوید

بر آن کهسار چون کبک آشیان کرد — سرشکش پیکی از هر سو روان کرد

نشد روشن برو احوال آن ماه — نگشت از جادوی بتیاره آگاه

اگر چه بود طوفان را ندیده — نمی‌گشتش جدا طوفان ز دیده

چرا گویم ز طوفان بوی نشنید — که صد طوفان به چشم خویشتن دید

به وقت آنکه گشت از دور افلاک — سحاب آتش خور سایهٔ خاک

سکندر رخ به تاریکی درآورد — ره سر چشمهٔ حیوان غلط کرد

خضر کز عالم معنی خبر داشت — روان شمعی به پیش راه برداشت

ز لؤلؤ بدر لالا[3] حقه می‌ساخت — فلک با مهره‌باران مهره می‌باخت

روان در بحر اخضر کشتی نور — ز کشتی بادبان آتشی دور

سماع زهره در اختر گرفته — قمر جام بلورین بر[4] گرفته

به هر جا ره‌روان افتاده خسته — ز هر سو ره نوردان بار[5] بسته

۱ـ م جان   ۲ـ د نداست   ۳ـ م لاله   ۴ـ م پر
۵ـ د بار

ملك را بوی گل سرمست کرده صفیر بلبلش از دست برده

به‌چرخ آمد چو مه پیرامن دشت چو همت اورنگ[1] گرد قطب در گشت

تکاور بر لب هر چشمه می‌تاخت ز چشم از هر طرف سرچشمه می‌ساخت

خورش را طشت شمع از دست بنهاد ز جام سر سیه سرمست بفتاد

به‌خلوت رفت و شمع دل برافروخت سپند جان به‌زیر چرخ برسوخت

کشیشی دید ناگه سال خورده شراب دور مالامال کرده[2]

ز روح آوازهٔ عیسی شنیده رخ عیسی به چشم روح دیده

قدحهای مسیحی نوش کرده سبقهای الهی گوش کرده

چو هرمز طیلسان افگنده بر سر چو کیوان هندبادی جامه در بر

به‌صورت پیکری در قبهٔ سور به‌معنی طایری از روضهٔ حور

در آن پروارگه چون کرد پروار[3] چو مرغ صبح خیز آمد به‌آواز[4]

بزد گلبانگ بر نوروز سرمست که ای بر بوی گل دل داده از دست

ازینجا مهد بیرون بر سه فرسنگ که راهی پیش آید تیره و تنگ

ور آن[5] ره خیمه زن بر طرف دشتی که بر هر گوشه‌ای بینی بهشتی

بر آن دشتست یك پیروزه گلشن درو طوفان جادو را نشیمن

گلستانی دلارا چون رخ حور چو باغ خلد نامش قصر شاپور

به‌دست تست قفل آن فسونگر نباشد جز تو کس را این میسر

طلسمی کایدت در ره فرا پیش از آن تمثال[6] هایل هیچ مندیش

به‌هر کار اسم اعظم یاد می‌دار که گردد بر مرادت سر بسر کار

چو بیرق برکشی بر طرف آن راغ دمی پروار کن در صحن آن باغ

۱ـ د همتورنگ ۲ـ م خورده ۳ـ م پربار ۴ـ م پروار

۵ـ م درآن ۶ـ م طمثال

که بیبی گسدی عالی ر مرمر — مه مححوق او بر طاق احصر

حروسی برفرازش کرده پر بار — شده بر ماه مححوق آشیان سار

هر آنگه کو بود راىحا فتاده — در گسد شود دردم گشاده

اگر حواهی که کامی برسر آری — ار آن بالا به‌یك کلکش‌درآری

وگر حود کژ رود تیرار کمانت — شود ىححیر حادو مرغ حانت

در آن طارم بود یار تو دربند — بدین بند و گشا کار تو در بند

بگفت این‌ور بطر شد ناپدیدار — شهنشه در تحیر ماند ار آن کار

که‌یارب‌این‌پری‌بود ارحیالست — پری‌زان[1]صورتی دیدن‌محالست

کحا رفت آنك آن مصوبه می‌باحت — حه می‌گفت آنك آن‌منطومه می‌ساحت

نمی‌دانم که این معنی دهد دست — ویا نقشی‌چنین‌صورت‌توان‌بست

میسر گردد این کار ار نگردد — وگر گردد مرا باور نگردد

کحا آن ماه را در چسر آرم — چو می‌دانم که‌این طالع ندارم

من ارحادوی چشمش آن کشیدم — که هرگز مثلش ارطوفان ندیدم

وزارطوفان‌توان‌حان‌بر کران‌برد — ز دریای فراقش کی تـوان برد

همه شب در ره فکرت قدم زد — ز گریه دم برد تا صبح دم زد

چو اختر دیده بابی کرد تا روز — چوصبح اخترفشانی کرد تا روز

رسیدن نوروز به قصر شابور و کشتن طوفان حادو را و گشادن طلسمات و گل و مهران مهرسب را ار بند بیرون آوردن

چو گلچهر فلك با حام گلرنگ — سحرگاه‌ارشبستان‌شد براورنگ

سکندر وار نور صبحگاهی — مسخر کرد ار مه تا به مـاهی

حم رزینه حام اهرمن سور — برد حرگه برین قصر دل افروز

---

[1] ۱ـ م بدین سان

عروس ماه روی عسرین مسوی ز عارض کرد یکسو چین گیسوی
ز مهر روز شب در آتش افتاد دل پسر درد بر ساد هوا داد
ز ظلمت گشت پیدا چشمهٔ نور پدید آمد ز دریا گرد کافور
شه خورشید رای مهر پرور بر آمد بر فراز کوه پیکر
چنان کان پیر روحانی بیان کرد از آن منزل حیست را روان کرد
کمر در بست و آن وادی بسر برد و از آن کوه و کمر محمل بدر برد
ز ناگه دید دریایی خروشان همه آفاق از آتش گشته جوشان
خدا را از سر اخلاص برخواند و زآن دریای پر آتش برون راند
بر دبیرق بر آن پیروزه گون دشت به پیروزی از آنجا نیز بگذشت
فرود آمد به پای قصر شاپور مقامی دید همچون روضهٔ حور
از او هر گوشه‌ای دستان سرایی درو هر بلبلی دستان سرایی[1]
به هر جا سبزه فرشی در کشیده شکفته لاله و سنبل دمیده
در آن آرامگه چون مهد بنهاد به هر طرفی چو نرگس دیده بگشاد
غریوی آمد از ناگه به گوشش نخست از جای جنگ تیز هوشش
سیاهی دید زین بر پیل بسته چو شیری بر سر کوهی نشسته
به دستش ارقمی پرپیچ و پرخم دمنده از دهن دود جهنم
چو دیوی[2] خسته از زندان جمشید ز سمش زهره رنگ از روی خورشید
کمین بگشوده بر شاه سواران پدید آورد در دم برف و باران
شهنشه کرد اسم اعظم آغاز همان دم سایه‌بان میغ[3] شد باز
در نیرنگ برجادو فروبست نیامد هیچ کارش دیگر از دست
پلنگ شیر دل بازو برافراخت به گرز گاوسارش خاک ره ساخت

۱ــ نسخهٔ (م) این بیت و بیت بعد را ندارد ۲ــ د چو دوی ۳ــ م مبیع

ستایش کرد بر یردان دادار — وار آنحاشد حراماں سوی گلرار

به بوی گل در آن گلشن بگردید — رناگه گنبدی سر برفلك دید

چو زان پیل قفلی بر در او — حروسی ار زبرحد بر سر او

نظر چوں بر مه محروقش افتاد — حدیث پیر عیسی آمدش یاد

کماں بگرفت و اول چاشنی کرد — وزان پس مرغی ارترکش بر آورد

عقابی شهپر سیمرغ سروی — دم ار حایسك کابی وتن ار بی

بهشستش در گرفت و دست بر داشت — سهی سروحراماں رابرافراشت

دهانش کرد پر کیمحت صیعم — پس آنگه شاح گرگ آورددرحم

چوار زاغ کماں برحاست آوار — عقاب آمد به پروار ار سر بار

حروس نام را چوں بال بگشود — به‌منقار ار فرار قبه بربود

به‌زیر افگند و آن تمثال بشکست — شنید آوارهٔ ره‌شست در شست

چو آن مرغ ار سرگنبد در آمد[1] — طراقی ار در گنبد بر آمد

حدا شد پره را با قفل پیوند — برون افتاد زنحیر در ار بند

ملك حان آفرین را آفرین کرد — وار آنحا رح در آن کاشانه آورد

بساطی دید چوں دیبای رنگین — مصور همچو لعبت حانهٔ چین

وگنده[2] تحتی ار رر در برابر — بر آن گل چوں نگیں لعل در رر

چو سروی ار بنفشه دسته[3] بسته — چو لاله‌ برگسش در حوں نشسته

دو هندو نعل بر آتش نهاده — دو حادو در چه بابل فتاده

گل بستان فرورش پژمریده — ر گلرار رحش حیری دمیده

ر لعل آبدارش آب رفته — ر رلف تابدارش تاب رفته

دلش چوں مشعلی بی نور گشته — رحش چوں روضهٔ بی‌حور گشته

۱– م برآمد   ۲– م فکندی   ۳– م دست

ر نادامش نهالی نم گرفته	چو ریحانش صنوبر حم گرفته
نه سنبل سرو سیمین درسلاسل	چو مه دربرج عقرب کرده منزل
چو نورور آن رخ گلبرگ رادید	دلش چون غنچه ارشادی نخندید
نسان مرده کوحان نار یابد	و یا خضر آب حیوان بار یابد
نه شمشاد حرامان حم در آورد	عقیق ار دیدهٔ پر نم برآورد
نر او افشاند و درگوهر گرفتش	سراپای ار دو رخ دررر گرفتش
چو نبودش بارح و گیسوی اومیل	دمیدش در نفس والشمس واللیل
شکنج طره اش را عقد نگشاد	چوماه ارعقدهٔ رأسش امان داد
برون بردش بر آن صورت که دانی	رتاریکی چو آب رندگانی
ورآنجا تا پری رخ کرد پروار	درآمد گرد آن مرکز نه پروار[1]
ز هر برج احمری پرتاب می یافت	نه هر سو کوثری پر آب می یافت
چو یك ساعت در آن گلشن نگردید	حروشی دلحراش اردور نشنید
درآمد تا نبیند کان فغان چیست	در آن نرهت سرای دلنشان کیست
ر مرمر دید طاقی برکشیده	درو فرشی ردیبا در کشیده
نسی پیکر بر آن ایوان سنگین	نسی صورت بر آن دیبای رنگین
در آنجا گنبدی تاریك دلگیر	فرو نسته حوانی را نه رنجیر
دو آهو را نه دست ارحواب برکرد	پس آنگه تیر چون آهو نطر کرد
رناگه دید مهران را مقید	کشیده ناله بر قصر مشید
بر آن[2] گنبد نسان برق درجست	برد چنگال و نندش حرد نشکست
نسی شادی نمود و حرمی کرد	که کامی دیگرش یردان برآورد
ارو پرسید کاینجا کی رسیدی	وران پتیارهٔ جادو چه دیدی

۱ــ م درآمد گرد آن پروارگه نار

۲ــ م ندان

کجا چون نوح با طوفان فتادی — چو یوسف در چه کنعان فتادی

جوابش داد مهران جگرسوز — که سرو آزاد کی گردد ز نوروز

چو بلبل در پی گل شد به‌پرواز — که بیند کبک را در آشیان باز

صبا چون بادپا بیرون جهاند — غبار خاک چون بر جا نماند

تو مهری و چو از خاور برایی — کسی چون ذره خلقی را هوایی

چو از وصلت به‌کام دل رسیدم — برفت از یادم آن محنت که دیدم

بسی دیدم ز گردون جور و بیداد — ولی شادم که می‌بینم ترا شاد

تبسم کرد شه و آنگه چو شهباز[1] — گرفتش دست و باز آمد به‌پرواز

بدید آن صفحه را جدول به‌جدول — همش آخر معین شد هم اول

به هر جا کو قدم بنهاد در کار — بزد چرخی بر آن مرکز چو پرگار

هر آن گنجش که پیش آمد بهایی — در آنجا دید گنجی شایگانی

در آن بتخانه هر سویی که بشتافت — بسی تمثالهای مختلف یافت

به‌هر طرفی طرایف یافت بی‌حد — به‌هر مخزن خزاین دید بی‌عد

صلا در داد گردان سپه را — که دردست آورید این دستگه را

به‌سرداران لشکر کرد اشارت — که اینک گنج بادآورد و غارت

یلان پیل پیکر در دویدند — بپشت پیل زر بیرون کشیدند

سرِ بند آن مواضع را ز بنیاد — چو خاک آن روضه را دادند بر باد

هیونان را جواهر بار کردند — ور آنجا رخ در آن کهسار کردند

گل گلروی را در هودج زر — روان کردند سوی قصر قیصر

چو یاقوتی که بیرون آید از درج — و یا ماهی که طالع گردد از برج

بپرواز از نشیمنگاه آن بوم — رخ آوردند در معمورهٔ روم

۱ـ م تبسم کرد و آنگه همچو شهباز

رسیدن گل و نوروز به روم و آشکارا کردن مهران نسب شاهزاده و قیصر گل را در عقد شاه زاده آوردن[1]

حوشا وصل گل و وصل بهاران ... حروش بلبل و بانگ هزاران

لب شیرین و جام حسروانی ... ز دست حصر آب زندگانی

می گلرنگ در بستان کشیدن ... سماع مرغ بردستان شنیدن

صبوحی در میان سبزه کردن ... به روی سرحطان باده حوردن

چو نرگس برکنار چشمه حفتن ... به‌دیده ماجرا با چشمه گفتن

به‌وصل سرو قدان شاد بودن ... ز باغ و بوستان آزاد بودن

گرفتن زلف لیلی رابه شبگیر ... دل مجنون فرو بستن به زنجیر

سحن گویان که در نظم سمند ... به‌تاریخ این حکایت باز گفتند

که چون‌نوروز گل را درعماری ... به‌روم آورد چون باد بهاری

بزرگان شادی اقبال حوردند ... به‌شادی حمله استقبال کردند

جهان را مژدهٔ نوروز دادند ... به‌نوروزی در گلشن گشادند

رسانیدند مهد گل به‌گلزار ... برافشاندند سیم و زر به‌حروار

همه بازارها آذین ببستند ... به عشرت با می نوشین نشستند

مگر آن روز نوروزی دگر بود ... که گل در باغ‌وبستان درنظر بود

حرس‌حسان شده دستان سرایان ... نوا بر داشته بلبل نوایان

حروش کوس در ایوان فتاده ... نفیر نای در کیوان فتاده

حرد رفته به‌رود از نغمهٔ چنگ ... کشیده رود زن‌بر زهره آهنگ

چمان آتش عذاران با چمانه ... بتان رقاص بر بانگ چغانه

---

[1] ــ م رسیدن گل و نوروز به‌روم و آشکارکردن مهراب نسب شاهزاده نوروز وقیصر گل را در عقد نوروزآوردن

رده اورنگ[1] قیصر پیش ایوان ‌‌ گذشته قبهٔ قصرش ز کیوان

عظیم الروم بر تخت کیانی ‌‌ چو گل خندان عظیم از شادمانی

دورویه صف زده کشور گشایان ‌‌ ز زر کرده کمر پولاد خایان

گل روی قدح نگرفته شبنم ‌‌ چو مهد عیسی آب چشم مریم

بتان رومی و ترکان فرخار ‌‌ ز کفر زلف هندو بسته زنار

شراب ارغوانی بار خورده ‌‌ سماع ارغنونی ساز کرده

شه طوفان نشان اژدها سوز ‌‌ پلنگ شیر دل شه زاده نوروز

به‌رخ برخاک نقش آزری کرد ‌‌ کنار تخت را صورت‌گری کرد

ستایش کردوشاهش آفرین‌خواند ‌‌ نثار آورد و گوهر برسرافشاند

خوشدران شاخ عرعرکارگل راست ‌‌ نشاندش‌همچو سرو و عذرهاخواست

قدح خست‌وشراب‌لاله‌گون داد ‌‌ وزان پس دل به بانگ ارغنون داد

مغنی پردهٔ عشاق بنواخت ‌‌ ز عود آتش به‌شادروان در انداخت

خروش چنگ و دستان نواساز ‌‌ دل غمخوارگان را شد نواساز

چو می درمغز میخواران‌اثر کرد ‌‌ سخن تیغ زبان را تیزتر کرد

ز هرجا در میان افتاد رمزی ‌‌ به غمزه هر بتی می‌کرد غمزی

مسلسل شد دگر با قصهٔ گل ‌‌ که‌شد زنجیری جادو چو سنبل

وزان مغنی که آن طاووس طنار ‌‌ گرفتش بار چون کبک از کف[2] باز

در آن‌حالت که‌هوش از دست‌می‌شد ‌‌ روان ازبوی ساغر مست می‌شد

مگر مهران زروی مهربانی ‌‌ به‌مستی[3] با جگر سوری بهانی

فروخواند اندکی ازحال‌نوروز ‌‌ که‌این‌پیروزه‌هست‌ازکان پیروز

۱ـ کاتب نسخهٔ (د) قبلا (رده ایوان) آورده دوباره به (رده اورنگ) تصحیح کرده است ۲ـ د چنگل ۳ـ م زمستی

گمان بردست قیصر کو سپاهیست
به لیکن دری از دریای شاهیست

به گوهر از نژادی سرسری نیست
درین کشور هما با جوهری نیست

اگر بیندش اینجا یك سواره
بود هر بنده‌اش میری هزاره

به تنهایی نباید رفتن از راه
که خرگه برفلك تنها زند ماه

به بوی گل شود بیگانه از خویش
ازین پس تا چه خواهد آمدش پیش

ز بیم آن شود نادرد وغم جفت
که نتوان راز بلبل پیش گل گفت

وزین اندیشه دارد کاخر کار
نگردد عیسوی با احمدی یار

چو او دردانهٔ درج کیانست
چرا روشن نگویم کز کیانست

درین بودند کز صدر شهنشاه
شه دل داده کرد آهنگ خرگاه

ازین معنی چو روزی چند بگذشت
به دستان این حکایت داستان گشت

سخن با دست و چون باد از زند دم
نگیرد در نفس اقصای عالم

وگر چون نافه بیرون افتد از ناف
شود پر بوی مشك از قاف تا قاف

وگر چون خور بر آرد تیرق از بام
رود تیغش ز حد شرق تا شام

چو بشنیدند نزدیکان درگاه
نیارستند پنهان کردن از شاه

به هنگامی که شه[1] از تخت برخاست
به خلوت بزم برد و محلس آراست

چو نامحرم نمی‌دیدند کس را
به حسش درفگندند این جرس را

که آن خسرو نشان را نیست از کس
چو دریا گوهرش پوشیدن از خیس

چو شاهنشاه روم این نکته بشنید
چو باغ از باد نوروزی بخندید

دمش دادند و دردم خوش بر آمد
بدان کبریت چون آتش بر آمد[2]

بر آورد از فرح چون باروی سر
وزین معنی جهان گشتش مصور

که تیهو را به چنگ آمد عقابی
به دست ذره افتاد آفتابی

۱ـ م شاه ۲ـ نسخهٔ (م) این بیت و بیت بعد را ندارد

به‌محلس حواند روردیگرش بار — به‌حان‌شد صیدآن فرحنده شهبار

بروچون‌روررروش گشت رارش — شگفت آمدرچندان‌سوروسارش

طلب فرمودران پس موبدان را — همه دانش وران و بحردان را

بدین شکرانه هریك را عطا داد — حزاین برفشاند و گنجها داد

که گر[1] حواهد شدن طاووسم ارباغ — چوباکبك آشیان‌سازم به‌ار راغ

چه‌غم‌چون برگ گل بورور دارد — که روی بوستان افرور دارد

بحمدالله که بااین فر و فرهنگ — بود شایستهٔ دیهیم و اورنگ

اگر چه گل به‌کام دوستانست — هوادارش به‌آحر بوستانست

وگر لؤلؤ به لالایی شود فاش — چودریایش حریدارست گوباش

چو او ارباغ پیروری تدروست — به‌بستان سهی[2] آراده سروست

چرا باید رما گوهر بهفتن — به‌دریا رفتن و گوهر برفتن

اشارت کرد تا ارباب ادراك — که‌حوانندشان‌حردحاسوس افلاك

برین به‌طارم دایر برآیند — کمین ثابت[3] و سایر گشایند

رصد بندان‌که اختر می‌شمارند — نطر بر هیأت اختر گمارند

قیاس ارنقش اصطرلاب گیرند — طریق انجم شب تاب گیرند

قلم بر جدول افلاك رانند — نجوم ار مدحل افلاك حوانند

شناسای کواکب ریح بگشود — محیط چرح را پرگار بسود

به‌سیاحی برآمد گرد گردون — مبارك دید آن عقد همایون

ولی فرمود کز تأثیر احرام — گهی میمون بود طالع دراحکام

که وقت احتماع ماه‌وحورشید — بهد انگشتری در دست حمشید

به شب باهید را سوی مه آرند — پری رح را به ایوان شه آرند

۱ـ م کاکر ۲ـ م شهی ۳ـ م کس برثابت

به‌قیصر زان صفت آرایشی کرد | که وصف آن‌توان درخاطر آورد
چو درطالع‌ زپیروزی نشان‌یافت | بدان پیوند دل‌را شادمان یافت
گل سرین بدن را با دلی شاد | بدان آزاده سرو راستین داد
فصیحان مدح پردازی نمودند | ملیحان تهنیت سازی نمودند
زبس کان زور گوهر[1] برفشاندند | بر آن خورشید پیکر زرفشاندند
کنون آنکس که دارد گوهر ازخاك | گهر ازسنگ می‌یابد زر ازخاك
چو شب‌راشدمسلسل‌عنبرین‌جعد | به وقتی اختیار و ساعتی سعد
گل مهوش‌به مهدش درنشاندند | به‌خلوتگاه نوروزش رساندند

رفتن نوروز به‌مجلس خاص و تجدید احمدی تجدید عقد نکاح کردن[2]

بیا نوروز از گل داد بستان | که‌خوش‌باشد‌به‌نوروزی‌گلستان
چمن را بازگو بدرود کن زاغ | که بلبل می‌زند گلبانگ بر باغ
از آن‌بستان به کام دوستان است | که‌روی‌دوستان دربوستان است
کنون وقت‌کنار وگاه بوسست | که‌دربستان‌گل‌سوری عروسست
دل ساغر چرا اکنون نخندد | چو گل‌درخنده‌شددل‌چون‌نخندد
مکن زامین‌فغان چندین چو بلبل | جمال ویس بین یعنی رخ گل
مگر ما را که ازغم‌هیچ کم‌نیست | که چون غم غمگسار ماست غم نیست
خوشا آن دل که باجان رازگوید | چومرغ جان زجانان باز گوید
خنك آبی که نفزاید روانی | مبارك بده‌ای کـازرد جهانی
کسی کو نقش صورتهای چین بست | عروس‌قصه را زیور چنین بست

۱ـ م زبس کان زرو گوهر   ۲ـ در نسخهٔ (م) عنوان محو است

که‌چون ار اطلس گلریر والا — تتق ستند سر ایوان سالا

علمهای مرصع ر کشیدند — قدحهای مشعشع در کشیدند

می لعل شفق در حام کردند — شفق را سرح شامی مام کردند

هوا [را] عود ر محمر بهادند — بقاب انحم ار رح رگشادند

کمند رلف‌طلمت تاب نگروت — سان چشم احتر آب نگروت

ر سره برگ بیلوفر برآمد — ر بیلوفر گـل احمر برآمد

فلك پوشیده دیبای گهر دور — فتاده رلف عارص بررح رور[1]

حهان افگنده‌مشکین‌طره‌بردوش — مه بوکرده ررین حلقه درگوش

گرفته بعش در سر دحتران را — بشانده چرح برچشم احتران را

شب شامی گـره در مو فگنده — ثریا آستین ار رو فگنده

شبستان افق پر شمع پرتاب[2] — طبقهای فلك پر در حوشاب

بتان هند مشك آگیں کلاله — کنیزان حبش کحلی علالـه

برون‌آورده مه‌رویان سرارترح — لب‌اردندان[3] بموده‌حون در ار درح

ر اکلیل این کهن رال معمر — به‌حبهه[4] در بهاده تـاح بودر

قمر ار بلده بیرون برده مىرل — سپهر ارمشرقی افگنده محمل

رمانه سرمه بر آیینه می‌ریحت — هوا ار طره‌مشك‌سوده می‌بیحت

ستاره‌شمع برم‌افرورمی‌سوحت — قصا اکسون گوهر دور می‌دوحت

ر پای تحت شه شه‌راده بورور — برون‌آمد چوشمع‌محلس‌افرور

چونرگس‌سرگران‌ارحام‌گلرنگ — دماعش بر بوای بغمهٔ چنگ

به‌دستش دستهٔ گل چون رح گل — سرافشان‌گشته‌همچون‌شاح‌سسل

۱ــ م فتاده رلف سب برعارص دور ۲ــ م شبتاب ۳ــ م ر لب دندان

۴ــ م حبهت

ز شوق گلستان عارض دوست — نمی‌گنجید همچون غنچه در پوست

چو بلبل کرد سوی باغ پرواز — به‌شادروان گل گشت آشیان ساز

چو مه کارد به‌برج ثور[1] خرگاه — و یا خورشید کارد رخ سوی ماه

بهشتی دید در خلدی نشسته — بخوبی خلد را رونق شکسته

گل از شرم رخش خندیده بر خویش — سر سرو از قدش افتاده در پیش

ز جادو چشم مستش خواب برده — ز هندو زلف پستش تاب برده

بتی بادام چشم نار پستان — رخش در طره شمعی در شبستان

چو کبکی جلوه‌گر در پر طاووس — نماینده بهار از مار[2] کاووس

سر موبی سر مو تا میانش — نبوده موی را فرق از میانش

لبش خاییده دندان بر طبرزد — که با لعلش دم از تنگ شکر زد

گرفته عقربش بر ماه منزل — کشیده تیره شب را در سلاسل

به‌فندق تاب در عنبر فگنده — به‌خنده شور در شکر فگنده

به ابرویش کمان را دل کشیده — کمان بر جادوی بابل کشیده

ز لعلش نعل بر آتش روان را — ز مهرش آب در چشم اختران را

تنش را ایزد از جان آفریده — لبش را زاب حیوان آفریده

به‌گیسو ماه را آورده در قید — به‌آهو کرده شیر مست را صید

شب تار از سر زلفش مشوش — فتاده فلفل از خالش بر آتش

گلی خندان ز باغ لایزالی — نشسته همچو سروی بر نهالی

چو مه پوشیده زربفت مطبق — به‌چین جعد مشک افشان مطوق

رخش رخشان ز روی دلستانی — چو پروین در پرند آسمانی

لبش خون دل عناب خورده — چو می آب عقیق ناب برده

۱ـ م مهر ۲ـ م بار

سا گوشش سمن برگ بهشتی | سیمش سکهت اردبهشتی
گرش هاروت دیدی چشم جادو | سا آهو که نگرفتی بر آهو
گلش حوانم اگر گل باده نوشد | مهش گویم اگر مه حله پوشد
به گرد حرگهش ترکان قبچاق | چمان چون شاخ عرعر در نعلطاق
پری رویان رومی باده درچنگ | به چین طره بسته راه بر رنگ
بحور عود بر مه کله بسته | به زیر کله مه رویان نشسته
شمال از لحلحه مشکین شمایل | ز پیرایه جهان زرین حمایل
دل زهره ز عود افتاده درجوش | زمستی ماه عودی رفته از هوش
گل گلچهر بر اورنگ زرین | شه حسرو نشان را جان شیرین
گلش نام ورحش ملفام چون گل | ملش لعل و تنش ملفام چون گل[1]
چو او در حجله روی ازپرده بنمود | ارم را گلشنی دیگر بیفزود
در آمد شاه سیم اندام سرمست | چوسروی بر کنار تحت بنشست
بهفتش گفت کای شمع طرازی | منم نوروز و الحانم حجازی
تو از روم و مخالف کرده آهنگ | بداز از راست گویی زین نوا چنگ
چو از عشاق کردی ساز بر ساز | به دستان حسینی برکش آواز
نگارین چون زشاه آن قول بشنید | به یک نوبت از آن ره زرح بپیچید
ز ظلمات آن حیات جاودانی | برون آمد چو آب زندگانی
چو زان مهوش مراد شه برآمد | اشارت کرد تا مهران در آمد
به دین احمدی و کیش تازی | به آیین بزرگان حجازی
گل شیرین شمایل را به کابین | به حسرو داد همچون جان[2] شیرین
شهنشه چون برآمد کام جانش | گل شادی [دمید] از گلستانش

۱ــ م ملش لعل و تنش گلفام چون مل
۲ــ م عمر

گهرها را ر یارو سد نگسیحت — به‌دامن‌درفشاندو برسرش ریحت

به‌هردردانه‌ای زان گوهری بود — که هر دانه بهای کشوری بود

بدین شادی سران‌هم‌زرفشاندند — چه جای زر که جانها برفشاندند

مه از بام سپهر افتاد بر خاك — که مهر افرورباد این گوهرپاك

به‌خنده گفت یاگل شمع گردون — که‌نوروزت همایون[1] بادومیمون

برآمد زهره در چنگش چغانه — ادا کرد ار همایون این ترانه

که‌بلقیس[است]در ایوان‌جمشید — و یا بستند عقد ماه و خورشید

و یا ویس سمن بوی گل اندام — به‌شادروان رامین دارد آرام

بهشتست این که‌دارداینهمه حور — ناشددربهشت‌این رونق و نور

بتی زان گونه در یغما ناشد — وگر باشد چنین[2] زیبا نباشد[3]

رمین‌راصدشرف‌بر آسمان‌هست — که‌برروی‌رمین‌ماهی‌چنان هست

کدامین بلده را باشد چنان ماه — کدامین جبهه دارد فر این شاه

چه‌گنجست این که هست ازمارحالی — گل صد برگ بی ازخار خالی

پس آنکه شمسهٔ توران و ایران — به چشم آهوان صیاد شیران

درآن برجش چومه تنها نشستند — چوسروش در چمن برجا نشستند

مگس را ار بر شکر براندند — تذرو باغ را بر در نشاندنــد

چونرگس گل‌خیال‌خواب‌درسر — چوسرو آزادگشت ازبند زیور

به‌خلوت‌خانه‌شد گلچهر گلرنگ — دل‌ازملك جهان خرم به اورنگ

۱ـ م مبارك ۲ـ م جنان ۳ـ در نسخهٔ (م) بعد از این آمده است

بهارولاله را آن رنگ و بو نیست — ولیکن رنگ و بوی گفتگو نیست

رسیدن گل و نوروز به یکدیگر به‌طریق حلال

خوشا کاری کزان کاری برآید[1] — خنك یاری که او یاری نماید

چه باك از زحم اگر مرهم توان یافت — چه بیم از دیو اگر خاتم توان یافت

مترس از مار اگر گنجت دهد دست — اگرچه آن به‌صد رنجت دهد دست

اگر لؤلؤ شوی لالات خوانند — وگر گوهر دهی دریات خوانند

نرفته در طریق عشق گامی — کجا حاصل کنی زین کوی کامی

ز ناکامی طلب کامی که خواهی — که آب خضر بود بی سیاهی

گرت هست احتمال ره بریدن — بود ممکن جمال کعبه دیدن

که گر دیدی که درمقصد رسیدی — فراموشت شود رنجی که دیدی[2]

به‌وقت گل که مرغان خوش‌آواز — نوای عشق می‌کردند برساز

مغنی نغمهٔ دلسوز می‌زد — چنین از پردهٔ نوروز می‌زد

که چون گل را به گلشن مست بگذاشت — شکنج سنبلش از دست بگذاشت

نسیم گل شنید افتاده در باغ — نهاده بر دل مشك سیه داغ

به‌می بنشست تا با می گساران — کشد جامی بر آواز[3] هزاران

دلش هر لحظه می‌زد در بدن جوش — سروشش هر نفس می‌گفت در گوش

که تشنه ساعتی بشکند از آب — لبالب شد فرات ای تشنه[4] دریاب

زلالی همچو آب زندگانی — به دستت داده‌اند اکنون تودانی

به بستان رو گرت برگ تماشاست — ببین سروی که شد کار توران[5] راست

روان را خیرو بر بالایش افشان — وگرداری سری درپایش افشان

بر آن گلبن که چندان گل بارست — به‌هر برگ غنچه‌اش بلبل هزارست

۱ــ م خوشا یاری که او یاری نماید — ۲ــ نسخهٔ (م) این بیت را ندارد

۳ــ م به‌آواز — ۴ــ م دجله — ۵ــ م دو

اگر افتد[1] نظر روشن شود چشم چو اگر خوش نظر روشن[2] شود چشم

بهار و لاله را آن رنگ و بو نیست ولیکن رنگ و بوی گفتگو نیست[3]

شکر در تنگ و گل پربار تا چند مکن شورو خوطوطی برخور از قند

نشاید بی رخ گلزار بودن چو نرگس مست در گلزار بودن

قدح خواهی می از جام لبش گیر به جای به ترنج غبغبش گیر

که گر باغ آرزو داری رخش هست وگر دستان بلبل پاسخش هست

به پای گل صبوحی خوشتر آید که صبح عندلیب از گل برآید

چرا در گلشنی عشرت نرانی که ایمن باشد از باد خزانی

نخست از جای وشد چون باد نوروز به خلوتگاه آن ماه دل افروز

چو گل را دید گفت ای خرمن گل ازین پس دست ما و دامن گل

به وقت صبح بر طرف گلستان به یاد چشم مستت ما و مستان

کنون چون هستم از مهر آزمایان برم با طره‌ات عمری به پایان

چو با دامت دلی بیمار دارم ولی بادام زلفت کار دارم

چراغ دل ز شمع روت گیرم ولی چون شمع پیش روت میرم

عنایت تنگ روزی اوفتادم که دل بر شکر تنگت نهادم

مرا کار از سر زلفت گشاید وگر کارم پریشانست شاید

درآمد تا زند در سنبلش چنگ چو دل در بر کشد آن سرو را تنگ

کند جامی ز لعل دلکشش نوش برآرد کام از آن یاقوت در پوش

چو روی گل بدید از دست بفتاد چو نرگس بر نهالی مست بفتاد

شد از بوی سر زلفش هوایی دگر گفت ای دل ویران کجایی

لب سرچشمه است و ما شتابان برون افتاده محرور از بیابان

۱ــ م افتاده ۲ــ م گلشن ۳ــ در نسخهٔ (م) این بیت نیست و به بیت پیش آمده است

درآ بیخود که عقل از در برون شد — فرو بر سر که آب از سر برون شد

غنیمت دان و کام خویش برگیر — وزین پس خویش را از پیش برگیر

نگار دلربا دل ساز دادش — زگیسو عود بر آتش نهادش

چو دید آن سرو سیمین داکه چون باد — سرفت از دست و در پای گل افتاد

زخاکش برگرفت و در وی آمیخت[1] — چو شیر وانگبین با او در آمیخت

شرابی دادش از لب تا سو شد — ز شعر مشك ریزش حله[2] پوشد

کشید از بحر حیرت بر کنارش — به خلوتگاه قربت داد بارش

چو حاصل کرد شه زان شمع مطور — در آن تاریك شب پروانهٔ نور

سر زلفش گرفت و سر برآورد — به یك مو خویشتن را برسر آورد

روان در بر کشیدش تنگ چون دل — برون زمه قرار از چنگ چون دل

به دلبندی گره زد در کمندش — برافگند از قمر شگون پرندش

سوی شکر شد از اول به پروار — چو طوطی کرد شکرخایی آغاز

نبات مصر را آواره در داد — شکر زیران مصری را خبر داد

چو باد صبح شد سوی گلستان — گل افشان کرد بر اطراف بستان

چمن را دید پر گلبرگ و نسرین — بهاری یافت چون بتخانهٔ چین

سهی سروی بسان خرمن گل — بنفشه ریخته پیرامن گل

به پای گل درآمد واله و مست — سمن می‌چید و ریحان دسته می‌بست

به سحرش دیده بر هاروت می‌سود — به نازش لعل بر یاقوت می‌سود

گهی با مار زلفش مهره می‌باخت — گهی از خال مشکین مهره می‌ساخت

گهی پروین ز عقرب می‌ربودش — گهی عقرب ز پروین[3] می‌گشودش

گهی بر می‌گرفتش افسر از سر — گهی بر می‌کشیدش زیور از بر

۱- م آویخت ۲- م چله ۳- م گهی پروین ز عقرب

گهی ازسیب‌سیمین کام می‌جست | گهی درپای سرو آرام می‌جست
گهی ازلاله برگ[1] ژاله می‌چید | بنفشه می درود و لاله می‌چید
گهی ازعنبرش خلخال می‌یافت[2] | گه ازمشک‌سیاهش خال‌می‌یافت[3]
گهی می‌شد کبوتر صید شهباز | گهی می‌شدبرون از چنگلش باز
گهی می‌جست ماه از چنبر شاه | گهی می‌بست شه پیرایه بر ماه
گهی می‌سود سنبل بر شقایق | گهی‌می‌ریخت ریحان برحدایق
گهش در چنبردلگیر می‌جست | دل شوریده در زنجیر می‌بست
گهش انگشت می‌زد برطبرزد | که این‌تنگ‌شکریارب چه‌ارزد
گهش بودی‌از آن زلف سیه‌داغ | که این‌هندوچه‌ره‌داردزین باغ
گه ازلعلش شکردرپسته‌می‌کرد | به‌دستان صیمراش دسته‌می‌کرد
گه ازشب سایه‌بان بر ماه می‌زد | ز عنبر گرد مه خرگاه می‌زد
شدی بیگانه هردم با دل‌خویش | کف دستش نهادی بردل ریش
به‌لب‌لعلش شراب آلود کردی | رطب چیدی و شفتالودخوردی
قصب برداشتی از طرف ماهش | برفتی از خود و کردی‌نگاهش
زمانی سر به دوشش بر نهادی | چو شاخ سروبرگل تکیه دادی
دگر سر بر گرفتی همچو مستان | به‌گل چیدن شدی سوی‌گلستان
گرفتی شمع و پیش‌روش‌بردی | چو شمع صبحدم پیشش‌بمردی
طلب هر دم که آمد بیشتر بود | عرض فصاد وشهوت بیشتربود
چوشیر مست بود آن[4] لحظه بستش | به چنگ‌آمد غزالی شیرمستش
چو بلبل کرد پرواز از سرشاخ | در افتاد از هوا در روزن کاخ

۱ــ م لاله برگش ۲ــ م می‌ساخت ۳ــ م می‌ساخت ۴ــ م چو
شیرمست آن

ریاضی یافت اروی روضه‌یابی / زلالی دید ازو کوثر شرابی
ز سیم خام برجی در گرفته / ز لعل ناب درجی سرگرفته
زده قفلی بر آن از گوهر کان / زده مهری برو از جوهر جان
به سر گنجش فتاده چشم ماری / به‌براطراف ناعش رسته‌خاری[1]
به‌آن مخزن کسش در بار دیده / به مرغی بر سر بامش پریده
زبهر قفل رومی کرد برسار / کلیدی آهنین تا گشت در بار
کمیت‌سرکشش‌چون‌پیل‌می‌رفت / به‌هریک‌گام‌ره‌یک میل می‌رفت
چوباد آن وقت در فرمان او بود / هوا مرکوب شادروان او بود
پری بر خط حکمش روی بنهاد / نگین مملکت در دستش افتاد
همان دم‌ماجرای‌خویش بنوشت / هرآن سیمی که بودش پیش بنوشت
چو در علم سیاقت بود ماهر / کسور ازحشووبارز کرد طاهر
به‌انگشت آن‌عددرا عقد بگرفت / هرآنچش بود باقی نقدبگرفت
حساب جمله رادرجمع بگذاشت / قیاس ازدخل‌وخرج خویش برداشت
چو کلکش‌برحریر آمد در فشان / بهاد آنگه قلم را در قلمدان
ز آب آتشی‌تر شد نشاطش / برون‌جست‌آتش ازآب‌نشاطش
طبرزددرگلاب‌افگندوبگداخت / به‌کام‌جان‌شیرین شربتی ساخت
یکی دال آمد و آن دگر لام / یکی گشته شراب و دیگری[2] جام
دو نسرین بردو گل‌دریک‌گلستان / دوسیمین تن‌دوسر دریک‌گریبان
روانی یافت در سرو روانی / جهانی یافت از جان و جهانی
شبانروزی بپرداختند با خواب / که در جنت بود دیداریاخواب
عسل‌درپیش‌ومی‌شان درمیان‌بود / رطب‌درددست‌وشکردر دهان‌بود

[1] ــ نسخهٔ (م) این بیت را ندارد

[2] ــ م آن دگر

شبانروزی دگر در عالم خاك — نبودند آگه از دوران افلاك
چو مدهوشان ز جام بادهٔ ناب — بیامد یادشان از آتش و آب
شقایق در کنار و گل در آغوش — شده احوال گیتی شان فراموش
سحرگه چون تذرو آتشین بال — خرامان گشت با زرینه خلخال
چو نرگس سر ز بستر برگرفتند — صنوبر را به زیور در گرفتند
به‌مشك و آب گل تن را بشستند — پرستشگه به سجده نقش بستند
نگارین لعبتان را تا به یك ماه — نشد نقش نگار[1] از دست دلخواه
خروش رود و بانگ نغمه‌ساران — نمی رفت از دماغ دلنوازان

روان کردن قیصر مهد را با نوروز به ایران[2]

من سرگشته دوش از گردش جام — فتادم مست و لایعقل بربن بام
دمی گفتم برآسایم ز مستی — بیفشانم ز دامن گرد هستی
چو رخت سرکشی بیرون نهادم — قدم بر گردن گردون نهادم
وطن بر چشمهٔ خورشید کردم — نظر در گلشن جمشید کردم
چو پیمودم به‌یك ره هفت‌منزل — دماغم گرم گشت از آتش دل
نهادم سر که خوابم در سر آید — ببستم دیده تا دل برگشاید
ولی ز آواز این گردنده دولاب — نیارستم شدن یك لحظه در خواب
به‌بانگ چرخ در چرخ آمدم باز — که او سرگشته بود و من سرانداز
کنون باز آمدم باز آی و باز آر — دلم را ز آتش می در گداز آر
مبر ساغر که آب ما ببردی — بیار آن می که خون ما نخوردی
لعابی ده که ما را ساز کارست — مشو بی کار کاین دم وقت کارست

۱ــ م نشد نگار ۲ــ در نسخهٔ (م) عنوان محو است

بزرگی باشد ار گیری مرا دست | بزرگان خرده کی گیرند برمست
که من بیخود چو ز اینجا[1] بازگشتم | خودی و بی‌خودی را باز هشتم
به معنی نقش بد آوری[2] چنگ | بدین صورت سخن را زاند[3] نیرنگ
که چون یک چند نوروز دلارای | به بستان گشت[4] با گل شادی افزای
چو جم جام سمن بوی[5] از پری خواست | گل از روی بتان آذری خواست
ز بس جرعه که از ساغر فرو ریخت | ز خاک قیصران آتش برانگیخت
به نزهت سر ز هر دیری بر آورد[6] | بتان روم را در سجده آورد[7]
ز تاب می چراغ جان برافروخت | ز شمع رخ دل رهبان برافروخت
به بانگ نی دم ناقوس در بست | چلیپا را ز زلف یار بشکست
زمین بوسید پیش تخت قیصر | که ای خاک درت تاج سکندر
دلت خرم به فر کسروی باد | گلت خندان ز باد عیسوی باد
کله داری ز درگاه تو فغفور | کمر بندی ز خرگاه تو خیبور
سرشک بندگالت اشک مریم | جهان را مهر مهرت نقش خاتم[8]
کمینه بنده‌ات قرب دو سالست | که همچون طایری برکنده بالست
به بوی گل رخ آورده سوی روم | نشیمن کرده چون بلبل در این بوم
ز خان و مان خویش آواره گشته | دل از درد جدایی پاره گشته
پدر پیر است و از من مانده مهجور | اجل نزدیک و او زین خسته دل دور
چو ویسه آمده در سلک پیران | شده گنجش نهان در کنج ویران
به پیسه آسمان آگنده گوشش | ز رفتن آگهی داده[9] سروشش

1ـ م که من ز اینجا چو بیخود 2ـ م آهنین 3ـ م کرد
4ـ م بود 5ـ م تو 6ـ م برافراخت 7ـ م انداخت
8ـ م مهرت خاتم جم 9ـ م داده آگاهی

حم آورده پدید ار شاح شمشاد — چو سوسن سنبلش ار باد آراد
سمن برگش گرفته گرد کافور — حداگشته چراغ چشمش ار نور
اگر فرمان دهد فرمان‌ده روم — رسانم هودح گل را بدان بوم
به‌پاسخ گفت قیصر کای حوانمرد — چگونه منع این معنی توان کرد
تو شمع حمعی و گل سرو باعم — تو نور چشم واوچشم و چراعم
نباشد این‌سخن بر کار ماراست — ولیکن این‌رمان‌فرمان‌شماراست
چو تصمیم عزیمت کرد نوروز — به‌تثلیث سعود و فال پیروز
شناسای رصد نگشوده[1] تقویم — شه ایران نشان را کرده[2] تعلیم
که‌چون گل‌را نری سوی‌حراسان — مباش ار حار حار عم هراسان
سین زلف ورحش حون می‌روی‌راه — ار آن[3] ترسم که درعقرب‌بودماه
نحر دل منزل آن مه نشاید — که درح ممفلب بیکوتر آید
نه ار چشمش ولی حایی بیابی — که باید حانهٔ مه برح آبی
نهاد انگشت برچشم آن‌صف‌آرای — که‌ایلک‌چشم‌اگر[4] بروی نهد پای
مرا گویی که حایش سار در دل — کران بهتر نباشد هیچ منزل
چه‌می گویی‌که اردل‌حود نه‌در بیست — اگرچه منزلی زان تنگ‌تر نیست
برو زبدی به حماران میامور — صف آرایی به حونحواران ممامور
پس آنگه شد شهنشاه همایون — بروری احتیار ار شهر بیرون
چو قیصر مهداعلی را روان‌کرد — ز بهر گل به ترتیبی چنان کرد
که عقل پیر با چندان مهارت — ار آن یك شمه آرد در عبارت
هرار اشتر همه باطوق وحلحال — چوطاووس سپهری گوهرین بال
سراسر کوه کوهان رونده — که‌حوانندی چرح‌شان کوه‌دونده

۱ــ م بگشود ۲ــ م کرد ۳ــ م کران ۴ــ م دیده کو

مهار حمله ار ابریشم چین — به کوهه سرعماریهای زرین

کنیزان پری رخ در عماری — فگنده بر قمر مشک تتاری

هزار ار تازیان تیز رفتار — که رفسدی به شب در دیدهٔ مار

نویدان گران نعل سنگ حیر — به پویه سرده آب ار آتش تیز

همه پولاد خای و آهنین سم — نهان در زیر گوهر گوش تا دم[1]

حنیتها روان بر کوه و هامون — رسیده گرد که کوهان به گردون

هزار استر همه با نعل زرین — روان در زیر زین گوهر آگین

کفل پوش ار پرند لعل زردور — معرق در گهرهای شب افرور

چو مرغول بتان دم بار بسته — بر آن هریک بتی مهوش نشسته

هزار ار خادمان آتشین روی — کشیده ماه را در جسر موی

سنان غمزه چون خور آب داده — کمند طره چون شب تاب داده

به دست هریکی چوگانی ار زر — ربوده گوی حسن ار شاه خاور

نهاده مهد گل بر خاره سایان — به گرد مهد او کشور گشایان

چو مه با طوق سیمین شهریاران — چو خور باتیغ زرین تاجداران

نگهبانان آن مهد کیاسی — چو مه در پرنیان[2] آسمانی

کشیده بر شه سیارگان تیغ — زده نوک سنان در[3] دیدهٔ میغ

خرس حسان شده هامون نوردان — ز گردان خیره چشم چرخ گردان

سهی سروان سیمین در نعلطاق — درخشان رخ چو ماه اززیر نعلطاق

به جولان در فگنده باد پا را — نهاده نعل بر آتش صبا را

کمر بر کوه سیمین بسته ار زر — معرق کرده دیبا را به گوهر

گرفته خز رومی در سر دوش — گره کرده بعوله بر بناگوش

۱ـ نسخهٔ (م) این بیت را ندارد ۲ـ م حو مه در بر پرند ۳ـ م بر

شه ایرابیان بورور سرکش — نشسته بر براقی همچو آتش

به‌بر در قرطه اکسون ربگار — به‌سربر افسری ار در شهوار

بهاده پر عنقا بـر کـلاهش — مسلسل گشته مرغول سیاهش

چو بلبل کو به‌طرف لاله راران — هوایی گردد ار بوی بهاران

صفیری می‌رد و پر بار می‌کرد — به‌گردمهد گل پروار می‌کرد

رسن دیبای سرح و ررد بیرق — مرقع گشته دلق چرح اررق[1]

هرار ار مفرش و صدوق پر بار — همه آگنده ار دیبا و دیبار

فرون ار صدهیون کوه پیکر — همه در ریر بار لعل و گوهر

ر آشوب درای وحسش ربگ — فتاده ارغنون رهره ار چبگ

دو همه ماه با بورور حرم — دو هفته ره بپیمودند باهم

علم برطرف کوهی برکشدند — در آن آرامگه مبرل گریدند

ر هر سو حیمها بر پای کردند — برآسودند و آنجا حای کردند

رسیدن شاه راده‌بورور به‌دبرداش افرور و سؤال و حواب ایشان

چوردگلچهرچینی‌حیمه‌برربگ — شه شامی‌حور آیین‌شدبراوربگ

مکلل باحی ار اکلیل برسر — ملمع درعی ارسیاره در بر

کمند عسرین را داده شب تاب — سیه تاب هوا را داده مه آب

قمرشدویس‌وکوه‌اشکفت‌دیوان — ستاره رردورامین چرح گردان

وگبده‌رومیان‌رریی‌دف ارچبگ — به‌حسش در فگبده ربگیان‌ربگ

بسان حرگهی مشعل بهادند — صلای عیش در آفاق دادند

۱ــ در نسخهٔ (م) این بیت و بیت پیش خارج ار متن و در حاشیه نوشته شده

ر ساعر آب برآتش فشاندند — به‌حام آنگون آتش نشاندند

ندیمان نکته‌ها آعار کردند — سر درح حکایت بار کردند

ر بردیکان یکی گفت ای‌شهنشاه — در ایىحا هست دیری برسرراه

مقام راهبان سالخورده — به عالم چشم بینش بار کرده

بدانحا قیصران را سربلندی — ورىشان کرده حاصل ارجمندی

به‌روم آن‌کو اساس ملك سهاد — به‌عهد باستانش کرد بنیاد

درو فرسوده سالی دهر پیمای — چو مه پیك صمیرش شهر پیمای

کشیشی پیر نامش داش افرور — ورو[1] عقل مهندس داش آمور

ر افلاطون به حکمت یادگاری — به‌میدان حرد چابك سواری

ر انفاس مسیحا بوی برده — به‌محراب حواری روی‌کرده

گره‌های سپهر ار هم گشوده — کواکب را رح ار برقع نموده

بحواند هر کسی را نامه و نام — نگوید حمله را آعار و انحام

ملك فرمود کاں دم حام گیریم — به هنگام قرار آرام گیریم

سحرچون مهر اریىحا پربرآریم — وراں میبوی مینا سر بر آریم

شرابی چند دیگر در کشیدند — چووقب‌حواب‌شدسردرکشیدند

چو حورشید حهان آرا برآمد — حهان را حیری ار حارا برآمد

دگر روییبه حم برپیل بستند — چورویین‌تن‌به بوس[2] برنشستند

کبوتر وار هم پروار گشتند — برآن طارم نشیمن سار گشتند

در آن‌گلشن طوافی کرد نورور — پس‌آنگه شد به برداىش‌افرور

به بوسه‌گشت بردستش گهرریر — حوطوطی کردش ار منطق شکر ریر

که ای حاسوس رار آسمانی — دلت آینهٔ نقش نهانی

۱ــ م ار او ۲ــ م سوس

تو حصر وقتی و ما تیره روزان روان ما به‌دانش بر فروزان
شب تارست و ما سر گشتگانیم درین وادی به‌خون آغشتگانیم
چه باشد گر به ما راهی نمایی رهی بندی و بندی برگشایی
منم شبرنگ برظلمت جهانده چو ذوالقرنین در ره تشنه مانده
جگر درتاب و دل درخون فتاده زبان از تشنگی بیرون فتاده
نجاتم بخش از محنت ظلمت بده یک شربت از آب حیاتم
به دستوری سؤالی چند دارم که عمری شد گران در زیر بارم
مشرف کن به تشریف جوابم ز زیر ابر سمای آفتابم

سؤال از مبداء[1] و معاد و جواب آن

بگو اول که ما جود از که زادیم وز آن عالم بدینجا چون فتادیم
ازین ره چون به‌منزل پی بر آریم وزین دریا به‌ساحل سر بر آریم
نشیمن بر کدامین قبه سازیم جنیبت بر کدامین قله تازیم
جوابش داد کای فرزند نامی جهان پیر را جان گرامی
تو از مادر اگر سفلی نهادی ز پشت به پدر علوی نژادی
چه‌پرسی قصهٔ ره کان[2] درازست درین وادی‌نشیب و فرازست
از آن جانب نیامدهیچ کس باز که سازد نغمه‌ای از پردهٔ راز
حدیث رفتگان را زمزمه داند خط آشفتگان آشفته خواند
برفته چون قدم در ره توان زد نمی‌شاید دم از این داستان زد
که آن منزل کزین عالم برونست کسی کانجا رسد داند که چونست
که زین[به] پرده‌می‌خوانا نوایی که از گنبد به‌گوش آید صدایی

۱ــ م درمبدء ۲ــ م کان ره

سؤال در پرستیدن اصنام و جواب آن

دگر ره گفت شاه شه نشانش — که ای دستان سرای نرم دانش

مغان از بت پرستیدن چه بیند — که نقشی را به نقاشی گزیند

تبسم کرد پیر دانش افروز — پس آنگه گفت کای فرخنده نوروز

چو روشن شد که از مه تا به ماهی — بود آیینهٔ ذات الهی

هر آن صورت که بینی درمیانه — به‌معنی در نگر کان اوست یا نه

اگر فرقی نهی آینه از یار — نظر در یار کن وایینه بگذار

وگر[1] بت در نظر داری یقین باش — که آن بت نیست الا نقش نقاش

حقیقت‌دان که عکس کوکب بام — تو در محراب دیدی مادر اصنام

کجا بی‌صنع صانع[2] رخ نماید — که از مصنوع صانع لازم آید

چو روی او به‌چشم او توان دید — نکو را در رخ نیکو توان دید

جمال آن مه بت[3] روی گلرنگ — اگر درروی‌بت‌بینی نه ازسنگ

چگونه‌عکس‌خورشیدجهان‌تاب — توان کردن جدا از بادهٔ ناب

چو جز ساقی[4] نمی‌بینند مستان — چو روی بت‌چه‌روی‌بت پرستان

سؤال در[5] صاحب‌الزمان و جواب آن[6]

دگر پرسید کای بحر معانی — چو ابر بهمنی در درفشانی

مراد از فتنهٔ آخر زمان چیست — به‌عهد آخرین‌صاحب‌زمان کیست

جوابش داد کز استاد کتاب — حدیثی کرده‌ام اصغا درین باب

که جز عیسی‌فلك در آخرین عهد — نبیند هیچ مهدی را درین مهد

۱ـ ب اگر ۲ـ م بی صانع صنع ۳ـ ب بت مه ۴ـ ب ساغر

۵ ب از ۶ـ در نسخهٔ (م) عنوان محو است

زمانی کان زمان باستان بود — به آخر آن زمان آخر زمان بود

کنون ما خود درین ره راندگانیم[1] — چه[2] پیش آییم کز پس ماندگانیم

برفته کی زمانی با خود آییم — که در آخر زمان خود رفته‌ماییم

سؤال در حرکات فلکی و جواب آن

چو پیر آن در به الماس بیان سفت — دگر باره شه گوهر فشان گفت

بگو ای فیلسوف ربع مسکون — که اول جنبشی کامد ز گردون

گرش سائق نهی مسبوق او چیست — ورش مسبوق دانی سائقش کیست

وگر دوران به دایر نیست قایم — چرا این چرخه در چرخ است دایم

جوابش داد و گفت ای ماه منظور — اگرچه دور او چون گیسوی حور

مسلسل می‌نماید نزد عاقل — ولی دور و تسلسل[4] هست باطل

چو از معقول رانی این مقالت — ز راه شرع مانی در ضلالت

سؤال مدت[5] ادوار فلك و جواب آن[6]

به بانگ آن تذرو دانش افروز — چو گل برگ‌طری بشکفت نوروز

دگر پرسید کای پیر سخن‌گوی — که بردی از عطارد در سخن گوی

فلك تا کی بر این[7] هنجار گردد — به گرد نقطه چون پرگار گردد

جوابش داد کاین ره مرو هیچ — برون رو زین طریق پیچ بر پیچ

ازین بام[8] حصار آهنگ کم ساز — کزین پرده مخالف باشد آواز

کسی ناگشته مستحضر ز ادوار — چه داند وضع این سرگشته پرگار

چو گرداندش او هم چون تواند — که یك ساعت ز گردش بازماند

۱ــ ب رندگانیم ۲ــ ب به ۳ــ م زمان ۴ــ ب دور تسلسل

۵ــ ب در مدت ۶ــ در نسخهٔ (م) عنوان محو است ۷ــ ب بدین

۸ــ م،ب بانگ

سؤال دراسرار ازل و اول کسی که مبعوث بود وجواب آن[1]

ازو پرسید شاه شیر دل بار — که ای برقع گشای چهرهٔ راز
حدیثی کز ملایك می‌نهفتند[2] — بگوی آخر که اول با که گفتند
جوابش داد کای طل[3] الهی — مجوی از شام نور صبحگاهی
کسی کو درازل بیرون شد از هوش — که جواهدداشت او راتااند گوش
درین منظومه مارا نیست مدخل — بحر اول که داند حال اول
برین[4] دعوی چه‌خواهی‌حکم قاضی — که مستقبل نداند حال ماضی
ورق راز از[5] زبان خامه گوید — وگر جوانمده است ازنامه گوید

سؤال در ممات[6] و جواب آن

دگر گفت ای غریق بحر اسرار — به‌دامن گشته چون دریا گهربار
بگوکان افعی دم کش کدامست — که آب زندگی بروی[7] حرامست
شود حلقه به‌گرد همت گلش — کند در شش سراستان نشیمن
همه خاك از بخارش آب گردد — ساب باغ زهر ناب گردد
بگیرد دودش از مه تا به ماهی — زند آتش سپیدی تا سیاهی
نمیرند از دم او و او نمیرد — ز قصد جان خلقش دل بگیرد
جوابش دادراهب کای‌جوانمرد — سؤالی صعب تر زین چون توان کرد
بدان کان‌مار زهرافشان مماتست — کزو ظلمات در آب حیاتست
به‌حکمت گر[8] رسانی سر بر افلاك — نیاری دفع او کردن به تریاك

۱ـ درنسخهٔ (م) عنوان محو است ۲ـ ب می‌شنیدند ۳ـ ب نور
۴ـ م،ب بدین ۵ـ ب ورق را از ۶ـ م،ب درکیفیت ممات
۷ـ ب ما ۸ـ ب گر از حکمت

سؤال در حیات[1] و جواب آن

ملك چون دید کان پیر مسیحی … نماید معجز روح از فصیحی
دگر ره گفت کز باب حیاتم … بگو رمزی چو گفتی از مماتم
جوابش داد دانای سخن سنج … که آن مار اژدهایی دان بر بن[2] گنج
چو ما در چنگ اژدرها اسیریم … همان بهتر که ترك گنج گیریم
حصر کوهست بر ملکش ولایت … مگر[3] او گویدت تفسیر آیت
اگر خواهی که جاویدان نمانی … بر آور سر ز آب زندگانی
چو عیسی آن زمان عالم بگیری … که پیش مردن[4] از عالم نمیری
کجا از عمر کام خود بیابی … مگر وقتی که روی از خود بتابی
جهان آن زنده دل را زنده داند … که نام نیك ازو باقی بماند
کسی در مجلس جان جام گیرد … که جام از مجلس او نام گیرد
نه هر کو دیر میرد دیر پاید … مگر آنکو ز مردن جان فزاید

سؤال در بیان روح و جواب آن

شهنشه چون ازو آن نکته بشنید … بنا گسترد و دیگر باره پرسید
که ریحانی که او را روح نامست … در این بستان روحانی کدامست
جوابش داد کان در بزم شاهی … بود گلبرگی[5] از باغ[6] الهی
ز رنگ او چه می‌پرسی که چون است … که وصف او ز رنگ و بو برون است[7]
گلی بود که شاید چیدن او را … وگر چیند بتوان[8] دیدن او را
بدو گردد منور دیدهٔ دل … چنان کز دل هوای خانهٔ گل

۱ـ م، ب در کمیت حیات ۲ـ ب دریں ۳ـ ب مگو ۴ـ م پیش از مردن ب پس از مردم ۵ـ ب گلبرك ۶ـ ب بزم ۷ـ ب که در رنگ او ز برگ گل برونست ۸ـ م، ب نتوان

بدیصورت مرندر نقش اودست … کز بی صورت‌نشاید نقش اودست

چو باشد بر بدن فرمان روانش … روانش نام کردند اهل دانش

بدان روشن که آب زندگانیست … که فیض او حیات جاودانیست

سؤال در کمیت خردمند[1] و نمان خرد و حواب آن

فروزان شد زرخ شاه ازحوابش … سؤالی کرد دیگر همچو آبش

که در دور زمان صاحب خرد کیست … حوفرمه‌دی نگو آنکه خرد چیست

حوابش داد کای روح مصور … چراغ او بدو گردد منور

گل باغ خرد هم عقل چیند … بحز عاقل کس این گلشن نچیند[2]

ره دانش طریق بحرداست … کسی کاین‌راه پرسد بحرد آنست

هدایت بی خرد حاصل نگردد … که بی‌هادی کسی واصل نگردد

شفای دل نجات آسمانیست … اشارات خرد کشف معانیست

قلم کو سر تکوین کرد انشا … ازو دیوان خلقت کرد مبدا[3]

ندارد جان کسی کورا خرد نیست … که هر بحرد که با حود نیست حود نیست

خرد دلال بازار رواست … حواهر بحش کان کن فکانست

عنایت چون درین ره ناقه راند … مسافر را بدین منزل رساند

حنک بادی که آرد بوی آن گل … حوشا جامی که دارد رنگ این مل[4]

۱ـ ب خردمندی در نسخهٔ (م) عنوان محواست

۲ـ م،ب سند ۳ـ م گشت پیدا ب کرد پیدا ۴ـ نسخه های (م) و (ب) این بیت را ندارند

سؤال در تصور[1] وجواب آن

سؤالی کرد دیگر شاه راده — که ای بر ما در داش گشاده
چو ار هرصورتی‌بتوان‌شد آگاه — تصورچیست اسان رادرین راه
حواش داد کاں صورت حیالست — ولی انکار این معنی محالست
درین‌تحانه کاں‌صورت‌نگارند — ر عین معنی آگاهی ندارند
مران این حامه بر عنوان نامه — که‌گیرد آب رنگ آب حامه[2]
تصور پیش‌ماصورت پرستست — حیال هوشیاری حواب‌مستیست
چو نقاش طبیعت نقش بندست — تصاویرش[3]که‌می‌داند که‌چندست
ره معنی تصور در نگنجد — که با دریا تحر در نگنجد
چوحورشید اوفتد برروزن بام — نماید رنگ حود برگونهٔ حام

سؤال در بصدر[4]و حواب آن

چوحسروآن‌حواب‌آمدپسندش — سؤالی کرد دیگر همچوقندش[5]
که صاحب صدر پیش اهل دل کیست — تصدر برد[6] ارباب حرد چیست
حواش‌دادکین نارك سؤالیست — به‌دل‌نشنوکه بااین قال حالیست
تصدر آنك در دل حای سازند — نه‌آن کر صدرگردن[بر]فرازند
کسی را قلب داند اهل داش — که می‌بیند بر صدر آستانش
ولی آنهاکه صاحب صدر باشند — به‌صدر سروران بی قدر باشند
حوشا آنها کرنسها برکنارند — نه‌چون‌قومی که دل‌باصدر دارند

۱ــ ب درساں بصور در نسحهٔ (م) عنوان محو است ۲ــب حامه ۳ــب تصاویری ۴ــ م،ب در ساں تصدر ۵ــ م،ب سربرین‌تر ر قندش
۶ــ ب پیش

سؤال در تفضل[1] و جواب آن

دگر ره گفت دارای جهان جوی
که در باب تفضل نکته‌ای گوی

چنین دادش جواب آن پیر فاضل
که این معنی باشد کـار عاقل

تفضل موج دریای فضولست
تجاهل اوج خورشید عقولست

به فضل آن را خرد مخصوص داند
که باشد خاص و خود را عام داند[2]

باشد افضلیت در تفضل
که هست این مصدر از باب تفعل

بر آن شخصی تفضل صادق آید
که بود فاضل و فاضل نماید

گشایش در کششهای نهایست
بشارت در اشارتهای جانیست[3]

سؤال در تواضع[4] و جواب آن

دگر پرسید کای پیر نکو رای
به هر صورت ضمیر[5] معنی آرای

تواضع را درین معنی بیان چیست
کسی را کش صفت باشد نشان چیست

جوابش داد دانای[6] سخن سنج
ازین [وین] ابه حاصل گرددت گنج

ترقی در تواضع می‌دهد دست
بلند آن می‌شود کو می‌شود پست

اگر گردون تواضع می‌نمودی
چنین سر گشته در عالم نبودی

زمین کو این طریقت می‌سپارد
در نگنش لاجرم پایان ندارد

تواضع را کسانی نقش دانند
که بر اوضاع علوی رخش رانند

۱ــ ب در بیان تفضل در نسخهٔ (م) عنوان محو است ۲ــ م،ب خواند
۳ــ ب حالیست ۴ــ ب در بیان تواضع در نسخهٔ (م) عنوان محو است
۵ــ م،ب ضمیرت ۶ــ م،ب کای شاه

رسیدن شاهزاده[1] با گل به مرو و بعد از مدتی وفات یافتن شاه فیروز[2]

چو شاهنشاه دریا دل صدف وار — گهرچین گشت از آن ابر گهربار[3]

سی زان باغ دانش میوه برچید — سی زان مرغ گویا نغمه بشنید

به تحسین گشت بر روی گوهر[4] افشان — به بوسه بر کفش شد گوهر افشان

پس آنگه مهد گل بر باد پا بست — وز آنجا برسمند خاره ساخست

رخ فرخ در آذربایجان کرد — برآورد از زمین بختیاران گرد

همه هامون ز جیشش جوش بگرفت — سپهر از بانگ کوسش گوش بگرفت

امیر بختیاران چون آگهی یافت — برون زد برق و چون برق بشتافت

سپاه آورد بیرون چند فرسنگ — بخسپید آسمان از حشمش رنگ

به استقبال رفت و زر برافشاند — جنیبت در کشید و گوهر افشاند

دو هفته ماه و شاه عالم افروز — در آن مرز آشیان کردند[5] شش روز

به هفتم روز زین برچرمه بستند — بسان باد بر آتش نشستند

هیونان را به محمل در کشیدند — جلاجلهای زرین بر کشیدند

زمان رنگ[6] شد بر بختیان[7] تیر — جرس کرده نوندان را دلاویز[8]

خور از تیغ سران آتش جهانده — سران بر قله‌ها ابرش دوانده

عنان عزم را افکنده در تاب — ز خوی که بیکران افتاده در آب

چو زان منزل برون بردند[9] بنگاه — نماندند آن دو مه یک ماه[10] در راه[11]

۱ـ م رسیدن موکب شاه زاده نوروز ۲ـ ب رسیدن موکب همایون شاه زاده نوروز و مهدگل به مرو شاهجهان و وفات شاه فیروز ۳ـ نسخهٔ (ب) این بیت را ندارد

۴ـ م،ب شکر ۵ـ ب کردند و ۶ـ ب ز بانگ رنگ ۷ـ م زدان رنگ شد بر رومیان ۸ـ ب نوندان دلاویز ۹ـ ب منزل نهادند

۱۰ـ ب همه ۱۱ـ ب چاه

چوحورنیرق‌به‌کیوان‌بر کشیدند — سر ار ملك حراسان بر کشیدند
همای چتر را پربار کردند — به مروشاهحان پرىوار کردند
که در عهد ملوك باستانی — چنین گویند ارباب معانـی
که هر کو درحراسان پادشه بود — به مروشاهحانش تحتگه بود
شه ساسانیان ورحنده پیرور — چو بوی گل شنید اربادنورور[1]
بشیر ماه[2] مصرآمد به‌یعقوب — نوید صحت آمد سوی ایوب
فقیر حسته گنج شایگان یافت — اسیر بسته ار ربدان امان یافت
سها را داد گردون نورحورشید — به‌دارا داد گیتی ملك حمشید
همای آمد به‌سوی آشیان بار — سریر افگند گل بر بوستان بار
به تیره شب نشان رور دادند — حران را مژدهٔ نورور دادند
در حنت به آدم بر گشودند — به تشنه شربت کوثر نمودند
حصر ار چشمهٔ حیوان حبریافت — تن حاکی نهاد ار حان اثریافت
سلیمان با پری آمد به بارار — عطارد مشتری را شد حریدار
به شادی گنجهادر بار کردند — رر افشاندند وپای اندار کردند
بساط حاك را در رر گرفتند — حهانی را به دیبا در گرفتند
به آن کردند ماهی در حراسان — که تقریرش به سالی‌باشد[3] آسان
لبالب شدتروحشك ار ررحشك — هوا کرد آستین پر نافهٔ مشك
همور ارنس رراوشان وگهرریر — بود حاك حراسان گوهر آمیر

۱ــ در نسحه‌های (م) و (ب) پس ار این بیت آمده است
به‌حم گوبی که حاتم بار دادند — به‌کسری ملکت حم بار دادند
۲ــ ب نشمر ار ماه ۳ــ م کرد ب گردد

درآن حشن همایون‌حام[1] روشن / چو رد[2] حسمه بر پیروره گلشن
در آمد تحت فرح با دلی شاد / جهان را ار سعادت مژده در داد
نوا سار ملك می‌رد به آوار / به‌رسم تهنیت این قول برسار
که تحت ار بربند باچرح شاید / ویا افسر سرش بر عرش[3] ساید
که دیگر بار دید آراده پسرور / به‌پسروری رح شه راده نورور[4]
شهنشاه جهان داور رشادی / نرد بر مه کلاه کیقبادی
حراح ملك را سالی سحشید / به هر بی مایه‌ای مالی سحشید
به‌شادی مدتی برم طرب ساحت / رمی‌حواران به‌هشیاران نپرداحت
به‌عشرت هرشش‌روری گدشتی / برو هررور نوروری گدشتی
ندیسان‌شاد وحرم فرب شش‌ماه / قدح‌حسب‌اربری رویان‌دلحواه
درین[5] نستان سرای‌عشرت‌انگیر / حه حوش بسست گمسدش که برحمر
شبی‌دریك‌نفس‌چون‌صبح‌پرنور / ر ایوان رد علم برگلس حور[6]
برد آهی و با گاهی سفر کرد / وررس سعولهٔ حاکی گدر کرد
چو[7] تشنه کو بود موقوف‌آبی / و یا محمور کو حواهد سرابی
پس ارعمری رسانندش‌به کامی / عمار دل نشانندش به حامی
چولب ترکرد بارو بر گشودند / قدح دردم ر دستش در ربودند
نمودند آب و درتابش فگندند / به‌یك قطره به‌عرقابش فگندند
درایبحا چون توان‌بحم‌بقا کست / که‌بر آب روان‌سوان ردن‌حشت

۱ـ ب فام   ۲ـ م،ب حوگل رد   ۳ـ ب حرح   ۴ـ ب فیرور
۵ـ ب بدین   ۶ـ ب حور   ۷ـ م که

نشستن شاه راده بورور به‌پادشاهی
بر تحت پدر[1]

سار ای رود رامشگر سرودی	که موقوفست سیادم سـه‌رودی
رمن تحفیف کن حامی که‌مستم	اگر چه بیستم آگه کـه هستم
مر آنم به حام بادهٔ باب	که[2] درمن‌می‌ربی آتش‌بدین آب
معنی بس که‌بردار معرمن هوش	هورم نعمهٔ چنگست در گوش
برن راهی و ار راهم میدار	ورم حواهی ردن یك راه سوار
سماعی آررو دارم که سرمست	فشانم بر رمین و آسمان دست
حوشا ار حام معنی مست گشتن	به ریر پای مستان پست گشتن
طریق بیستان مست رفتن	ر پـای افتادن وار دست رفتن
اگرچه درمن ارداش اثر بیست	ر دانا پیش من دیوانه‌تر بیست
دمی در برم سر مستان هشیار	من بی‌حویش‌را باحویش‌نگدار
گرم آبی چو آتش می‌چشابی	مرا بر آب و آتش می‌نشابی
بیا نشنو که مرعان نوا سار	ر بورور این نوا سازند برسار
که چون پیرورر آشفته‌شد بحت	به‌سوی تحته آوردندش ارتحت
گل و بورور ترك باع کردند	قبا مانند پر راع کـردند
در آن ماتم ر حور دور افلاك	نشستند آن دومه‌یك‌ماه بر[3] حاك
چه‌مهراح وچه حیپال‌وچه‌فعفور	در آن‌مدت‌نشدشان‌یك‌نفس دور
سر ار حاك ره وحاك ره ار مهر	برار رحم کف ورحم کف ارىر[4]

۱ــ ب برتحت، فیرور و اساس معدلت نهادن	در نسخهٔ (م) عنوان محو است
۲ــ ب حه	۳ــ ب همه در	۴ــ ب پر ار رحم سر و رحم کف

پس آنگاه ازجهان آشوب برخاست[1] که کی کار جهان بی شه شود راست
سران در پای نوروز اوفتادند چو گیسو روی برپایش نهادند
که گر شد ملکت جمشید بر باد شه جمشید ملکت را بقا باد
نشاید تخت[2] را بی تاج ماندن سران ملک را بی ساج ماندن
چو پرچم گیسوان در بر فگندن علم را گیسوان از سر فگندن
چراغ مملکت بی نور دیدن بهشت سلطنت بی حور دیدن
همای چتر را شهپر شکستن دل شاهان بحر و بر شکستن
فریدون را اگر از جا شد پای چه غم چون هست ایرج پای برجای
اگر پرور را پیروره بشکست ترا پیروزهٔ چرخ است در دست
به پیروزی برآ چون گوهر از سنگ بزن بر طارم پیروزه[3] اورنگ
ملک چون دید کس چرخ سیه کار رطب با خار دارد مهره با مار
به مژگان راه بر پروین فرو بست بدنیا لشکر سیاره بشکست
به استصواب اسطرلاب داران به فرصت بندن اختر شماران
چو ورد سلطان هفت اقلیم گردون ز دارالملک هرمز خیمه بیرون
سریر افگند بر ایوان بهرام چو جم بنهاد بر کف جام زرفام
فگنده زهره در آن جشن شاهی خروش ارغنون در برج ماهی
به شادروان مه در داده برجیس ز اقلیم ششم آواز تسدیس
زحل گشته ز خوشه تیر پروار شده در[4] برج شاهی آشمان سار
گذشته از چراگاه حمل ماه زده در بزمگاه زهره خرگاه
عطارد گشته گندم را خریدار شده در خانهٔ خود تیر بازار

۱ـ ب برخواست ۲ـ ب ملك ۳ـ ب برگوهر فیروزه ۴ـ م، ب بر

ذنب را گشته دست از کید کوتاه　　کمانش داده چرخ و برده از راه

شده رأس از شراب سروری مست　　فگنده دستگاه تیر در[1] دست

به فرخ تر زمان و بخت پیرور　　برآمد بر فراز تخت[2] پیرور

به مه بر زد سر تاج کیایی　　مطوق شد به طوق خسروایی

به تیغ از زنگ و بربر تاج بستد　　خراج از خسرو طمغاج بستد

سران بر پای تختش[3] بوسه دادند　　کله داران به پیشش[4] سر نهادند

به دورش چرخ ترک جور[5] بگرفت　　جهان انصاف[6] دهر از دور بگرفت

ز عالم رسم چوب و دار برداشت　　برون از باغ کو برگ شجر[7] داشت

مثال چین بشست از نهر فغفور　　خراج هند جست از رای جیپور

ز عدلش گرگ نامش آب می‌خورد　　مگس در چشم شاهین خواب می‌کرد

چو کسری در ممالک داد می‌داد　　جهان را عدل کسری یاد می‌داد

دو[8] چشم باز گشته جای تیهو　　همه ترکان شده لالای هندو

به زیر پی سران را پست کرده　　ز جمشید و فریدون دست برده[9]

رده پیشش کله داران درگاه　　سر[10] گردن کشی بر خرگه ماه

برون از مطرب و مرغ سحرخوان　　نکردی کس به عهدش بانگ[11] و افغان

چو خور گر بر کشیدی تیغ زرفام　　شدی صبح عزیز مصر چون[12] شام

سحر دستان سرای و خام[13] روشن　　نبود آن وقت کس خون خوار و رهزن

نبند سر گشته‌ای را دل مشوش　　مگر زلف پری رویان دلکش[14]

۱ـ ب از　　۲ـ ب بخت　　۳ـ ب بحتش　　۴ـ م به خدمت

۵ـ م دور　　۶ـ ب جهان کانصاف　　۷ـ ب برگ و ثمر　　۸ـ م، ب

خو　　۹ـ ب کرده　　۱۰ـ ب سرافراز　　۱۱ـ ب آه　　۱۲ـ ب در

۱۳ـ ب سرای خام　　۱۴ـ ب مهوش

گهی برد طرب در باغ می‌باخت
گهی اسب فرح در راغ می‌تاخت
گهی می‌راند کام خویش با گل
گهی می‌گفت راز خویش با مل
بدینسان با گل و مل روزگاری
بودش جز نشاط و عیش کاری

ولادت شاه زاده قباد و وفات گل و نوروز و جلوس شاه زاده قباد[1]

چو این طاق معلق برکشیدند
در فرش[2] مطبق در کشیدند[3]
در آفاق بر[4] اختر گشودند
به عالم چشم اختر برگشودند
به شب گیسوی ظلمت‌تاب دادند
به آتش تیغ خورشید آب دادند
گهر در کیسهٔ خارا فگندند
درر در دیدهٔ دریا فگندند
برات سبزه بر بستان نوشتند
به آب گل گل بستان سرشتند
اساس خرمی بر غم نهادند
بنای سور بر ماتم نهادند
به باغ دانش آنکو میوه می‌کاشت
بدینسان از نماغ[5] از باغ برداشت
که چون گوهرفشان شد ابر نوروز
صدف شد جای لؤلؤی شب افروز
دهان غنچهٔ سیراب تر گشت
گل از نوروز خرم بارور گشت
چو نه مه درگذشت آوردنک ماه
به فرخ بر[6] عرصهٔ شاهنشهی شاه
به فر کیقباد و چهر جمشید
به فر هرمز و آئین خورشید
چو پسر زور و قبادش صد پرستار
چو ماه مصری او را صد خریدار
به پیروزی[7] قبادش نام کردند
چو مه مهدش ز سیم خام کردند
بپروردند چون شکر به قندش
گره شد بر قمر شب‌گون کمندش

۱ـ ب،م ولادت شاه زاده قباد و وفات نوروز و گل و به پادشاهی نشستن قباد
۲ـ م دروفرش ۳ـ م گستریدند ۴ـ ب پر ۵ـ ب اسماع
۶ـ ب در ۷ـ ب فیروزی

به‌رویش گشته‌روشن‌چشم‌نوروز — به‌فالش‌خوانده فرخ‌بخت‌پیروز
چو شاه قلعهٔ پیروزه اندود — بروح چرخ را چندی بپسود
سهی سروی شد از بستان شاهی — فگنده سایه از مه تا به ماهی
فلك تا آن مه از برجش برآورد — بدیسان[1] دری ازدرجش برآورد
بسی شیر ژیان را کرد صیدش — بسی آورد شاهان را به قیدش
زمین را عرصهٔ میدان او کرد — زمان را بندهٔ فرمان او کرد
بسود آن بلبل باغ معالی — زمانی از گل و گلزار خالی
خرامان در گلستان جوانی — به پایان برد با گل زندگانی
گهی در قامتش شمشاد می‌دید — گهی برطرف گلش لاله می‌چید
کسی‌رادرجهان‌بی‌چیزنگذاشت — جهان‌را بی‌عمارت نیزنگذاشت
پرستشگاهها را کرد آباد — عبادت گاهها[2] را وقفها داد
چو شهباز سپید آمد به‌پرواز — ز شکر طوطیان کردند خوباز[3]
حواصل کرد در[4] باغش نشیمن — سمن‌بر گشن‌برست‌ازطرف گلشن
ز ظلماتش برآمد پرتو نور — بدل شد نافهٔ مشکش به‌کافور
سیه ماری در آمد[5] از ره رنج — به‌کنجی درشدوزد حلقه‌بر گنج
ز دشت فتنه پیدا شد غباری — ز کوی عصه سر بر زد سواری
غمام غم رخ گردون بپوشید — زسیل‌خون دل‌جیحون‌بجوشید[6]
برد بر خرمن اومید برقی — که از آتش نبودش هیچ فرقی
چودهقان شد زحال خرمن آگاه — نه از دانه خوی دیدونه از کاه
ز بیشه شرزه‌شیری آهنین‌چنگ — برون‌آمد کمین‌بگشوده‌بررنگ

۱ـ م بداسان ۲ـ م،ب عبادت خانها ۳ـ ب خودبار ۴ـ م،ب بر ۵ـ م سیه ماری درآمد ۶ـ م بپوشید

صبا را شیر گیری شد شکارش	که بودی صید شیر مست کارش
بهستان بود روزی نامور شاه	رده چون مه به طرف چشمه خرگاه
صحرای مرص بادی برآمد	کروشاه جهان از پا درآمد
بهی سرو روان ار حسش ساد	چو برگ بید[1] در لرزیدن افتاد
بدش باع وجود ار میوه خالی	چمن گشته نهالش را نهالی
دید ار بوستان بر کاخ تختش[2]	به طرف طارم آوردند[3] رختش[4]
به کشورگشا باجان جون جوار	مه سیمین بدن با چشم خون بار
و حور شد در لحاف آسمانی	چو گل شد در پرند ارغوانی[5]
ما هنگام کسر پیروره دولاب	فرو افتاد زرین کوره در آب
برون آمد ز شب نگدشته یك نیم	به جای کورهٔ زر کاسهٔ سیم
مهمشه حال خودرا نیك بد دید	دوحسم دل جوچشم بخت خود دید
بدو گفت ای به شکر کام جانم	به قامت سرو بستان روانم
ماید ترك خواب گفتن امشب	که من درخواب خواهم رفتن امشب
به بالینم دمی چون شمع بنشین	سار از دیدهٔ مه اشك پروین[6]
که من بسیار در آتش نشستم	که با پیش تو یك دم خوش نشستم
به عمری مرغ بستان تو بودم	به دل شمع شبستان تو بودم
چو مهمان توام امشب مرا باش	دل پر درد ریشم را دوا باش
گرم این دم نماند زندگانی	ترا خواهم که جاویدان نمانی
سحر چون زین زر بر قله بستند	صف ظلمت به تیغ نور شکستند
.گر گون گشت حال خسرو شرق	وجودش در محیط بیخودی غرق

۱ــ ب لاله ۲ــ ب رحس ۳ــ ب آورند ۴ــ ب بحسر
۵ــ ب آسمانی ۶ــ م،ب ساران دیده بر رخ اسك خونین

چو نرگس چشم عالم بین گشاده | سر ار عم برکنار گل نهاده
نه‌یکبار ار جهان دل بر گرفته | ر عالم دامن دلبر گرفته
نظر نگشود در[1] ورند دلبند | نه‌حسرت گفت کای شایسته فررند
تویی بستان جان بی قرارم | ترا با گل نه یردان می‌سپارم
نگفت این و چو صبح آهی بردسرد | پس آنگه در نفس جان بر لب آورد
چو رلف شب سیه‌شد رور نورور | برون رد خیمه رین قصر دل افرور
شب ارعم جیب پیراهن بدرید | نه تیغ تیر حور گیسو سرید
سپهر ار دیدگان احترفشان گشت | رحشم صبح صادق حون روان گشت
مه حورشید روی عسرین موی | گل سیمین عدار یاسمن نوی
چو تاب طره بر حاك ره افتاد | نه‌سر در گست ودر پای شه افتاد
ر چشم سیل مارو جان[2] پر تاب | رسن کاورد پیدا آتش و آب
شرار دور رح ار گردون برانگیحت | نحار قلرم ار جیحون برانگیحت
نه‌رسم کسری و پرویر و دارا | نه‌مهد رر شه گیتی گشا را
نه‌سوی دخمه ار ایوان روان کرد | ر سیاره رمین را آسمان کرد
سرافراران چو رایت مو گشاده | کلاه سروری ار سر نهاده
پیاده پیش مهد شاه پویان | رح آلوده نه‌حون وشاه حویان
علم را گیسوی پرچم بریده[3] | پرند سرق ار هم بر دریده[4]
کلاه ار سر فگنده چتر ررین | برهنه مانده تیغ گوهر آگین
دل رویین رنگ ار جای رفته | حکایت ار دهان نای رفته
نه‌حای دسه شاه چین و نحشب | پلاس افگنده در بر همچو مو کب
گل سرین بدن را پیرهن چاك | دوتا چون نسل و افتاده برحاك

۱ـ ب در ۲ـ م،ب حسم ۳ـ ب بردندند ۴ـ ب دریدند

ز نرگس ازعوان افشانده برگل — به ساعد دسته کرده شاخ سنبل
جگر چون طره بر آتش نهاده — دل از آشفتگی بر باد داده
چو تابوت ملک بر تخت بردند — در دخمه به مرمر سخت کردند
سرخاکش به خون دل بشستند — در مشهد به مژگان نقش بستند
فرو خواندند مرغان خوش آواز — به اخلاص این دعا را چند ره[1] باز
که گر نوروز خرم[2] رفت بر باد — گل صد برگ خندان[3] را بقا باد
پس از نوروز گل هم بار بربست — قفس بشکست و چون بلبل برون جست
نشد یک هفته کان ماه دو هفته — به زیر ابر شد چون مه نهفته
چو خالی شد ز خسرو تخت پرور — روان شد مهد گل در وصل نوروز
سریر افروز شد تاج قبادی — برآمد بانگ کوس کیقبادی
نسیم باغ پیروزی برآمد — گل بستان نوروزی در[4] آمد
به وقتی فرخ و روزی همایون — چو افرخ شد بر اورنگ فریدون
نگین ملک در دستش چو جمشید — کلاه خسروی برسر چو خورشید
چنان شد کامران در شهریاری — که حسدی[5] ازو هر شهریاری
چو ذوالقرنین شد در پادشاهی — به فرمانش سپیدی با سیاهی
گهی گر[6] چین به ابرو در فکندی — شه چین پیش تختش[7] سر فکندی
به کام خویش عمری شاد بگذاشت — فلک بیداد را از یاد بگذاشت
به عدل آفاق را خلدی دگر کرد — چو وقتش در رسید او هم سفر کرد
چنین است ای پسر کار زمانه — نماند کس درین جا جاودانه
به تیغ آن دم بگیری ملک جمشید[8] — که از عالم ستانی زخ چو خورشید

۱ـ ب چندگه ۲ـ ب عالم ۳ـ ب سوری ۴ـ ب بر
۵ـ ب می‌حسدند ۶ـ ب کو ۷ـ ب پاش ۸ـ ب ملک جمشید بگیری

گهی همچون حصردل‌ربده‌مایی که سیر آیی ر آب رندگاسی
درین رندان‌چویوسف چندپایی عربرآن دم شوی کرچه برآیی
چوعیسی‌سربرآراربیل[1] گردون که‌آری‌همت‌رنگ‌ارپرده[2] بیرون
درین دیرینه دیر لاحوردی چرا برست چورهبان فتنه[3] گردی
چوصبح‌آنکو رصدق دل‌ربدم برو گو رح بتاب ار مهر عالم
گهی‌بدرست[مه]کرمهردورست اگر چه ماه را ار مهر نورست
به قول مطرب پیروره حرگاه درین پرده سرا نتوان شد ار راه
که هرشاهدکه برگاوش نشاند برر گان‌قول‌اوکی‌راست حواند

درمدح قطب‌الاقطاب سلطان المحققین کعبة الواصلین سرالله فی‌الارضین سید حلساء رب العالمین مرشدالحق والدین‌ابواسحاق ابرهیم کاررونی[4] قدس الله سره

حروس صبح چون‌هنگام شگیر به عالم در فگند آوار تکبیر
سپیده دیده حورشید بگشود در برهتگه حمشید بگشود
نواسار فلك رد چنگ در[5] سار دلم‌چون عندلیب آمد درآوار[6]
برد راهم حروش چنگ ناهید سرد آبم می گلگون حورشید
ردم آتش ر دل در حرمن ماه فگندم دود در پیروره حرگاه
ر سر مستی ره صحرا گرفتم چو بلبل پردهٔ عنقا گرفتم

۱ـ ب حیب ۲ـ ب نیل ۳ـ ب سجده ۴ـ ب در مدح قطب الاقطاب سلطان المحققین قبلة السالکین مرشدالحق والدین ابی اسحق ابراهیم شهریار الکازرونی قدس الله روحه العزیز ۵ـ ب بر ۶ـ ب آورد برسار

شدم در خلوت[1] و پر باز کردم   برین سر آشیان پرواز کردم
برون جستم زدام آب و دانه   به باغ سدره بردم آشیانه
چهار چار مادر باز هشتم   حدیث به پدر بر یخ نوشتم
علم بر عالم بالا کشیدم   فضای عالم بالا بدیدم
فشاندم دست بر ایوان غبرا   نهادم پای در بستان خضرا
کشیدم رخت ازین مضیق خاکدان رخت   زدم در قصر شاه اختران تخت
ز شهرستان مینا در گذشتم   به سروستان مینو بر گذشتم
چراغ زاغ علوی در گرفتم   طریق باغ قدسی بر گرفتم
بنات نعش را در چرخ بستم   شدم با قطب و درخلوت نشستم
فرو خواندم برو درس[2] الهی   بدانستم زبان مرغ و ماهی
چو جم جام معانی در کشیدم   ز ملك جم علم برتر کشیدم
برون جستم زخلوت واله و مست   فشاندم برسرا پای جهان دست
زدم چرخی برین گردنده دولاب   فگندم دفتر ناموس در آب
نگردیدم به گرد هفت پرگار   شدم با ثابتات چرخ در کار
رسیدم در مکان بی مکانی   شنیدم از زبان بی زبانی
که خواجو خویش را بگذار و بگذر   جهان را خاك راه انگار و بگذر[3]
که آن دریا که عالم موج آنست   برون از چارحد کن فکانست
هر آن لمعه که پنداری که آنست   نگر کز ره بیفتی کان سرابست
نظر در شمع کن پروانه بگذار   حدیث گنج گو[4] ویرانه بگذار
قلم در نقش کش بریاد نقاش   وگر نقشی کنی نقاش خود باش
درین بودم که از نور الهی   منور گشت از مه تا به ماهی

۱ــ ب جلوه   ۲ــ ب علم   ۳ــ ب بگذر   ۴ــ ب کن

شیلدم ار فرار قصر ررکار — بدای هاتف[1] عیبی که هشدار

نطر کردم سوی بالا وپستی — چو مه تابنده دیدم ملك هستی

درآمد ناگهان ار بیت معمور — سروشی حصروش در قبهٔ بور

در آمد سوی گلرار معانی — چوطوطی دم رد ار شکرفشانی

شقایق‌را گل‌اررح‌برورق[2] ریحت — حدایق را درارلب‌برطبق‌ریحت

مرا گفت ای مه‌اررای[3] توتابی — حور ار پیمانهٔ طبعت شرابی

چوآوردی‌بدین[4] بستان‌سرارحت — ردی در حیمهٔ کروبیان تحت

مکن مبرل بدین عالی ارایك — برون بر محمل ار ملك ملایك

پر ار طاووس احصر وام بستان — بکن پروار ارین پروره‌بستان[5]

صفیری‌رن برین‌شش‌کاح[6] به‌سر — بفیری‌کن برین به‌کاح شش در

به حدلامکان یك ره گدر کن — پس آنگه‌ران مکان‌عرم‌سفرکن

منارل قطع کن عمری‌ومن بعد — به استمداد بحت و طالع سعد

فرود آ بر حباب قطب عالم — که‌ملك‌وحدت[7] اورا شدمسلم

سپس در حیل او ادهم سواری — بگر در راه او شبلی شکاری

رهی در عالم معنی سلاطین — گدای مرشد الدبیا والدین

ابو اسحق شمع حمع اقطاب — امام عابدان همت محراب

رده در بارگاه بامداری — چو ابراهیم کوس شهریاری

به‌صورت ملك درویشی گشاده — به معنی تاح سلطانی بهاده

علم داران او بگرفته عالم — علم برده برین پیروره طارم

سوادی ار برات او شب قدر — روان ار سکهٔ او بدرهٔ بدر

۱ـ ب ساهد ۲ـ ب طبق ۳ـ ب روی ۴ـ ب درس ۵ـ در نسخهٔ (ب) اس بیت و بیت قبل نیست ۶ـ ب شاح ۷ـ ب عالم

فلك سطری ز دیوان کمالش | جهان شطری ز ایوان جلالش
سپهر از مطبخش پری طبق دار | خور از سقایه‌اش یك طاس زرکار
قمر مشعل فروزی در[1] رباطش | صباحاشاك روبی از بساطش
سحرشب خیری از زیر چراغش | شب نیلوفری ریحان باغش
مه شب گرد ازرق پوش شامی | نهاده بر درش روی غلامی
به چهره مالك دینار بوده | ولی دینار پیشش خوار[2] بوده
چو کرخی در جهان قرب معروف | ورای لامکانش جای مألوف
ملك علم الهی خوانده بر وی | فلك درس سماوی رانده بر وی
کتاب مرشدی تکرار کرده | به ارشادش خرد اقرار کرده
به بدرش هر سحر در قصر ششدر | درستی[3] زر دهد سلطان خاور
به یمن همتش در فصل نیسان | نوا و برگ یابد شاخ عریان
سپهدار سپاه اولیا اوست | خطیب منبر مجد و علا اوست
غبار کوی او هر صبح خورشید | به میل زر کشد در چشم ناهید
بود روحش مریدی از دل پاك | سپهرش سرمه دانی بر سر خاك
چراغ مرقدش چشم ثواقب | گلاب تربتش اشك کواکب
نهاده آسمان از مهر انور | به بام قبه‌اش مخروطی از زر
منم از خاك در گاهش غباری | روانم ز آتش شوقش شراری
تنم تاری ز فرش[4] خانقاهش | سرم جاروب فراشان راهش
بریدن در نسب همچون حلقه خود را | برون کرده ز خاطر نیك و بد را
مده یا رب چو خاك ره به بادم | به آخر روی بر خاکش نهادم[5]

۱ــ ب از ۲ــ ب مار ۳ــ ب درست ۴ــ ب شوق ۵ــ در
نسخهٔ (ب) این بیت و بیت بالا نیست

چو بی کارم مرا در کار او کن | متاعم در حور بازار او کن
چو صیدش گشته‌ام بردارم از خاك | سر رنگار چرخ ار حاطرم پاك
در آن حصرت درم کی بر گشاید | که سلطانان سامی بر بیایند
اگر در راه او نامم بداند | بود سگم ز هر نامم که حواند
دلم بی سکهٔ او کی پدیرند | که قلبی را به یك حو برنگیرند
دهم چون شمع نور از حانهٔ او | ولی گر باشدم پروانهٔ او
اگر حانم به دست دیو دادم | چوحم شد ملکت هستی به بادم
مکن در زیر پای محنتم پست | چو[1] در دستم نگین مرشدی هست
چو از عالم زدم در دامنش چنگ | میفشان آستینم بر دل تنگ

حطاب با باد بهار و ارسال ع ودیت به حصرت ولایت پناه شیح الاسلام اعظم قطب الاولیا سراح الاصفیا امین الملة والدین الکازرونی رحمه‌الله علیه[2]

الا ای باد گلبوی بهاران | ز سنبل کله بند گل عداران
طبیب نرگس محمور بیمار | چراغ افروز شب حیران اشحار
عبیر آمیز عطاران بستان | تتق بند عروسان گلستان
بشیر سلك بین پیك مبارك | زمین را حاك پایت[3] تاج تارك
نبات بوستان پروردهٔ تو | دل لاله بدست آوردهٔ تو
نسیمت همدم مشك تتاری | پر آتش از دمت عود قماری

۱ــ ب که   ۲ــ ب حطاب با باد بهاران و ارسال عبودیت به حصرت ولایت پناه شیح جوس قطب الاقطاب شیح الاسلام اعظم الملل الملة والدین الکازرونی قدس الله روحه   ۳ــ ب حاك راهش

چراع روح راحوش‌بوی کرده ر انفاس مسیحا بوی برده[1]
تویی برقع گشای چهرهٔ گل گره بند شکنح رلف[2] سنبل
روان آب گشته روش ار تو شده مشکین هوای گلشن ار تو
تورحش آب را چون باد رانی تودرس چشمه‌راچون آب‌حوانی
به‌آحر مرکب حمشید بودی هواداری به مرعان می‌نمودی
به کنعان بوی پیراهن رساندی فسون مصر بریعقوب حواندی[3]
دمی راحت رسان روح ماباش دوا سار دل محروح ما باش
چوارآتش دلان می‌آوری یاد دلم حوش می‌شود یارب حوست باد
عنان دل کجا برتابم ار تو که بوی پیر حود می‌یابم ار تو
امین ملة والدین[4] شیح اعظم مه برج حقیقت کهف عالم
معین الحق سرالله فی الارض که تعطیمش بودبراهل‌دین‌فرص
مقیم راه رو قطب یگانه چراع شش رواق همت حانه
امام الواصلین سرحیل اوتاد وحودش ربدهٔ قانون و ایحاد
محیط نقطهٔ اتصال و تفصیل مدار مرکز ارشاد و تکمیل
مگس ران وثاق او سروشان عبار افشان دلفش سر پوشان
قمرقرصی‌سپیدست ارسماطش[5] فلك یك‌کاسهٔ سر ار رباطش
روان‌یك قطره‌آب ارمشرب او حرد یك طفل حردار مکتب او
سبقهای الهی بار رانده ورقهای ریاضی بار حوانده
کشیده حامه در نقش طبیعی رده حط در مقامات بدیعی
الا ای پیك رنحوران مهحور که چون‌موسی‌بهدت طایرطور

۱ـ ب کرده ۲ـ ب جعد ۳ـ ب راندی ۴ـ ب امین‌الملةالدین
۵ـ ب سباطش

تونی آرام بحش حان مشتاق	قدومت راستی نورور عشاق
گرت بر کاررون افید گداری	بکن بهر من دلخسته کاری
علم زان حضرت علیا برافرار	در آن بستان حصرا آشیان سار
ببین در ملك وحدت تاحداری	به میدان حقیقت شهسواری
ز برح بوعلی دقاق مـاهی	در[1] اقلیم ابو اسحاق شاهـی
چو گنجی رفته در کنجی نشسته	در حلوت سرا بر حلق بسته
مکان او مکان بی مـکانی	زبان او زبان بی زبانـی
برآور سر ز طرف حانقاهش	عباری در ربای ار حاك راهش
که آن را توتیای دیده سارم	جهان را حمله در پای تو بارم
ولی کین[2] شربت آن ساعت بیابی	که روی ارچشمهٔ حیوان نتابی
گهی راه مقام حصر دانی	که عسل آری به آب زندگانی
ورت بر آستان او بود راه	بر افشان آستین بر ما سوی‌الله
به‌باد آر ار من حاك در آن دم	دم عیسی برین حسته روان دم
ز سور سینه‌ام سمای تابی	ور آب دیده‌ام بفشان[3] گلابی
چو کردی آشیان برطرف آن راع	بگو با بلبل آوایان[4] آن باع
که حواجو تاکی ای[5] صاحب کمالان	بود نالان و بر دل کوه نالان
وگر با مرع هم پرواز گردی	به‌بوم عشق شو تا بار گردی
جهانی بین جهان ار ملك هستی	فشانده دست بر بالا و پستی
گروهی سر بسر گویای[6] حاموش	دلی چون بحر در بر کرده در حوش
همه ناقطب چون سیاره در کار	در آن پرگار همچون نقطه پرکار

۱ـ ب ور ۲ـ ب این ۳ـ ب افشان ۴ـ ب آواران
۵ـ ب اس ۶ـ ب حونای

رهی گنجش که نه چرخش طلسمست | مسمی او وهر دوعالم اسمست
کسی‌چون شمع روی ازمهر برتافت | که یك موی از سر مقراض اویافت
دلم ازچرخ سرکش دست‌ازین برد | که‌اوراهم کلاهی‌هست[1] ازین‌برد
گرم بر فقر بخشد پادشاهی | بگیرم از سپیدی تا سیاهی
وگر با خرقهٔ او عشق سازم | سپهر نیلگون را خرقه سازم
من آن‌دم سر به‌گردون برکشیدم | که خودرا خاك آن[2] درگاه دیدم
چو رخ بر آستان او نهادم | برین[3] صورت در معنی گشادم
روانم شمع خلوتگاه او باد | سرم گردی ز خاك راه او باد

در تاریخ ولادت خویش گوید و نمودار اوضاع[4]
فلکی در وقت ولادت و نکوهش دوران افلاك

شه خنجرکش پرورده[5] ایوان | چو زد زرین علم بر کاخ کیوان
بجدی آورده‌رخ برعزم نخجیر | نشانده در[6] بر کوهی سرتیر
فلك تیر ازکمان بیرون جهانده | شه و دستور بر یك قله رانده
در آن‌منزل دو کرکس آشیان‌ساز | به‌سوی غنس رامی دیدها باز
هزار آوای این پرورده گلشن | که باشد برج شاهیش نشیمن
به‌نوبتگاه کیوان کرده آهنگ | زده در دلوچرخ آنگون چنگ
فگنده چرخ کژ رفتار[7] خودکام | به‌شادروان هرمز تخت بهرام
سپهدار فلك ترك ستان کش | فتاده ماهی از سهمش در آتش
به‌تیغ تیر چون شیر شغاك | زده دنبال اژدرهای افلاك
در آن چشمه که ماهی رفته‌درتاب | قضا دوش فرس‌سموده از[8] آب

۱ــ ب نبود ۲ــ ب این ۳ــ ب بدین ۴ــ ب وضاع ۵ــ ب فرورده ۶ــ ب در ۷ــ ب خودرفتار ۸ــ ب در

به‌چشم عقل دیده مرد کامل
سرعول ار سر شاح[1] عوامل

کشیش دیر دیرس هندوی پیر
چورای هند کرده رای بحیر

بدان پیری برون افگنده شدیر
ربوده گوسفند ترك حون ریر

شده قاصی‌القصاة هفت کشور
به‌حرگاه مه ار کاح دو پیکر

به فال سعد درس آغار کرده
سر صندوق حکمت بار کرده

سه‌سهمش ارسهام[2] افتاده‌درچنگ
گشوده‌شست‌و برده[3] آب‌حرچنگ

برید تیر رو برداشته راه
به‌قصر تیر مشی برده سگاه

کشیده بادهٔ رحشنده ار طاس
به‌حوشه‌بر فشانده حرعه ارکاس

برین میبو [ی] میبا فام ررکار
چو آدم‌گشته گندم را حریدار

شب‌رور الف ار مه شده کاف
فگنده آهوی شب نافه ارناف

رسیده ماه دوالحجه[4] به‌عشرین
به‌بام‌آورده گردون‌حشت ررین

ر هجرت‌ششصد وهشتاد و به‌سال
شده پنجاه رور ار ماه شوال

وگر عقدت ر رومی می‌گشاید
دو افرون بر هراروششصد آید

ورت‌حودیرد‌حردی‌می‌دهددست
یکی‌راطرح کن‌ارششصدوشست

ورار ریح ملکشاهی سگالی
شده همده ر دی ماه حلالی

دوصدراسطکن وانگه دوشش حواه
که روشن گرددت سال ملکشاه

رپیران‌پرس کس‌چندست و آن‌حون[5]
که ار پیر آید این‌تاریح بیرون[6]

۱ــ ب سرمرعول برشاح ۲ــ در نسخهٔ (ب) محو است ۳ــ در نسخهٔ (ب) محو است ۴ــ ب دی حجه ۵ــ ب کان حندست و این حون
۶ــ نسخهٔ (ب) این مصراع را ندارد و در دنبال مصراع اول این بیت آمده است

آمد حروف همی همکل
نجوم حرح را این بود مدحل

من از کتم عدم برداشتم راه — سمن زار وجودم شد چراگاه

برکوهی در آن دم بر کمر بود — شهنشاه فلك زرین سپر[1] بود

زحل کو بود طالع را خداوند — به برج بره بود افتاده در بند

پدر محمود کرد آن لحظه نامم — ولی من خود نمی‌دانم کدامم

چو محمود از به معنی سرفرازم — غلام هندوی زلف ایازم

از آن از تیر[2] بی مهران حاهل — بسان گوسفندم نیم بسمل

چو از خورشید دارد طالعم نور — ز مهر مه رخان یکدم نیم دور

ز چرخ است این چنین آشفته کارم — چرا کاری چنین آشفته دارم

نمی‌دیدم جفا زین چرخ ناکس — ندانم تا چه خواهم دید از این پس

از آن بر تیره روزی دل نهادم — که از اختر بدین روز اوفتادم

برو خواجو ز هیأت چند گویی — شمار این علم بی‌قانون چه جویی

بکلی محو کن تحویل طالع — منه دل بر اشارات[3] مطالع

بگردان روی از این گردنده دولاب — که نتوان کشتن از این کوره سیراب

بیا سیارگان را مل درکش — ثوابت را به پای پیل درکش

ز نسرین سپهری بال برکن — ز طاووس فلك خلخال برکن

نه بر آتش خور عود ناهید — دگر از خنگ گردون جام خورشید[4]

سر و دنبال این طیاره بشکن — کلاه از تارك سیاره بشکن

بشوی از مه پدر دست ای برادر — مبر نام چهار چار مادر

نه دختر برقرار نعش بگذار — وگر خواهی به قطب چرخ بسپار

سر غول سپهر از دوش بردار — روان شیر چرخ از تن بپردار

چراگه در[5] خصیصی گاه بر اوج — برون بر زورق و ایمن شو از موج

۱ـ ب کمر ۲ـ ب تیغ ۳ـ ب اشارات و ۴ـ ب جمشید
۵ـ ب پیباره ۶ـ ب در

درین کشتی نشاید جان سپردن — ولی جان کی توان زین ورطه بردن

چه بینی نقش این گردنده پرگار — کزو یک نقطه نتوان دید برکار

مگو از پنج و شش گریار مایی — که شش پنجی بود عین دغایی

حدیث انجم و قصر زبرجد — بر صاحب‌دلان گورست[1] و گنبد

نه در طبع فلك بینی درنگی — نه در کف الخضیبش هست رنگی

اگر قطبست مغرور ثباتست — وگر نعش است مشغول ساتست[2]

قمر کو بر لب دریای اخضر — شود هر مه چو ماهی گیری از زر

به خرچنگی که دارد چند بارد — گهی[3] آماسد و گاهی گدازد

و گر چه مشتی سلطان انجم — به گردون میکشندش خور و گندم[4]

چو فلسی سرخ بند در برابر — شود سوزنده چون گندم بر آذر

نوا سار سپهر ارغون پشت — چرا پیوسته دارد چنگ در مشت

که کارش پیش ارباب معانی — ترازو داریست و گاو بانی

شه پرورده گون آتشین تاج[5] — که گیرد از خواقین فلك باج

گزار روی شرف صاحبقرانیست — چو روشن باردانی شیر نانیست

امیر ترك تاز قصر پنجم — که آراید صف میدان انجم

کمند پیوسته بر ویران حصاری — کمین بر عقربی یا دسته داری[6]

حکیم فیلسوف دانش آوزر — کزو گیرد سعادت فال پیروز[7]

قضا خواند به نامش سعد اکبر — ولی ماهی فروشست و کمانگر

زحل کو هست پیری[8] سال خورده — تصانیف نحوست بحث کرده

۱ـ ب خور   ۲ـ ب وگر نعش است از نهر فواتست   ۳ـ ب کسی

۴ـ ب خور گندم   ۵ـ ب شه فیروزه تحت آهنین تاج   ۶ـ ب کمین

با عقرب بادسه‌داری   ۷ـ ب فیروز   ۸ـ ب پیر

اگر سرتاتك[۱] هندی رناست | نه آحر دلو دوری‌سرشاست[۲]
مرن‌حواحوصفیر ازنام این کاح | چو بلبل‌تانه‌کی‌حوانی‌برین‌شاح
هر آن نقشی کرین گسد نروست | طلسم آن که می‌داند که چو نست
درین بیعوله نتوان حواب کردن | ورین مشرب نشاید آب حوردن
مشوساکن درین‌دهلیر حرپشت | که‌س کس‌را[۳] که‌چون‌حر در وحل کست
بیفگن نار و نار ار دل سدار | ورین‌لوك روان محمل بپردار[۴]
ورقهای فلك تا چند حوانی[۵] | سقهای ملك تا چند رانی[۶]
که‌گر گو بی فلك‌مملوك راهست | و گرحویی‌ملك[۷]مملوك شاهست
چرا عبرت نگیری رین عمارت | که‌ورصست‌این‌عماری‌را‌عمارت
ر شادروان مه تا برح ماهی | کسی کورا[۸] مسلم گشت شاهی
نه‌آحر نام حویش ازنامه‌نفگند | ورق را درشکست‌و حامه‌نفگند
هر آن کامش که‌نود اردل ندر کرد | ورین مىرل نه‌ناکامی سفر کرد[۹]
حدایست‌آنك داتش‌را‌فنایست | حداوندیش را‌چون‌وچرا نیست

در موعظه و وصف کتاب و تاریح و عدد ابیات گوید

بیا ای نار و ار یاران مپرهیر | گل[۱۰] صد برگی‌ارناران مپرهیر
اگر یاری دل یاران نگه دار | که یار آنست کو نگریرد ار یار
چو می‌بیبی مکن نادیده ما را | که هستی همچو نور دیده ما را
چه ند دیدی که نیکان ند سیسد | وگر بیسد حر در حود سیسد

۱ــ ب ناتك ۲ــ ب دلودور هر شاست ۳ــ ب سی کس را
۴ــ ب سدار ۵ــ ب رانی ۶ــ ب حوانی ۷ــ ب و گرگویی
فلك ۸ــ ب کسی را کو ۹ــ سحهٔ (ب) ندس حا پایان می‌پدیرد
۱۰ــ م گلی

بر بیگانان ار حویش کم گوی — چو مرهم‌یافتی ارریش کم‌گوی

کسی را دیده مردم می‌شمارد — که چشم حویشتن بینی ندارد

چورهره‌حویش‌را مستورحواند — سپهر پیر بر گـاوش نشاند

اگر گوهر بود ارسگک عارش — کند دور رمانه سنگک سارش

ار آن ابر آید ار آفاق بر سر — که دریا را فرون داند به‌گوهر

کحا چون حم رنان مرع دانی — مگریك مرع را سیمرع حوانی

چوهمدم‌نیستت در ملك هستی — مسیحا وار دم درکش که‌رستی

چومهر آن‌دم شوی سلطان انحم — که‌همچون‌اشك دورافتی رمردم

برین حر پشته نتوان برد محمل — درین بیعوله نتوان کرد منرل

مبین آن ماه را کر مهرنورست — که مه‌چون بدرگشت ارمهر دورست

درین نه حدول پیروره پرگار — نبینی نقطه‌ای کان نیست برکار

مقسم این چرح کژ بار حماکش — بود کورو کبودار گردش‌حویش

اگررای برهمن سحت سستست — به‌درکیش معان[1] آحر درستست

کریمان را سروسودای‌رر نیست — کریم آنست کش پروای سر نیست

چو گل‌دادی‌ردست‌ارحارمدیش — چو کردی‌ترك‌گمح ارمارمندیش

شراب‌تلح‌اران شیرین گوارست — که بیماران عم را سارگارست

مطیع چرح پیرکینه کش باش — وگرنی روطمع مرگسر وحوش باش

رح ار ویرانه پیمودن چه تابی — که گر رنحی بری‌گمحی بیابی

به‌حان دادن رح حانان توان یافت — به درد دل دوای حان توان یافت

بیا حواحو به‌ترك حواحگی گیر — برو آراد باش ار حواحه و میر

مشو در تاب اگر سوری نیابی — که هم روری حگر سوری‌بیابی

۱ـ م سان

گشایشها بسی در بستگیهاست — نشان تن درستی خستگیهاست

سکندر را به آه صبحگاهی — مسلم شد سپیدی تا سیاهی

از آن زاتش گریزانند شیران — که از دودی شود صد دوده ویران

عجب آنست کورا گوشه‌ای نیست — خراب آن شهر کانجا توشه‌ای نیست

چه نیکو گفت آن استاد نقاش — که خود نقاش نقش خویشتن باش

سپهر سیمگون کایینه سیماست — درو نیک و بدت چون روز پیداست

اگر در دیده نقشت خوب باید — رخ از آیینه تابیدن نشاید

جهان نقدی که دادستت به آغاز — بدان روشن که روزی گیردت باز

فلک زان در به دریا می‌سپارد — که چون وقت آید از چشمش برآرد

از آن خرنوریا در خانگه نیست — که قالی باف پشمش در کله نیست

سحاب از باد پا بر چرخ راند — شه انجم سه تیغش بر دراند

چو کان از تیشه خواهد بودش درد — چرا کوبد بدینسان آهن سرد

چنان بهتر که هر گوهر که دارد — به دست خاک بد گوهر سپارد

از آن دیده به دامن در فشاند — که پیش مردمش آبی نماند

سرشک از سر کشد از مردم خویش — بسان خوبیان رانندش از پیش

چو گل با دوستان گر شاد باشی — چو سرو از بوستان آزاد باشی

تو خون بك خودبین مرزع بکاری — یقین می‌دان که بك خو بر نداری

چگونه مهر می‌جویی ز انجم — که باید مردمی از دیو مردم

اگر بر خاک بینی سایهٔ خویش — مشو در آتش از همسایهٔ خویش

مباش ای خواجه چون آیینه خودبین — ولی هرچیز کان بینی ز خود بین

شه گردون چو با مه مهر ورزد — درستست این که دیناری نیرزد

دل از قطب شمالی بیز بردار — که او با دختر نعشست در کار

نمی‌بیسم کسی را در رمانه — که باشد بر میان ار این کرانه

چو مه حویبی سوی بالا نظر کن — وگر ماهی به‌سوی ما گذر کن

چرا دریاچمان‌درحویش‌عرقست — که ار دریا صدف بسیار فرقست

اگر ماهیت ما را ندانند — ازین پس‌حویش را دریا نحوانند

توچون روشن نکردی‌حال مارا — کحا دانی درین نحر آشنا را

من آن‌گنحم که در ویرانه باشم — من آن شمعم که با پروانه باشم

بسا طوطی که من گویاش کردم — بسا طالب که من حویاش کردم

بساحاموش کز من‌شدسحن‌گوی — رسن‌گو با که‌بردم درسحن گوی

چه دانی کین بیابان چون بریدم — که این‌ساعت‌بدین منزل رسیدم

دلم بس حون‌لعل‌ارحان‌بر آورد — که یاقوتی چنین ار کان‌بر آورد

تو با شیرین لبان در قند رفتن — من فرهادوش در سنگ سفتن

به زورم هم سحن حرعشق نامه — به درشب هم‌رمان بیرون رحامه

ترا تا دود دل کم بر نیاید — چو صبح حون فشان دم بر نیاید

وگر در تیره شب ماهی نیابی — لب حان بحش دلحواهی نیابی

غم دل دامن حانت نگیرد — سیاهی آب حیوانت نگیرد

درین گردانه زورق چند رانی — ورین دفترحکایت چند حوانی

اگر حواهی‌که حون‌گل‌حوش برآیی — به‌نوروزی به‌گل چیدن درآیی

کنی منزل به‌طرف لاله زاران — زنی گلبانگ بر بانگ هزاران

گل مشکین دمدچون دم برآری — گل شادی ز حار غم بر آری

در حنت به رویت برگشاید — مه عید ار شب قدرت نماید

برین معمورهٔ علوی گذر کن — درین مقصورهٔ قدسی نظر کن

سر گنحینهٔ حمشید برگیر — شب تار ار رخ حورشید برگیر

در ستان سرای حور نگشای — کف دست کلیم ار طور سمای

سین قصری چو شادروان کاووس — درو فرشی سان پر طاووس

به هر کنجی درو گنجی نهفته — به هر طرفی ارو باغی شکفته

گهر در گنج و گنج ارمار حالی — رطب بر نخل و نخل ار خار حالی

بهاری خوش نظر چون روضهٔ حور — نگاری ماه وش در قبهٔ نور

بتی جان بخش بکر عیسوی دم — به عیسی گشته آبستن چو مریم

مهی سیمین بدن چون شمسهٔ چین — کشیده خط ریحان گرد نسرین

گلی ار باغ نوروزی شکفته — دری در باغ پیروزی نهفته

اگر خوبی حیات جاودانی — سر رین چشمه آب زندگانی

به‌شاهی ماند این نظم دلاویز — رده بر تخت[1] هرمز تخت پرویز

به‌سر بر تاج سلطانی ز گوهر — در انگشتش نگینی جانی ار رر

سریر ار لعل نواسحاقی اورا — مه و خورشید جام و ساقی او را

همه ترکان نوروزی سپاهش — شکفته گل نه‌گرد بارگاهش

صفر بود و قمر میرانش درچنگ — شه سیارگان با شیر در جنگ

رسیده موکب منصور فعفور — ر چین سر بر کشیده سنجق نور

نه‌روز جیم و ار مه دال رفته — ر هجرت با و میم و دال رفته

وگر خواهی که روشن‌تر بگویم — عبار فکرت ار طبعت بشویم

دو صد[2] بر هفصد و سی گشته افزون — به‌پایان آمد این نظم همایون

چو این ابیات دلکش را بخوانی — گرت باید که اعدادش بدانی

غلام خویش را با سرو و گلشن — مکرر کن که گردد بر تو روشن

مگو کین نحر بی دردانه باشد — که جای گنج در ویرانه باشد

۱– م قصر

۲– م دو سش

محواش شعر کس شعریست گویی | به سحرست این‌کف موسست گویی
فلك تا اررقی باشد به مطر | حهان تا عنصری باشد به‌حوهر
سید نطم در شیرین کلامی | چو حواحو هیچ شاگرد نطامی
گروهی موبدان داش افرور | مرا گویند کای مرع حگرسور
چه‌سست پیش اهل رای‌وتمکین | گل و نوروزرا باویس و رامین
شکر کان لدتش چندیس باشد | به‌برد حسروان شیریس باشد
دهندم دم که مرعان سحر حیر | ندارند ایس نواهای دلاویر
سحنهای کهن اهل معانی | نهند افسانه‌های باستانی
هر آن شمعی که سوردتاسحر گاه | فرو میرد به‌آهی سرد ناگاه
مه سی رور را تابی باشد | گل پژمرده را آبی باشد[1]
سحن حون آب دادن درهشا بیست | وگر بی‌قصه گفتی‌قصه حوابیست
بسی سارند ارین دستان نوایم | ولیکن من بدین ره[2] در بیایم
سدم‌لب‌چو نار ارشرح این رار | که‌گفتن‌حوش‌نمی‌باشدرحودنار
من آن دریا دل گوهر وشانم | که باشد حاصل دریا وکانم
نکو دانم بهای گوهر حویش | ولی نتوان‌شدن قیمت‌گرحویش
دل افروری که پروردم به‌حاش | بهادم با تو چون گل[3] درمیاش
اگر بیکست ندچون دانی اورا | وگرحود بد بود کی‌حوانی‌اورا
برو تا می‌توانی آفرین گوی | که بادا آفرین بر آفرین گوی

۱ــ در نسخهٔ (م) پس ار این بیت آمده است
کسی‌گلدسته‌ای زین سان نبستست | که بارار گل وریحان شکست
۲ــ م در ۳ــ م حان

در حسب حال خویش با ممدوح و خاتمت کتاب گوید[1]

چو این طیاره را پرواز دادم | طیور طور را آواز دادم
به صورت چشم معنی باز کردم | به معنی کار صورت ساز کردم
در دانش به عالم برگشودم | به دانش عالمی را درگشودم
خراج از در دریایی گرفتم | ز لؤلؤ خط به لالایی گرفتم
ریاحین برسر صحرا فشاندم | لآلی در کف دریا فشاندم
قصب برتن بدراندم شکر را | چو اشك از دیده بفگندم[2] گهر را
فروزان کردم این شمع شب افروز | هلالم بدر گشت و تیره شب روز
مگس درجوش بود و شهد بسیار | شکر در تنگ ماند و قند در بار
گرفتم بادهٔ روشن ز خورشید | زدم گلبانگ بر گلزار جمشید
ز جام لایزالی مست گشتم | خود از خود بست گشتم هست گشتم
فگندم تیر و ترك کیش دادم | شدم بی خویش و با خویش اوفتادم
که تا چند این عروس نازپرورد | به زیر دامنش پنهان توان کرد
گلی کو را سبی در باغ بیند | فروزیرد گراز شاخش بچیند
گرم شادی کنون عمخوار گردد | سعادت با ارادت یار گردد
برافشانم گل سوری به سورش | بیارایم چو نزهتگاه حورش
سر از میموی میانی برآرم | علم بر قصر بالایی برآرم
بپرسم روز نیك از سعد اکبر | ز گردون بار دانم حال اختر
فرود آرم زبام این الدکا را | بخوانم زهرهٔ دستان سرا را
یکی را از برای مدح سازی | یکی را از پی بربط نوازی

1- در نسخهٔ (م) عنوان محو است   2- م در از دیده بفگندم

مگر هم قاضی پرورده خرگاه / به‌پیروزی ببندد عقد آن ماه

مداد آرد شب مشکین شمامه / نویسد تیر منشی مهر نامه

دم صبحش نماید عطر سایی / شود مشاطه خورشید ختایی

زرش برسر فشاند صبح زرپاش / کند نقش و نگارش طبع نقاش

کشد کحلش فلك در نرگس مست / نهد کف الخضیبش رنگ بر دست

نگویم تا به‌هنگام عروسی / بیاراید قصر آبنوسی

بخواهم تاج لعل از شاه خاور / بخوانم از هلالش یارهٔ زر

ستانم حلقهٔ گوشش ز پروین / کنم تختش زانجم گوهرآگین

فرو پوشم لباس آسمانیش / برآرم همچو گنج شایگانیش

چو گردد طالع فرخنده یارم / به‌نیك اختر به دامادش سپارم

ولیکن چون قضا بر کار خود بود / زمانه بر سر بازار خود بود

در آمد لشکری از راه اندوه / برآمد ظلمت ظلم از پس کوه

چو زلف خوب‌رویان کار عالم / پریشان و مشوش گشت و درهم

ببرد ره نیستی بر ملك هستی / فراخ آمد مجال تنگدستی

سپهر سرکش از دستم بیفکند / ز جام دور سر مستم بیفکند

تنم را از توانایی جدا کرد / به تیمار و بلایم مبتلا کرد

ببرد از کار و از کارم بینداخت / به‌یك گردش ز پرگارم بینداخت

شبی در بر دو عالم بسته بودم / چو شمع صبحدم بشکسته بودم

چراغی تیره در پیشم نهاده / جگر خون از دل ریشم گشاده

جرس جنبان شده مرغ شب‌آویز / دم از بستان زده باد سحرخیز

شب بی‌نوروز همچون غنچه دلتنگ / سوادی از گل و نوروز در چنگ

چه بلبل دیده بر گل باز کرده / نوا از پردهٔ دل ساز کرده

شده همدم نسیم بوستانم | هم آوا گشته یاد دوستانم
زنظم خویش مدخل می‌گشودم | در آن منظومه مدخل می‌نمودم
سفینه پیش و دریا می‌بریدم | صدف‌دردست‌وگوهرمی‌کشیدم
رطب راخار در پا می‌شکستم | به‌شیرینی شکر را می‌شکستم
چو شاه خاور از مشرق برآمد | مهم چون آفتاب از در درآمد
به‌باده لعل میگون آب داده | به فندق شام شبگون تاب داده
چوشمشادش‌شکنج طره‌بردوش | لبش خندیده برسر چشمهٔ نوش
کشیده[1] جام‌می‌چون‌صبح‌خندان | گشوده گوی زرین از گریبان
چو سنبل صد شکن در زلف شستش | ترنجی زر پر از عنبر به دستش
مرا دید آن دربا سفته در پیش | زخویش‌وآشادربسته برخویش
ز یاقوتم شرابی لعل در داد | چوطوطی مرغ جانم راشکرداد
به منطق کرد گوهر پاشی آغاز | که ای جوهر فروش رستهٔ راز
نوش این می که‌شکرمی‌فشانی | بگیر این‌در که‌گوهرمی چکانی
ید بیضا به ثعبان می‌نمایی | ریاحین از گلستان می‌نمایی
ترا دستیست در لؤلؤفشاندن | مثال شمع بر پروانه خواندن
به نوك خامه بحر و بر گرفتن | به‌صمصام زبان کشور گرفتن
چه نقشست‌این که ازدیبانمودی | چه آبست این که‌ازدریاگشودی
اگر صد سال در باغی نشیند | گلی زین گونه برشاخی نبیند
ز طارم دی به بازارآمدم مست | ازآنم یك دوجروافتاد دردست
چو دانستم که از گنجینهٔ تست | به‌دری کان ز درج سینهٔ تست
که‌هرگوهر که درآن بحر دیدم | روان در رستهٔ مژگان کشیدم

---

[1] ـ م کشندم

حبر داری کر آن دم بار مستم   که دادند آن می نوشین به‌دستم
مرا دستان بلبل زان حوش آید   که در نوروز بر گل می‌سراید
به‌نام کیست آن قصر نو آیین   که آرد سحده‌اش نتحانهٔ چین
به نوروزی گلی شاداب کشتن   روا باشد چنان بی‌آب هشتن
عروسی‌چون‌گل‌سوری‌به‌رحسار   به‌حانه مانده بکرو حصم بسیار
هر آن دحتر که او باشد وفاحوی   مقامش گور باشد یا بر شوی
اگر چه آن‌پری پیکر که داری   بسی شاهان کنندش حواستاری
ولی‌هرکس که‌برسرباشدش‌تاح   دهندش سر فرازان حهان باح
چو آن طوطی نوای بلبل آوار   به‌دستان این ترنم کرد بر سار
من ار بستان‌سرای رای رحشان   به‌دامن کردمش برسرگل افشان
که ای گل گونهٔ روی نکویی   به‌آب گل رح گلش چه شویی
مدم بادم که من کوه گرانم   مکن آتش که من آب روانم
اگر باشد صمیرم روصهٔ حور   ارو آید نسیم لطف دستور
وگر گردد وحودم حاك گلزار   گل احلاص محدوم آورد بار
چو در عشرت گه هستی در آیم   ز حام دولتش مستی نمایم
به‌یمن مدحتش گشتم حهان‌گیر   صمیرم‌گشت‌چون تیرآسمان‌گیر
گرم‌چرح ارگل قالب کندحشت   سر حاکم شود پر سبره و کشت
ارو سر برزند شاح وفایش   بود آن شاح را برگ ارثنایش
بیم مست کش معمور و مهراح   که‌هرگوهر که بینی دارم ار تاح
من آتش نهاد افتاده بر حاك   به‌دورانش ردم حرگه بر افلاك
مرا اوهمچو باد ارحاك برداشت   سرم مانند ابرار چرح بفراشت
دلم ار بحر احسانش بحاریست   تنم بر راه فرمانش غباریست

اگر بر لب رسد چون جرعه جانم بود پر بادهٔ مدحش دهانم
درین بودم که بختم گشت بیدار فروزان گشت صبحم از شب تار
در آمد قاصدی اقبال نامش شده از فرخی شادی علامش
که می‌خواند ترا مخدوم عالم خدیو شه نشان دستور اعظم
مثالم دادکای مرغ خوش آوار بدین بستان سراشو آشیان ساز
نوا برسازکن چون بلبل امروز که هنگام گلست و روز نورور
ز تو گلهای فردوسی نمودن ز ما درهای محمودی گشودن
چو اقبالم نوید شادی آورد ز بند غم خط آزادی آورد
گرفتم بادهٔ لعل از لب یار چو مرغ مست کردم عزم گلزار
برفتم همچو تیر از منزل ماه به فال مشتری بر داشتم راه
ز سر کردم قدم مانند[1] پرگار زدم چرخی بران در دایره وار
زمین بوس وزیر شرق کردم به گوهر بحر و کان را غرق کردم
رسانیدم به آصف خاتم جم نمودم مهر مهر از نقش خاتم[2]
زده گردن فراز هفت کشور سر تعظیم بر به قصر شش در
به معنی گوهر کان امارت به صورت سروبستان وزارت
سپهر سروری و کوه تمکین پناه ملک تاج دولت و دین
عراقی نسبتی نوروز روزی همایون طلعتی کشور فروزی
نهال قدر او را سدره شاخی جهان جاه او را روضه کاخی
خور یاقوت رنگش لعل[3] خاتم مه قلبه نشینش نعل ادهم
فروزان اختر برج معالی جواهر بخش درج لایزالی
چو شد غواص این بحر گهر خیز به دامن کرد چون بحرم گهر ریز

۱ــ م زسرکردم مانند ۲ــ م از خاتم جم ۳ــ م نقش

به‌هریك قطره‌ام در دانه‌ای داد به‌هر بیتم بهای خانه‌ای داد

چو صبحم آستین پرسیم و زر کرد کنارم هم چو دریا پرگهر کرد

ز خلعت از سرم تا پا بپوشید چو کوهم زر کشی خارا بپوشید

دهم داد و به ده داری رسانید سرم بر چرخ زنگاری رسانید

چو ابر، اجرا و ادرارم روان کرد چو اختر برسرم گوهرفشان کرد

اشارت کرد تا که پیکری خاص به‌گاه جلوه چون طاووس رقاص

جنیبت دار در پیشم کشیدند ور آنگه بار درویشم بدیدند

من خاکی چو باد از جا بجستم به‌لب روی زمین را نقش بستم

ثنا را سرگرفتم پرده از روی دعا را خم زدم در حلقهٔ موی

به‌حمدش سورهٔ اخلاص خواندم قلم بر صورت افلاس راندم

شدم چون موی و در پایش فتادم زبان زان پس به‌مدحش برگشادم

که ای طی کرده جودت نام طایی درونت روشن از نور خدایی

صبا از گلشن لطف تو یك دم محیط از بحر احسان تو یك نم

سپهر از عرصهٔ قدر تو گردی جهان از گلشن جاه تو وردی

کمینه خادم خلق تو عنبر کهینه بندهٔ لفظ تو گوهر

به‌دوران تو خور تیر پرواز چو عنقا گشته برقاف آشیان ساز

رهی شش چار طاق همت برکار ز دیوان خانه‌ات یك قصر زر کار

به‌دارالضرب جودت چرخ گردان درست زر کشد ماهی به میزان

ز شعری بگذرد شعرم چو اکنون موشح شد به‌القاب همایون

به‌نام تست این محبوب جانی گرش خوانی و گر رانی تو دانی

مبین خردش به‌چشم خرده بینان نگه دارش به بار باربیان

که پروردم به‌کام دوستانش — ـــر آوردم به‌کام دوستانش[1]
عروسان ضمیرم بین‌چوخورشید — برون‌کرده سر از ایوان جمشید
به‌فرت فال من مسعود گشته — ایازم عاقبت محمود گشته
سرم بی‌خاك کویت خوش‌ناشد — که سربی‌تاج کردن کش‌ناشد
زبانم‌بی مدیحت کامران نیست — که جز مدح‌توام‌کام‌زبان نیست
الا تا صبح زرپاش گهر پوش — می صافی کند از جام زر نوش
شود تابان چراغ سدروسی — ز مشکاة سپهر آبنوسی
ملك فراش صحن درگهت باد — فلك نقاش چوب خرگهت باد
به‌صورت‌دست‌وکلکت[2] موسی وطور — به‌معنی‌جسم‌وجانت جنت‌وحور
دوات‌وخامه‌ات ماهی وذوالنون — کف‌دست‌ودلت‌عمان‌وجیحون
سپهرت خرگه وتخت‌جوان ماه — حوادث را زتخت‌دست‌کوتاه
جهان ظلمات‌ورای‌روشنت نور — زرای روشنت چشم جهان دور
قمر نعل سم شبرنگت بادت — قدم بر فرق همورنگت بادت
به دولت روز میمون تونوروز — به‌شادی فال اقبال نو پیروز
به‌نوروزی چو نقش نامه بستم — به‌پیروزی ورق را درشکستم

حرره اضعف عباد‌الله المنان
محمدبن‌عمران‌الکرمانی
غفرالله ذنوبه و ستر عیوبه

۱ـ م برآوردم چوگل در بوستانش ۲ـ م کلك و دست

فهرستها

«اشخاص»

«اماکن»